



لمس واژه عشق | ساحلی کاربرنودهشتیا



با قدم های سست همراه کياشا از پله ها بالا می رفتم. همه ش احساس می کردم دارم رو قلبم پا می دارم... ۱. ۲. ۳، یکی یکی پله ها طی می شدند... ۴، ۵، ۶ تعداد نفس های نامنظم...رو می شمردم

باز هم همون حس و حال غریب و دوگانگی به سراغم اومده بود. جنگ بین عقل و احساس...! نفرت و علاقه

خدایا با بودن کياشا این مهر لعنتی چیه که با وجود اون همه اتفاق از دلم بیرون نمیره! خدایا " نذار پیش کياشا شرمنده باشم. خودت کمکم کن... آه... بمیری پروا... " با گزیدن لبم سعی کردم کمی به خودم مسلط بشم. نفس عمیقی کشیدم و دست کياشا رو گرفتم. انگار بودنش هنوز برام مرئی نبود و با این کار می خواستم وجودش رو به خودم ثابت کنم.

سر برگردوند. تعجب رو در چشماش خوندم. اولین باری بود که در گرفتن دستش پیش قدم می شدم. با زدن لبخند و بر هم گذاشتن چشم بهش اطمینان خاطر دادم که خوبم و اتفاق خاصی نیفتاده. چشماش برقی زد و او هم شوق فشار خفیفی به دستم آورد

با بالا رفتن از پله ها احساس کردم بوی اسپند شامه م رو نوازش می کنه. آره، بوی اسپند بود که فضای راهرو رو در بر گرفته بود. چه قدر حس قشنگی بود. حکم معنویت خاصی برام داشت، یک حس روحانی بودن، که هیچوقت خودم دلیلش رو نفهمیدم! آرامش عجیبی بهم القا می کرد، مخصوصا اگه تو خیابون بودم و بچه های معصوم سر چهار راه که برای گرفتن...سنار سه شاهی بوی اسپند رو به خیابون می آوردن

هرچی بالاتر می رفتم بوی اسپند بیشتر می شد. کم کم آرامش به وجودم برگشت و از...تشویش ذهنیم کاسته شد

این بار قدم هام رو محکم تر برمی داشتم. هر چند ثانیه چشمام رو می بستم و عطر فضای اطراف رو به عمق وجودم می فرستادم. با رسیدن به طبقه ی سوم، هیکل تپل مپل عمه که توسط چادری رسمی و سرمه ای رنگ دربر گرفته و با اسپند دود کن به استقبال ما اومده بود، نمایان شد. به خوبی قابل تشخیص بود که از دفعه قبل که دیده بودمش شکسته تر شده بود... "شاید دلیلش... نمی دونم..." بازم فکرم داشت به بی راهه کشیده می شد. نباید می داشتم...

...نباید

"قدم هام رو سریع تر برداشتم. "چقدر ضعیفی، خاک بر سرت

صدای عمه به کمک ذهنم اومد و افکار مزاحم همیشگی رو کمی پراکنده کرد. مثل ابری... خیالی بالای سرم که با دستی محو از بین برده باشه

:همچنان که فوت های پرفشارش رو حواله ی دونه های اسپند می کرد گفت

خوش اومدید. صفا آوردید. عیدتون مبارک -

:او بعد یک فوت جون دارتر که باعث شد دودش کمی چشمامو بسوزونه

به به چقدر هم به هم میاید شما دو تا -

نخیر عمه ول کن نبود. تا ما رو از دود خفه نمی کرد دلش راضی نمی شد! هر دو سلام کردیم.

شکر خدا از خیر خفه کردن ما گذشت! اسپند دود کن رو روی جاکفشی چوبی کنار در گذاشت و به سمت من اومد. راه رفتن برایش سخت تر شده بود و لنگ می زد. پیشونیم رو بوسید. عرق سردی صورتش را نمدار کرده بود. از تماس لب های تر شده ش به پیشونیم حس مشمئزکننده ای بهم دست داد! کمی لب هام رو جمع کردم. اما به روی خودم نیاوردم تا ناراحت نشه

بالاخره عمه رضایت داد به داخل بریم

از آخرین دفعه که اومده بودم چند ماهی می گذشت. کیاشا هم اولین بار بود که به خونه عمه پا می داشت. از این رو با دقت بیشتری به اطراف نگاه می کرد. از راهروی کوچک جلوی در گذشتیم و به سمت پذیرایی هدایت شدیم. در اولین نگاه تابلوی نسبتاً بزرگ وان یکادی روی دیوار خودنمایی می کرد. "خوشم میاد خیلی حسوده. نتونست ببینه عزیز تابلو خریده و دیوار خونه این خالی مونده!" عمه به گفتن شما برید بشینید من الان میام، به سمت آشپزخانه حرکت کرد. تا خواستیم روی اولین مبل استیل دو نفره جا بگیریم صدای عمو ما رو از این کار منصرف کرد. به احترامش ایستادیم

چهره ش مثل همیشه خشک و مستبد بود

سلام خاله پروا. خوش اومدی -

"یعنی این خاله پروا از دهن اینا نمی افته"

و منو مخاطب قرار داد. انگار نه انگار گیاشایی با اون قد و هیکل روبروش ایستاده و تقریباً برگ چغندر فرضش کرد! جواب سلامش رو نسبتاً سرد پاسخ دادم. از سر حرص دندونام رو روی هم فشار دادم... می دونستم از قصد اینکار رو کرده. پس از دست دادن با من، خیلی ناشیانه خود رو غافلگیر نشون داد، هیجانی مصنوعی چاشنی صدای زنگ دارش که یادگار سالها سیگار کشیدن بود، کرد و گفت

سلام آقای گیسوی. خوش اومدی کیانوش جان -
"کیانوش عمته"

کیاشا در حالیکه سعی می کرد خونسردی خودش رو حفظ کنه، دستش رو برای عرض ادب سمت عمو دراز کرد و با لحنی خاص گفت:
سلام عمو جان، کیاشا هستم. خیلی ممنون. سال نوی شما هم مبارک -
با این طعنه و لحن خاص کیاشا عمو به خود اومد و فهمید اخلاقی کمی دور از آداب مهمان نوازی بوده. به همین خاطر دست کیاشا رو نسبتاً گرم فشرد و چند بار به رسم آقاییون تکان داد.

بفرمایید خواهش می کنم -
و به سمت مبل روبرویی ما حرکت کرد.
با بی میلی تمام نشستیم. سکوتی که خیلی حرفها در دل داشت جو رو کمی سنگین کرده بود. هیچ کدوم برای حرف زدن پیش قدم نمی شدیم. "الان اگه پرهام اینجا بود می گفت
"بهتره راجع به موضوع دیگه ای سکوت کنیم
حوصله م سر رفته بود. با ریشه های شالم بازی می کردم. نفسم رو طولانی بیرون فرستادم...
"مردم هم می رن عید دیدنی. ما هم خیرسرمون اومدیم
هنوز این جمله تو ذهنم کامل نشده بود که صدای طاها شنیده و بعد از چند ثانیه هم خودش
نمایان شد

اون لحظه برای جو خفقان موجود، فرشته ی نجات بود.
طاها هم بازی دوران بچگی هام، پر جنب و جوش و شیطون، با محبت و مهربون، آخرین فرزند عمه و یک سال از من کوچکتر بود. برخلاف عمو با محبت و مهربون و صدایی بلند خوشحالی خودش رو از دیدن ما نشون داد.
به! ببینید کی اومده؟ آقا کیای گل. خوش اومدی سرور -
و با قدم های بلند خودش رو به کیاشا رسوند. از جا بلند شدیم. بسیار گرم و خالصانه با او دست داد و به نشانه دوستی دستی به پشت او زد
"پدر و پسر نقطه مقابل همدیگه ن! اینجا دقیقاً پسر کو دارد نشان از پدر"

بعد هم با من دست داد و با کياشا گرم صحبت شد. در همین حین عمه با سینی چای به پذیرایی اومد. با دیدن طاهها که پا روی پا انداخته و نیشش تا بناگوش باز بود، با لهجه ی شیرین و نمکین آذری اش به او توپید:

طاهها؟! یعنی من نباشم یه لیوان آب دست مهمون نمی دی؟ با گلوی خشک بشین و با - گوش سوت کشیده برن؟

او سرش رو به نشانه تأسف تکون داد

طاهها که تازه فهمیده بود پذیرایی رو فراموش کرده دستی به پیشونی کوبید و از جا بلند شد پیش دستی ها رو از طبقه ی زیرین میز عسلی برداشت و کنار دست ما گذشت. عمه هم چای تعارف می کرد. "چه شیر تو شیري شده!" لبخندی زدم.

عمه خم شده بود و هی اصرار می کرد چای بردارم و من هم بدتر از او انکار می کردم.

عمه جون شما که می دونی من چای خور نیستم -

!!!!!! حالا یکی بردار برات خوبه -

"آخه مگه من چمه و چایی چه خاصیتی داره. گویا حرف کم آورده! عجب گیری کردیم"

دست عمه رو رد می کنی؟ -

"لا اله الا الله"

...چای برای معده ی من بده عمه جان -

در همین گیر و دا طاهها که انگار به برق وصل شده بود و فرز و تند و عجله ای کار می کرد بی هوا با ظرف میوه برگشت و آرنجش به دست عمه خورد. استکان ها پخش سینی شدن همانا و !احساس سوزش روی پای من همانا. انقدر سریع اتفاق افتاد که فریادم تو گلو خفه شد

سوزش زیادی روی رون پام احساس می کردم که باعث شد اشکم سرازیر بشه. عمه با گفتن .وای خاک بر سرم، سینی چای رو به کياشا پاس داد و خودش جلوی من روی زمین نشست

برای اینکه کمتر احساس درد کنم لبامو محکم روی هم فشار می دادم. با چشمای به اشک نشسته م به کياشا و بعد به طاهها نگاه کردم

طاهها هول تر از کياشا و کياشا نگران تر از طاهها

!بساطی شده بود! قیافه ی هر سه ی اونها پر از اضطراب و نگرانی و البته دیدنی بود

"همه صم و بکم به من زل زده بودند!" چه بده مرکز توجه باشی

.سوزش پام لحظه به لحظه بیشتر می شد. چقدر جلوی خودم رو گرفتم تا داد نزنم

:تا اینکه صدای بی حوصله و کلافه ی عمو شنیده شد

خب حداقل یکیتون ببرتش اتاق ببینید چی شده؟ -
 عمه خیلی نگران بود. اشک تو چشماش حلقه بست. دلم براش سوخت. دستای چروکیده ش
 رو گرفتم
 نگران نباش عمه. اتفاقی نیفتاده -
 تا اینو گفتم بغض عمه ترکید
 ...دیدی روز اول عیدی -
 و به حق افتاد

...درد خودم یادم رفت و شروع کردم به دلداری دادنش
 !عمه من خوبم. آخه این کارا چیه؟! گریه واسه چی؟ -
 عمه درحالیکه با گوشه ی چادرش بینی اش رو پاک می کرد و دل همه رو بهم می زد، از جا
 بلند شد و دست منو گرفت
 بیا بریم تو اطاق شلوارت رو دربیار ببینم چی شده؟ -
 از خجالت آب شدم. سوزش پا فراموش و صورتم گر گرفته بود! "عمه ی ساده ی من این چه
 "طرز حرف زدن آخه. شلوارتو دربیار یعنی چی؟
 نگاهی به کپاشا و طاهای انداختم. ریز می خندیدند. این حرف عمه جو رو کمی تغییر داد.
 تقریبا به سختی از جا بلند شدم. به سمت تنها اطاق خونه رفتیم. به هر جون کندن بود
 شلوارم رو به کمک عمه در آوردم. شانسی که آوردم شلوار جین جلوی سوختگی بیشتر رو
 گرفته بود. عمه از خمیر دندون و پماد سوختگی گرفته تا نمک و پودر بچه، روی محل
 سوختگی زد تا کمتر ملتهب بشه و موثر هم بود! با هزار زور و آخ و اوخ و قربون صدقه ی عمه
 شلوارم رو پام کردم. وقتی در رو باز کردم برم بیرون کپاشا و طاهای مثل عجل معلق ظاهر
 شدند!
 !یکه ای خوردم
 چیه نکنه داشتید نگاه می کردید؟ -
 طاهای با قیافه ی شیطانی و لبخند مرموزی به لب، قیافه ی حق به جانبی گرفت و در حالیکه
 :انگشت سبابه ش رو به سمت کپاشا می گرفت گفت
 جون به جونش کنن هیزه! می گفت خانوم خودمه! می خوام ببینم چش شده؟! همه ش از -
 !سوراخ کلید در نگاه می کرد. کیا برگرد

کیاشا متعجب برگشت و پشت به ما ایستاد. طاهّا به گردن او اشاره کرد و گفت:
می بینی این قرمزی رو؟! جای انگشتای کشیده و خوش تراش منه که با علاقه به روی گردن -
ایشون فرود اومده! یواش یواش اومدم پشت سرش، دیدم خم شده داره نگاه می کنه! این شد
که یک دونه زدم پس گردنش! خانوم خانومی راه انداخته بود بیا و ببین! هی بهش گفتم شاید
!مادر گرام بنده بخواد تغییر لباس بده! اون وقت تو می بینی و بابام باید کلاهشو بندازه بالاتر
کیاشا که هنوز پشتش به ما بود و هیچ اثری از قرمزی جای انگشت روی گردنش نبود، شونه
هاش از سر خنده تکون می خورد

از صدقه سر حرف های طاهّا سوزش پا یادم رفته بود
شما که هر کی از راه می رسه بهش می گید مامان من می ره آمریکا! مایو تنش می کنه می -
!ره بیرون آفتاب بگیره! حجاب مجاب یخدی! حالا کیا شده نامحرم؟
طاهّا چشماشو تنگ کرد و بادی به غبغب انداخت و گفت

بله، ولی مردم اونجا مثل این آقا (و کیاشا رو به طرف ما برگردوند) هیز تشریف ندارن! -
!خواهر با بد آدمی طرفی! باید چهارچشمی مراقبش باشی. حالا از ما گفتن بود
این رو گفت و رفت! بدون هیچ حرفی! بدون منتظر شدن جواب! خیلی جدی حرفش رو گفت
و انگار نه انگار! انقدر چهره ی مصممی به خوش گرفته بود که اگه نمی شناختمش و نمی
دونستم قصد شوخی داره حرفاش رو باور می کردم! جالب این بود که عمه رنگ آمریکا رو هم
...ندیده بود چه برسه به

!من و کیاشا و عمه هاج و واج رفتار طاهّا، اول نگاهی به هم انداختیم و بعد زدیم زیر خنده
!پسرم خله آقا کیاشا. یک وقت به دل نگیری؟ -

کیاشا دستی به موهاش کشید و گفت
!نه عمه جان. اخلاقش دستم اومده -
با هم به سمت پذیرایی راه افتادیم. مثل عمه لنگ می زدم. "بیا انقدر گفتمی لنگ راه می ره
!خودتم اینجوری شدی. بکش پروا خانوم

تو پذیرایی طاهّا خیلی ریلکس و بی خیال روی مبل لم داده بود و خیار نسبتا بزرگی روبا
!"اشتها گاز می زدا!" الحق که پررویی تو خونتونه
کیاشا و طاهّا باز هم گرم صحبت شدند
پروا جان مامان و بابا خوبن؟ -

مانتوم رو روی پام مرتب کردم و با لبخندی جواب دادم

بله عمه جون. همگی خوبن -

...باز هم سکوت

چرا می ترسیدم پیرسم؟ ... دست خودم نبود... انگارهی می خواستم این اتفاق رو برای خودم انکار کنم... من و عمه حرفی نداشتیم! درباره ی چی باید حرف می زدیم؟! اتفاقات پیش اومده؟! اتفاقی که فقط پشیمونی در پی داشت...؟

...همون بهتر که حرفی نبود

باز هم دارم فکر و خیال می کنم. پروا دیگه هیچی ازت نمونده. به قول بقیه دیگه پوستی هم "نداری. باید بهت بگن اسکلت برقی! چرا به فکر خودت و آینده ت و کیاشا نیستی؟! چرا نمی خوای اتفاقات گذشته رو بزاری تو یه صندوقچه و به دست رودخونه فراموشی بسپاری؟ به چی می خوای برسی؟ کم صدمه دیدی؟ کم خودخوری و سکوت تلخ داشتی؟ کم حرف ...! شنیدی؟"

...این حرف های تکراری من و ذهنم بود که هیچ وقت هم به جایی نمی رسیدیم صدای اذان از بلندگوی مسجد محل که یک کوچه با خونه فاصله داشت طنین انداز روح و ...جون شد

قربون خدا برم... همیشه مواقعی که فکر و خیال به مغزم هجوم می یارن یک جوری "وجودش رو بهم نشون می ده. خدایا به داده و نداده ات شکر... واسه بدبختی و خوشبختیم و همه ی بدی ها و خوبی ها شکر... اما خدا، به نظرت راهی که انتخاب کردم درسته؟! از پسش برمپام؟! می ترسم در جا بزنم. می ترسم توان ادامه دادن و قدم گذاشتن تو جاده ی بی انتها و پر پیچ و خم رو نداشته باشم. می ترسم راهم به بی راهه باشه، کوه مشکلات جلوم سبز بشه و نتونم ازش بگذرم. من کوه نورده خوبی نیستم... ندیدی چطور ازاون بالا سقوط کردم پایین... ندیدی شکستم و تکه تکه شکسته های وجودم رو با اشک چشم و خون دل بند زدم... اگه ...راه میون بر نداشته باشه

!هوی پروا! کجایی؟ -

دست طاهارو دیدم که جلوی صورتم تکون داده می شد

!بی شخصیت هوی عمته -

تو هم می دونی من عمه ندارم، هر نسبتی دلت میخواد به این عمه بدبخت نداشته ی من می -
!زنی ها

این بارهم طاهّا منو از دنیای ذهنیم بیرون کشید. انگار همیشه دستی خیالی برای کمک... کردن بهم وجود داشت

سربرگردوندم و دیدم عمه و عمو نیستن

!! عمه و عمو کجا رفتن؟ -

طاهّا با ظاهری خشمگین و چشمایی گشاد شده جواب داد

به تو چه کجا رفتن؟! به مسائل خصوصی و خانوادگی اونا چیکار داری؟! دو تا مرغ عاشق. -

دو تا کفتر کوچولو

کیاشا خنده کنان به جای او جواب داد

رفتن برای نمازو عمو مسجد و عمه هم تو اتاقه! ما هم کم بریم عزیزم -

سر تکون دادم و با خوشحالی استقبال کردم. اما انگار موی عمه رو آتیش زده باشن! یهو ظاهر شد

چی چیو بریم؟! نهار اینجایید -

من و کیاشا نگاهی به هم انداختیم. دلم اصلا راضی به موندن نبود. ملتسمانه با نگاهم ازش خواستم بریم. انگار فهمید

نه عمه جان. جای دعوتیم. قول دادیم اگر نریم خیلی بد میشه -

عمه چشمش را ریز کرد و گفت

راس می گی دیگه؟! اگر اینطوره هر جور خودتون صلاح می دونید. پس میوه پوست بکنید. -

پروا! تو هم بیکارنشین. یکم میوه بخور جون بگیری تا منم بقیه نمازم رو بخونم بیام

میلی نداشتم، اما برای اینکه عمه ناراحت نشه سیبی برداشته و مشغول پوست کندن شدم

در همین اثنا زنگ در خونه به صدا در اومد

صدای الله اکبر بلند عمه از اطاق اومد! یعنی اینکه یکی در رو باز کنه

طاهّا از جا بلند شد و به سمت اف اف رفت. با نگاهی به صفحه با صدای بلند گفت

ژیناس مامان -

نفسم بند اومد. احساس گرمای بیش از حد و خیسی روونی کف دستم و بعد صدای وای وای

کیاشا منو از عالم خودم بیرون کشید! هنوز نفهمیده بودم چی شده

نگاهی به کیاشا و چشمای خیره اش افتاد. نگاهش رو دنبال کردم و به دست خودم رسیدم! پر از خون بود. به صدای او، عمه و طاهّا سراسیمه به پذیرایی اومدن. بدیاری پشت بدیاری. عمه

چنگی به صورتش زد و با سرعت در حد توانش به سمت من اومد

پاشو، پاشو برو دسشویی تا من بتادین بیارم. بمیرم که امروز انقد بلا سرت اومد -
 و باز اشکای روونش صورتش رو نوازش کرد
 کیاشا خشک شده بود و قدرت بلند شدن نداشت. طاهها که به شدت ناراحت بود به سمتش
 ...رفت. انگار فهمیده بود چه اشتباهی کرده
 من گیج و منگ بودم. از ذهنم فقط این یک کلمه عبور می کرد و مثل ناقوس کلیسا زنگ می
 "زد" زینا
 عمه به سختی راه می رفت. خون دستم بند نمی اومد. دست دیگرم رو حایل کردم زیرش تا
 خونی روی زمین نریزه. اما شدت خونریزی اون قدر زیاد بود که رد قطره های خون مسیر
 ...حرکت منو برای دیگران به جا گذاشت
 انگار خودم نبودم که راه می رفتم. چند لحظه بعد صورتی رنگ پریده تو آینه بهم زل زده بود.
 نگاهش رو دوست نداشتم. یک جوری بود... یک جوهره بد... دوشش نداشتم، چون اون پروای
 ...بی پروا نبود
 به دور و برم نگاه کردم. روشویی پر از خون شده بود. کم کم ضعف بدنی با لرزش های خفیف
 ...ناشی از لرز، اعلام وجود می کرد. جرأت نگاه کردن به دستم رو نداشتم
 تنها کاری که اون لحظه به فکرم رسید باز کردن شیر آب بود. تا خواستم دستم رو شست و
 شو بدم عمه وارد شد. زیر لب به خودش و این اتفاقات بد و بیراه می گفت و یکباره بتادین رو
 کف دستم خالی کرد. دیگه نتونستم خودداری کنم، آخ سوختم بلندی گفتم که باعث شد
 کیاشا و طاهها به داخل هجوم بیارن! کیاشا با نگرانی و کلافگی آشکاری چند برگ دستمال
 :کاغذی به دستم داد و گفت
 انقدر هول شدم که حتی به ذهنم نمی رسید باید چیکار کنم. مغزم هنگ و قفل کرده بود. -
 بیا دستمال ها رو بزار روش. طاهها تو هم برو کیف پروا رو بیار. باید ببرمش بیمارستان
 از شدت سوزش و درد، اشک های گرم صورت سردم رو تر می کرد. کیاشا که طاقت اشک
 های منو نداشت، بی توجه به حضور عمه، با دستای مردونه و مهربونش، اشکام رو پاک کرد و
 ...شالم رو روی سرم مرتب کرد. با بی قراری نگاه می کرد.. درست مثل اون روز
 چقدر بی ریا و رویایی بود اون نگاه... پر از یکرنگی و سادگی... پر از حرف های عاشقانه... پر از
 خواهش و حرف های نگفته... تاب نگاه های پر حرارت و گیراش رو نداشتم. سرم رو پایین
 ...انداختم به دستمال های خونی زل زدم
 !طاهها پرید داخل

معتلش نکنید؛ خونریزی خیلی شديده -

عمه اصرار داشت همراه ما بياد تا خيالش راحت بشه. مسير دسشویی تا در خروجی رو به سختی طی کردم. فقط به پذیرایی نگاه می کردم. اما متأسفانه يا خوشبختانه هیچ دیدی نداشتم... نمی تونستم ژینا رو ببینم! چرا نیومد ببینه چی شده؟... اصلا چرا باید می اومد... اصلا

با پادرمیانی طاها و کياشا عمه از اومدن منصرف شد. جلوی در آپارتمان کياشا سويچ رو به سمت طاها گرفت

طاها اين سويچ ماشین. جا پارک نبود دورتر از خونه پارکش کردم. بيارش جلوی در تا ما - بيایم

طاها پله ها رو دو تا یکی رفت پایین... عمه هم خدا به همراهی گفت و ما به سمت پله ها رفتیم. خانه قدیمی ساخت بود و آسانسور نداشت. به دليل ضعف شديد سرگیجه داشتم و چشمام یکی در میون پلک زدنم سیاهی می رفت. تو دومین پله تعادل رو از دست دادم و نزدیکی بود بیفتم که کياشا مانع شد. بی توجه به اعتراض من، بغلم کرد و از پله ها پایین برد چشمام رو بستم... هیچ شلوغی ای نبود... سیاه سیاه... اما ذهنم پر بود از شلوغی هایی که هیچ کس جز خودم درکشون نمی کرد... بوی عطر کياشا مست کننده بود... کياشایی که مرد بود و به حتم می تونست پشت و پناهم باشه... مرهم دردم باشه... نمی دونم از درد دست بود يا درد دل که اشک به دیده آوردم. متوجه شد. سرم رو بوسید و گفت

آروم باش عزیزجونم. من طاقت اشکای پروامو ندارم. فقط يه کم تحمل کن تا برسیم - بیمارستان

چشمام رو باز کردم. در هاله ی اشکم، قطره هایی از زلال اشک چشمای کياشا رو براق کرده بود... قلبم به لرزه افتاد... دیوونم می کرد؛ نه نگاهش، نه آغوشش، نه اشکش، فقط و فقط عمق... عشق و علاقه ش... محبت های بی ریا و خالصانه ش

آخ خدا... خدا کمک کن... به خودت قسم نمی دونم چیکار کنم... فکر کنم اشتباه کردم... " ...خدا چیکار کنم... چرا هیچی بهم نمی گی

رسیدیم به آخرین پله. ازش خواهش کردم منو بذاره زمین. اول راضی نمی شد، اما به اصرار من و حلقه کردن دستش به حول کمرم برای همراهی، رضایت داد

طاها پشت رل با قیافه ای مغموم و مضطرب منتظر ما بود، با دیدنمون اتومبیل رو روشن کرد. «!تونستیم طاها رو از اومدن منصرف کنیم. حرفش یکی بود. «من باید پیام

من و کیاشا صندلی عقب جا گرفتیم. در تمام طول مسیر با چشم بسته سرم رو روی شونه ی کیاشا بود و اون سعی داشت ذهن منو منحرف کنه تا درد رو کمتر احساس کنم. به حرفاش گوش می دادم، اما هیچی نمی فهمیدم! سعی می کردم به دستم فکر کنم تا ذهنم پیرامون اتفاقی که امروز افتاد، نچرخه

نمی دونم از حرص بود یا درد دست ، که دستمال رو روی دستم فشار می دادم... انقدر به موضوعات مختلف فکر کردم که اتومبیل با صدای ناهنجار کشیده شدن لاستیک ها و پیچیدن بوی لنت ها به داخل، متوقف شد

با همراهی دو بادیگاردم به قسمت اورژانس بیمارستان رفتیم. دکتر تشخیص داد که به دلیل پارگی نصفه نیمه رگ دستم، خونریزی شدید بوده و قطع نمی شده و فوراً دستم رو بخیه زدن. در تمام مدت کیاشا همراهم بود و سرم رو در آغوش گرفته بود و سعی داشت با حرف هاش آرومم کنه. بالاخره وقتی که کار دکتر تمام شد، قبل از پانسمان نگاهی به دستم انداختم. چقدر زشت شده بود! بعد از سفارشات دکتر و گرفتن داروها توسط طاهای بیمارستان رو ترک کردیم. طاهای رو رسوندیم خونه. هنگام پیاده شدن نگاهش به دست باندپیچی شده م انداخت و با خداحافظی کوتاهی رفت. تعارفی از جانبش برای رفتن به داخل نشنیدیم. بی ...اراده به پنجره خونشون نگاه کردم. چه ساده لوحانه فکر کردم ژینا از بالا نگاه می کنه کیاشا پخش ماشین رو روشن کرد و به راه افتادیم. چی هم اومد! چشمم رو بستم و غرق صدای خواننده محبوبم شدم. چه سوزناک حرف دل می زد... چه زیبا احساس ناگفته ی منو ...می خوند... چه راحت اشک منو درمی آورد... ضعیف نبودم... اما... اما آمادگیشو هم نداشتم کیاشا به خیال اینکه اشکم ناشی از درد باشه، منو به حال خودم گذاشت... اما سنگینی نگاه ...های گاه و بی گاهش رو حس می کردم

به گوشت می رسه روزی
که بعد از تو چی شد حال
چجوی گریه می کردم
که از تو دست بردارم
نشد گریه کنم پیش
نخواستم بد شه رفتارم
نمی خواستم بفهمی تو

که من طاقت نمی یارم
 دلم واسه خودم می سوخت
 برای قلب درگیرم
 یه روز تو خنده هات گفתי
 تو می مونی و من می رم
 ...تو می مونی و من می رم

سرم رو گرم می کردم
 که از یادم بره این غم
 ولی بازم شبا تا صبح
 تو رو تو خواب می دیدم
 نمی دونستی اینا رو
 چرا باید می فهمیدی
 منو دیدی ولی یک بار
 ازم چیزی نپرسیدی
 ...ازم چیزی نپرسیدی

در خانواده ای مذهبی و تقریباً سنتی به دنیا اومدم. خانواده ما متشکل از ۴ نفر بود
 امیرعباس، پدرم، مردی مستبد و خودرأی، تقریباً ناخن خشک و حسابگر، که درجه
 خشونتش از گره دائمی ابروهاش پیدا بود! البته وقتی که می خندید دوست داشتنی می شد،
 که این اتفاق از نوادر بود و حدوداً هفته ای یک بار، به طرز معجزه آسایی اتفاق می افتاد!
 هیچوقت طاقت اینو نداشت که کسی روی حرفش حرفی بزنه! چون در نظرش از ابهت و
 اقتدار مردونگیش کم می شد

ترک تبار بود و دارای اندک لهجه ای که چهره اش هم به اصلتش برمی گشت. صورتی
 گندمگون با ابروهای پیوسته و پرپشت، بینی متوسط و لب هایی که به علت سیگار کشیدن
 در طی سالیان متمادی به کبودی میزد. روی هم رفته چهره ی خوبی داشت. همیشه کم می
 خورد تا مثلاً تناسب اندام خودش رو حفظ کنه و با این کارش داد مامان درمی اومد که داری
 زیادی لاغر می شی همه بهت می خندن! اما به نظر من به خاطر قد متوسطش این هیکل
 خوب بود!

از بچگی کار کرده و خود ساخته بار اومده و به همین خاطر درس رو نصفه نیمه رها کرده و به دنبال درآوردن پول رفته بود. اما با وجود سواد ابتدایی، معلومات عمومی بسیار بالا، مخصوصا در علوم دینی و فلسفی داشت

بابا علاقه زیادی به ائمه مخصوصا اما رضا داشت و هر سال یک سفر ما رو به پابوس آقا می برد. نمازش همیشه اول وقت بود و فکر کنم از خدا نماز هم طلب داشت! آخه بهم می گفت «از»!وقتی یادم میاد نماز ترک نشده

گاهی موقع نماز، از سر خودنمایی جلوی بقیه، والضاال_____مین رو با صدا و کشدار تلفظ می کرد که بگه منم آره

!!!از این کارش خوشم نمیومد، اما این جور رفتارها تو خونشون بود! خودنمایی وقتی با عموهام بود، هر کدوم یه جوری درگیر بودن که چطور و با چه ذکر تو سجده و قنوت نمازشون رو بیشتر طول بدن، یا صدای الله اکبر کدومشون بلند تر باشه! انگیزشون رو از این کار نمی فهمم! یعنی خلوص نماز رو در این می دیدین؟! آدم تو کار بعضی بنده ها می .مونه... بابا اهل ریا نبود، اما وقتی بین برادرش می افتاد، تحت تأثیر اونها قرار می گرفت پدر و مادر بابا به فاصله چند سال از هم فوت کرده بودن. بهشون وابستگی نداشت که بگم غم رو شونه ش سنگینی می کنه، اگه ماهی یکی دو بار زور مامانم نمی چربید سر خاکشون! هم نمی رفت! یعنی عاشق این مهر و عاطفشون بودم

خواهر و ۴ برادر داشت و فرزند یکی مونده به آخر بود. یعنی یه خانواده ی پرجمعیت! اما 4 هیچ صمیمیتی بینشون نبود و سالی یک بار هم از هم خبر نمی گرفتند. تنها از این عید تا اون عید! خواهرها هر کدوم پی زندگی خودشون، برادر ها هم که اگر بخاطر منافع مالی نبود، سایه هم رو با تیر می زدن تا شاید ارثی بهشون برسه! البته بابا از این قاعده مستثنی بود و!کاری به کار کسی نداشت. اما امان از روزی که کسی پا رو دمش بذاره... یاداوریشم خطرناکه ما اوایل زندگی خیلی معمولی و سطح پایینی داشتیم. اما با دور اندیشی و زرنگی بابا و جربزه .ای که داشت، زندگیمون از این رو به اون رو شد و به رفاه و سطح مالی بالایی رسیدیم بابا کارهای مختلفی تجربه کرده و در آخر پایبند شغل معاملات ملکی و خرید و فروش ملک و املاک شد! همیشه هم دو تا از برادرهاش بدتر از چسب دوقلو و زکی گفتن به کنه، بهش چسبیده بودن و از مهارتش در جوش دادن معاملات سود آور، سوء استفاده می کردن و با چاپ لوسی و خود شیرینی، سعی در عزیز کردن خود داشتن. کنار بابا سودی به جیب می!زدن تا خرج زندگی و قپی اومدن هاشون به مردم رو دربیارن

...و اما مامان

حورا مامانم، زنی با چهره ی دوست داشتنی، که زیاد با اخلاقش جور نبود! چهره ی مهربون، با صورتی گرد و سفید رنگ که اینم نشون از تبار ترک مامان داشت، بینی بسیار کوچیک و سربالا که همیشه حسرتش رو می خوردم! لب هایی کوچیک و قیطونی، با گونه هایی استخوانی و چشم هایی درشت که به دلیل عینک زدن طی چندین سال، گود رفته و ریزتر شده بود، اما هنوز برق نگاهش زیبا و خواستنی بود. برق سبزی که گه گاهی در نگاه قهوه ای و گیراش موج می زد! چهره ی خیلی نازی داشت. اما اخلاقش! اصلا ناز نبود!!! فوق العاده زود جوش و عصبی! دوستام همیشه می گفتن «وای پروا خوش به حالت مامانت چقدر مهربونه!» «!منم با خنده می گفتم: «بیرونش مردم رو می کشه، توش منو

مامان در خانواده ای سنتی به دنیا اومده و فرزند دوم بود. یه برادر بزرگتر از خودش و ۷ خواهر کوچیکتر از خودش داشت. یعنی درست مثل بابا ۹ بچه همیشه به شوخی می گفتم بزرگترین تفاهم زندگی شما اینه که هر دوتاتون ۹ بچه اید و بزرگترین اختلافتون اینه که مامان از اول بچه دوم و بابا از آخر بچه دوم می شه! استدلال!!! هایی می کردم برای خودم

خانواده ی مادریم، برخلاف خانواده ی بابا، خیلی با هم مهربون بودن و به قول معروف جوشون برای هم در می رفت. عزیز «مامان مامانم» زنی بیش از اندازه مهربون که صورتش معنویت و معصومیت خاصی داشت... عاشق خودش و اون چشمای تیله ایش بودم که هیچ کس نمی تونست بفهمه چه رنگی هستن! پدر بزرگ مادریم که آقاجون صداس می کردم، زمان انقلاب برای دور کردن خانواده ش از جو خفقانی که رژیم به وجود آورده بود، دست زن و بچه ش رو گرفته به یکی از روستاهای اردبیل رفتن و تا عوض شدن رژیم به تهران برگشته بودند. مامان از نظر اخلاقی خیلی خودرای بود. همیشه می خواست حرف خودش باشه و این اخلاق او و بابا سرمنشأ اختلافات بینشن می شد. مامان خیلی زود از کوره در می رفت و داد و بیداد...به راه می انداخت. مثل بابا همه ش زور می گفت و ما هم!!! او پرهام

پسر مامانی مامان! خیلی به مامان وابسته بود. مامان آخ می گفت اون گریه می کرد! اما اگه من و بابا دور از جون می مردیم به احتمال قوی ککش هم نمی گزید

پرهام از نظر قیافه خیلی شبیه بابا بود. اما بینی خوش ترکیبی داشت. همون چشم ها. همون
!ابروهای پیوسته. اما قد بلند! همه بهش می گفتن عمو کوچولو و دادش رو در می آوردن
با اینکه هیچ وقت آبمون با هم تو یه جوب نمی رفت، وابسته هم بودیم. من پرهام رو از تمام
اعضای خانواده م بیشتر دوست داشتم و اگه کوچکترین ناراحتی داشت دیوونه می شدم
یادمه یه بار خواب دیدم دور از جون مرده، تا چند هفته نصفه شب از جا می پریدن، می رفتم
...بالاسرش ببینم نفس می کشه یا نه

داداش کوچولوای که مثل سگ از من حساب می برد! و جالب اینجاست طاقت دوری هم رو
...نداشتیم

...و اما خودم

!پروا

!پروای میر حسینی

پروایی که از نظر همه زیادی بی پروا و رک گو بود. چهره ای باجذبه، قدی متوسط و هیكلی
.ریزه میزه داشتم

درنگاه دیگران زیبا و بسیار جذاب بودم. در صورت کشیده و استخوانیم، در اولین نظر چشم
های کشیده و به قول بقیه گربه ایم که سبز عسلی رنگ بود توجه همه رو جلب می کرد. یکی
می گفت چشمت سگ داره. یکی میگفت مثل گرگ می مونه. یکی می گفت گربه ایه! خلاصه
!انواع و اقسام حیوانات رو بهش نسبت می دادن! باغ وحشی بود واسه خودش

گونه هایی استخوانی، با لب هایی نسبتا گوشتی و خوش فرم به رنگ صورتی ملایم داشتم.
بینی ای متوسط که هیچ وقت ازش راضی نبودم و همیشه مامان رو دعوا می کردم که چرا
!بینیم به تو نرفته

این ظاهر من بود. اما باطنی داشتم که گاهی دریای طوفانی و گاهی چشمه ای زلال و آرام
می شد.

مهربون بودم و خیلی دلسوز. همیشه از خدا می خواستم غم همه واسه من باشه و هیچ کس
غمی نداشته باشه، اینجوری من از خوشی دیگران شاد می شم... اما حیف که این خواسته م
...در نظر خدا خیلی بزرگ دیده می شد

منم مثل مامان و بابا خودرای بودم. فقط نظر خودمو قبول داشتم؛ اما در خانواده ی ما که بابا
دیکتاتور مطلق بود، حرف من به هیچ جا راهی نداشت

تو خانواده ی کوچیک ما صمیمیت آن چنانی برقرار نبود. پرهام همیشه تو اتاق مشغول بازی با انواع سیستم های دیجیتالی بود و منم تو اتاق خودم مشغول سرگرم کردن خودم. آخه «!وقتی ما می خواستیم حرف بزنیم، به دومین کلمه نرسیده بابا می گفت : «با من بحث نکن منم کلا بحث که هیچی، بی خیال حرف می شدم. و تنها جایی که ثابت کنارهم بودیم و زمان !!! و مکانش تغییر نمی کرد، آشپزخونه هنگام شام و نهار بود

هر حرفی می زدیم بابا می گفت با من بحث نکن! آدم انقدر خودرای؟! منم هیچوقت کوتاه نمی اومدم و نظر خودم رو می گفتم تا اینکه مامان صداش درمی اومد که بسه! مامان اعصاب! ضعیفی داشت. بدتر از من

همیشه حسرت یک آغوش پر مهر مادرانه و نوازش های آرام بخشش، یک دخترم شنیدن، یک جمله محبت آمیز رو می خوردم. چه طعمی داشت این حسرت. تلخ و گس... و گاهی تمام... وجودم رو می گرفت و بی قرار محبتم می کرد

نهایت محبت مامان لبخندش بود! چقدر دلم می خواست یک بار بگه "الهی قربونت بشم" و من بگم " خدا نکنه مامان جونم. خودم فدات بشم" اما... اما چرا از دو کلمه ی ما سه کلمه ش دعوا می شد؟ چرا به نیازهای عاطفی من بی توجه بود و بغل کردن دخترش رو لوس بازی.... می دونست؟ چرا

وقتی گریه می کردم، حالا سر هر قضیه ای، زووووووود نگران می شد که چه اتفاقی افتاده؟! به جای اینکه سعی داشته باشه با حرفاش ارومم کنه، انقدر سوال پیچم می کرد تا اعصابم بیشتر خط خطی بشه و همین باعث مشاجره ی ما می شد! همیشه به جای آب رو آتیش،... جرقه ی زیر خاکسترم می شد

دل گرفتن بیخودی براش معنایی نداشت و انتظار داشت دلیل گریه ها، حتما اتفاق بدی باشه! همین باعث شد من هیچ وقت باهاش درد دل نکنم و از سر عذاب وجدانی که چراغش همیشه ی خدا فلاش می زد، فقط اتفاقات روزمره رو براش تعریف می کردم. اما درد دلم واسه... خودم بود

من مثل هر دختر دیگه نیاز داشتم با مامانم درد دل کنه، اما این نیاز من، همیشه یک نیاز... باقی موند

کاش همیشه بچه می موندم تا مامانم منو بغل کنه، برام لالایی بخونه... اما چه شبایی که اشک چشمانم از سر حس تنهایی برام لالایی نخوند... یا بخاطر بحث هایی که بین من با یکی

از افراد خونه پیش می اومد، با بغض گلوم غم باد نگرفت... که همیشه زیر لب بگم "ای
...روزگار

پروای خونه، با پروای بیرون خونه زمین تا آسمون فرق داشت. تو مدرسه شیطون ترین فرد کلاس بودم که وقتی صدای خنده از گوشه ای بلند می شد، همه می فهمیدن پروا اونجاست! به القاب وروجک، شیطونک، زلزله و ... مستفیضم کرده بودن! اما پروای خونه با کسی کاری نداشت. گاهی با پرهام شوخی می کرد که بیشتر مواقع به خاطر بی جنبگی پرهام کارمون به دعوا می کشید! خیلی زود جوش می آوردم و آمپر می چسبوندم، این عصبانیت های پی در پی بلای جونم شد و قلب و معده م رو داغون کرد. اما هیچ کدوم از اینا، تو روحیم تأثیری نداشت. نذاشتم ناراحتی های خونه، روشنایی های روزم رو تاریک کنه. همیشه وقتی دوستانم از شیطنت های من برای مامان تعریف می کردن و می گفتن شما چجوری از دست این دیوونه نشدین، مامان می گفت از دختر من آرومتر هم مگه هست؟! من تو خونه آروم نبودم، فقط کاری به کار کسی نداشتم و صبوری می کردم.

همیشه سرخورده بودم. چون حق بیرون رفتن و خوش گذرونی، مهمونی و تولد و خلاصه هیچ تفریح دیگه ای نداشتم. هر جا میخواستم برم باید مامان هم سرجه‌هازم می شد و به همین خاطر هیچ وقت جایی نمی رفتم. در نظر اونا بیرون رفتن دختر اونم تنها یا با دوستاش... خوب نبود. فامیلا حرف درمی آوردن. آخ که هرچی کشیدم از فامیل بود... روزها همه به این منوال گذشت... تکراریه تکراری... تا اینکه یک روز

[illegible]

خونه ی ما چهار طبقه هر طبقه با دویست متر زیربنا تو یکی از منطقه های خوب تهران بود. ما در طبقه چهارم ساکن بودیم و شهرک زیر پامون! برج میلاد هم به خونه ما چشمک می زد! خونه ی ساده با آدم های ساده که از سر سادگی زندگی رو دور خودشون می چرخوندن حال خونه دو قسمت بود؛ یک قسمت پذیرایی که یک دست مبل در خودش جا داده بود و قسمت دیگه حال نشیمن که این دو با آشپزخونه که بینشون قرار داشت از هم تفکیک می شدن. ۲ اتاق خواب داشت، یکی برای من و پرهام و اون یکی برای مامان و بابا تو آشپزخونه... نیست -

پذیرایی... نیست

...حال هم که نبود

...اتاق منم نبود

!بشکنی تو هوا زدم

!اتاق خودشون -

لای در کمی باز بود! صدای پیچ پیچ مامان به گوش می رسید. شستم گفت خبراییه! فضولی "مثل خوره به جونم افتاده بود. "خدا هیچ کسو فضول نکنه! بد دردییه ...پروا هنوز خیلی بچه س. نه کار بلده، نه غذا پختن بلده -

قیافه م علامت سوال شده بود. حرف های مامان یک معنی بیشتر نداشت!

!!!!!!خواستگار

"من؟! خواستگار؟! یعنی کی می تونه باشه؟"

خیلی برام عجیب نبود. خانواده ی من از اون درسته ترک ها بودن که دختر رو زود شوهر می دادن! عادت داشتم! اما خب برام جالب بود. احساس بزرگ شدن بهم دست داد. سعی کردم ...بیشتر به حرفاش گوش بدم و همزمان دستم روی قلبم بود تا از شدت هیجانش کم بشه می دونم پسر شما پسر خوبیه. من که نمی گم بلده. خوب میشناسمش. اما پروا بچه س. ما - تصمیم نداریم حالا حالاها به ازدواجش فکر کنیم

-

آخه مگه من اسم درس آوردم؟! نگفتم که شما نمی ذارید. مشکل من سن پرواس -

عجب زبون نفهمیه هر کی هست! این میگه سن پروا کمه اون به درس گیر داده! "و ریز می خندیدم. کمی هم قند تو دلم آب شده بود. اولین بار بود اسم خواستگار رو می شنیدیم خب! برام حس خاصی داشت

بیشتر به در چسبیدم

:زیر لب گفتم

!مامان یه کم بلند تر حرف بزن دیگه -

آره. حرفات همه درست. اما زیبایی که دلیل نمی شه. باید همه چی کامل باشه. این هنوز -

عقلش به همه چی قد نمی ده

آخ ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ن. یعنی چی عقلش قد نمی ده. این چه طرز بهونه آوردنه. "چقدر عصبی"

شده بودم. پوست لبم رو با دندون می کندم و حریصانه به بقیه حرفاش گوش می دادم. یعنی

کی می تونست باشه؟

...باعث افتخاره با شما وصلت کنیم اما -

"هیچم باعث افتخار نیس. حالا هرکی می خواد باشه"

باز زیر لبی حرف زدم

!چرا اسم طرف رو نمی گه؟ ای بابا -

انقدر با دکمه ی مانتوم بازی کردم که دیدم یه چی تو دستمه. "ای تف تو روت پروا. مگه

"!هول خواستگاری. دکمه مانتوت رو کندی

.باشه، چشم، من باهاش صحبت می کنم -

"!وای. یعنی می خواد با من صحبت کنه؟"

صدای گذاشته شدن گوشی رو شنیدم. سریع پریدم تو اتاق خودم و مشغول در آوردن

.جورابم شدم. مثلاً که من هیچی نشنیدم

.سلام ماما!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!ن. کجایی دو ساعته داشتم صدات می کردم -

.سلام. داشتم با خاله ت حرف می زدم -

با خاله؟! منو سیاه می کنی مامان. عمرا اگه اون یارو خاله بوده باشه. "لبخند مرموزی زدم و"

سوال همیشگی رو پرسیدم

کدوم خاله؟ -

.خاله سوره -

ابرویی بالا انداختم به نشانه ی من خر نیستم! و گفتم

.آها. بهش سلام می رسوندی -

.رسوندم -

و رفت. جورابها رو کنج اتاقم انداختم و زیر لب گفتم

این مامان هم خوب گوشای منو مخملی فرض کرده ها. خیلی باحال خالی بستی. یعنی کی -
!میاد باهام حرف بزنه؟

اون روز همه ش دور و بر مامان می پلکیدم بلکه موضوع رو بهم بگه. اما زهی خیال باطل!
!اتفاقا کمتر از روزای قبل حرف می زد! و منو تو برزخ فضولی گرفتار کرده بود
شب شد و دریغ از چراغ سبزی از جانب مامان! بابا اومد. بعد از سلام و خسته نباشید بساط
شام چیده شد. عادت بابا بود که وقت اومدنش شام باید آماده می بود. آی حرص می خوردم
...از این دیکتاتوری

سر سفره یک نگاهم به مامان بود یک نگاهم به بابا که نکنه اشاره ای از جانبشون صورت
بگیره و از چشم من دور بمونه! "نخیر امشب قراره آمپره فضولیم بچسبونه!" انقدر فکرم
پیرامون اون آقای بی نام و نشون بود که نفهمیدم چی خوردم و کی تموم شد! که یهو صدای
!خنده ی شیهه مانند پرهام بلند شد! قاشق خالی رو دهنم گذاشته بودم
چشم غره ای بهش رفتم. نیشش رو بست و خودش رو جم و جور کرد! بعد از تمام شدن
غذاش بدون کمک و دستت درد نکنه، مثل گاو سرش رو انداخت پایین و رفت! آی تا فی
خالدون آدم می سوخت! اینجور مواقع بود که به دختر بودن خودم لعنت می فرستادم و با
!مامان دعوا، که چرا من پسر نیستم

به کمک مامان آشپزخونه رو جم و جور کردیم. رفتم سراغ تلویزیون. کنترل دستم و هی
کانال ها رو عقب و جلو می کردم. مامان دو لیوان چای برای خودشون ریخت. کنار بابا نشست
و گفت:

!بزن کانال دو فیلم سینمایی داره -

"فیلم رو بی خیال مامان. قضیه اصلی رو بگووووووو. ای بابا"

با بی میلی شبکه رو تغییر دادم. منتظر، شیشصد تا گوش قرض گرفتم برای شنیدن
حرفاشون! چقدر ساده لوحانه گوش تیز کرده بودم! یکی نبود بگه آخه فسل بچه اینا میان
!جلوی تو حرف از خواستگاری بزنن؟

چای می خوردن و فیلم سینمایی رو که هزار بار تا حالا پخش شده بود نگاه می کردن! وقتی
دیدم خبری از شرح ماقع نیست، راه اتاقم رو پیش گرفتم. روی تخت از این پهلوی به اون
پهلوی می شدم. خوابم نمی برد. دهنم فقط پیرامون قضیه خواستگار می چرخید! داستان بافی
می کرد. من تو لباس عروسی! و می خندیدم! گاهی هم خجالت می کشیدم! نوجوون بودم و
رویا پرداز! با اینکه می دونستم این خواستگار هیچ وقت به خونه پا نمی ذاره و منتفی میشه،

اما تمام فکرم رو مشغول کرده بود! احساس بزرگی بهم می کردم! اینکه منم به چشم اومدم!
 دیدم شدم! مورد توجه خاص یه عده قرار گرفتم
 "مامان خدا نکشتت که نداشتی بفهمم کیه"
 ...انقدر فکر کردم که خوابم برد
 صبح با صدای مامان از خواب بیدار شدم. چه صدایی بود! تقریبا داد زد
 پروا پاشو امتحانت دیر شده -
 مثل فنر از جا پریدم. این بهترین نوع بیدار کردن بود. دست گل مامانم درد نکنه! عاجزانه
 گفتم:
 ...وای ماما، همه ش تقصیر توا! آگه -
 تو بهم حواسم جم شد و حرفم رو خوردم! با چشمای غضبناک به سمتم چرخید
 حقت بود بیدارت نمی کردم از جلسه جا می موندی؟! مگه تقصیر منه؟! خودت باید ساعت -
 می داشتی. آگه چی؟! ها؟
 حق داشت. من هم که نزدیک بود قضیه رو لو بدم. چشمام رو با دست مالیدم و با کمی تته
 پته جواب دادم
 آره. اما.. اما آگه.. آگه ... آها! آگه تو ساعت می داشتی من خواب نمی موندم. حالا یه بار -
 خواب موندم ها
 سری تکون داد و رفت. خداروشکر بخیر گذشت. زیر لب گفتم
 آدم به تو محتاج نشه مامان. تو هم که داشتی لو می دادی پروا خانوم. گندت بزنی با این -
 حرف زدنت
 به سرعت آماده شدم. از خونه زدم بیرون. تصمیم گرفتم با تاکسی برم تا زودتر برسم، به
 اندازه کافی دیر شده بود! اما دریغ از یک تاکسی. پرنده هم پر نمی زد اول صبحی
 "امروز رو شانسی پروا"
 از گوشه خیابون راه افتادم تا آگه ماشین مسافر کشی عبور کرد سوار بشم. انقدر استرس
 رسیدن به جلسه رو داشتم که خواستگاری به کل از ذهنم پر کشیده بود
 هر از گاهی به عقب برمی گشتم تا ببینم ماشینی میاد یا نه. "ای بابا. تو روح این شانست
 پروا"
 ماشینی برام بوق زد! به هوای اینکه تاکسی یا مسافرکش باشه، برگشتم. چی فکر می کردم
 "چی شد! اول صبحی خدا از آسمون حواله ش کرده

به روی خود نیاوردم. ۱۲۰۶ ای مشکی رنگ با راننده ای خوش آب و رنگ ترا منتظر اشاره ای بود تا توقف کنه و من سوار شم

"!آخه خرس گنده تو رو چه به جینگول بچه ای به سن من؟"

اهل اتو و دودره بازی نبودم. حالا مگه اون سیریش ول کن بود! بدم می اومد از این سوسول بازی ها. مگه کار و زندگی نداشت کله سحر دنبال دختر مردم افتاده بود؟
:دیالوگ معروف پسرها رو از حنجره ی مبارکش به بیرون تراوش داد
.خانومی. میری مدرسه؟ بیا برسونمت -

نیم نگاهی به چهره ش انداختم. "خانومی ننته!" از پشت عینک نمی تونستم چشماشو ببینم. صورت سه تیغ که انگار بند انداخته باشن! جوری که زیر نور افتاب صبح گاهی برق می "زدا! لب و دهنی متناسب و بینی کوچیکی داشت. "عینک چجوری رو این دماغ واستاده؟ عجله داشتم و عصبی بودم. بی حوصله و بی اهمیت راهم رو در پیش گرفتم. محل سگ بهش نمی دادم. طبق معمول اخم کرده و با سری بالا به جلو نگاه می کردم. به قول بچه ها مغرورانه
!راه می رفتم. مثل مانکن ها

.اما خدایی صدای موزیک داخل ماشینش اول صبحی بهم انرژی داد

صدا کن ماهی تنهای توی تنگ بلورو
صدا کن شبنم گلبرگ سپید آرزو رو
صدا کن کبوتری رو که نشسته زیر بارون
یا که اون غنچه تنها که نشسته توی گلدون
بگو ای گل که دوباره
این خزون با تو بهاره
وقت لبخند گلاست
بگو فردا مال ماست
بگو ای گل که دوباره
این خزون با تو بهاره
وقت لبخند گلاست
بگو فردا مال ماست

بزار تا ماهی تنها
 که تو تنگ غم اسیره
 توی دریای وجود تو
 دوباره جون بگیره
 بزار از گوشه گلدون
 غنچه خسته رها شه
 سرپناه اون کبوتر
 دستای گرم تو باشه
 بگو ای گل که دوباره
 این خزون با تو بهاره
 وقت لبخند گلاست
 بگو فردا ما ماست

.....

نزدیک بود وسط خیابون قر بدم! با همراهی اون ماشین، حرفای چرت و هچل هفت راننده ش
 و آهنگای انرژی بخشش به مدرسه رسیدم! می خواستم بهش بگم آقا شما هرروز بیا فقط
 کنار من حرکت کن تا آهنگ گوش کنم روحم شاد بشه. ریز خندیدم و بدون محلی به اون
 یارو و حرفاش وارد مدرسه شدم. آخ دلم خنک می شد وقتی حال یک پسر رو اینجوری می
 گرفتم!

تا وارد مدرسه شدم از فکر حال گیری اومدم بیرون! پنج دقیقه تأخیر داشتم. خانم کاهه
 ناظم پایه ی اول با چشم های سبز رنگش چشم غره ای بهم رفت و گفت
 !سریع تر برو سر جلسه -

"حیف اون قیافه که خدا بهت داده، کاش به جای اون یکم اخلاق بهت می داد! سگ اخلاق"

سریع روی صندلی شماره ۱۶۷ جا گرفتم و مشغول حل کردن سوالات شدم. چشم گردوندم.
...فقط مرضیه و یکتا با من افتاده بودن! سرم رو برگه انداختم و ادامه دادم

:رسیدم به یک سوال

!هم خانواده کلمه خواست

ذهنم جرقه زد : خواستگار

کمی بلند گفتم. دور و بری ها برگشتن بر بر نگام کردن! سوتی داده بودم در حد تیم ملی! اما به روی مبارک خودم نیاوردم! باز یاد دیشب افتاده بودم. "آخه شاسگول! هم خانواده ی خواست چه ربطی به خواستگار داره؟! " ذهنم به کل منحرف شد! باز یادم افتاد. پرنده ای که برای ساعاتی پر کشیده بود دوباره لونه کرد تو اون ذهن لامصب من! "تو روحت با اون هم خانواده پیدا کردنت!" با کلی فحش و نفرین به خودم، برای موضوع انشا که درباره سیگار بود، چرت و پرتی نوشتم و بیرون راهرو منتظر یکتا، مرضیه و بقیه بچه ها شدم. خانم کاهه تو راهرو می چرخید و به کلاس ها سرک می کشید. تا منو دید گفت: پروا! تو که نیم ساعت پیش اومدی! چه زود برگه رو دادی؟! نکنه تقلب کردی برگه رو ازت گرفتن؟
با حرص دندونامو رو هم فشار دادم. "زنیکه هرچی دلش میخواد میگه ها. حیف که ناظمی!"
چشم هامو دریده کردم و بهش نگاه کردم

نه خانوم. من همه رو بلد بودم و به خاطر همین اومدم بیرون. دلیل نداشت تا آخر ساعت - امتحان خودمو بچسونم به اون نیمکت های میخ دار

:جمله آخر رو به طعنه گفتم. فهمید. اما به روی خودش نیاورد و گفت

!!!خدا می دونه چه نمره ای میاری -

!مثلا به خیالش می خواست منو بسوزونه

!نه خانوم. بیست و یک کمتر راه نداره -

بدون انتظار عکس العمل او شلنگ تخته کنان رفتم به سمت آب خوری حیاط! آبی به صورتم زدم و سعی کردم با دقت به خودم نگاه کنم. انگار که اولین باره تغییرات بلوغ صورتم رو می دیدم!

baby یعنی من بزرگ شدم؟ آره فکر کنم! اما بچه تر از سنم می زدم. صد سال نخواستم!"

"...باشم.. یعنی من قیافه م خوبه؟ نه بابا. ۴.۵ تا جوش face

!اوووی پروا؟ چیه باز رفتی تو آینه. بابا خوشگلی -

زد پشت کمرم و کمی آب به صورتم پاشید. بعد از کمی آب بازی با مرضیه بقیه بچه ها اومدن و از مدرسه خارج شدیم

جلو در، در حال قهقهه بودم که نگاهم به سمت چپم افتاد! تعجب سرتا پام رو علامت سوال کرده

پسری که صبح همراهیم کرده بود، تکیه به ماشین داده و منو نگاه می کرد. "یعنی این خل و "چل از اون موقع اینجاس و نرفته؟

به روی خودم نیاوردم. با بچه ها خوش و خندان به سمت سوپری نزدیک مدرسه رفتیم و بستنی خریدیدم. نشستیم رو جدول کنار خیابون و هرکی رد می شد یچ یچ کنان یه چی بهش می گفتیم و می خندیدیم. به کل داشت فراموشم می شد که مثل جن ظاهر شد. ماشین رو درست جلوی ما پارک کرد و داخل مغازه رفت. بعد از چند دقیقه با کلی خرید برگشت. به احتمال قوی کل مغازه رو درو کرده بود

بازم بی اهمیت لیزی به بستنی قیفیم زدم. بچه ها کم کم پراکنده شدن و با خدا حافظی از هم راه افتادیم. خداروشکر که خونه یکی مسیر شرق بود، یکی غرب، این هم مسیری همه ما رو کشته بود

تازه ازشون جدا شده بودم که باز سر و کله ش پیدا شد! "ای تو روحت. باید ازش بپرسم به "روح اعتقاد داره یا نه؟

باز شروع کرد به وز وز کردن. این دفعه عکس حرف صبح رو گفت
!خانمی. میری خونه؟ برسومنت -

نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و بی خیال صورتم رو برگردوندم! یک کوچه مونده بود که ماشین رو نگه داشت. بدو به سمت من اومد و گفت
ازت خیلی خوشم اومده. حداقل اسمت رو بگو -

اقدس -

گاه هام رو بلند تر برداشتم و کمی سرعتم رو افزایش دادم. "خوبت شو بچه پررو؟! اسم می "پرسه از من

شاد و سرخوش وارد خونه شدم

بازم اثری از آثار مامی جان نبود! "غلط نکنم این باز رفته تو اتاق لمیده با تلفن حرف می "زنه

آروم آروم قدم برمی داشتیم. صدای ترق توروق غضروفام شنیده شد!" وای پرواااااااااااااااا. آخه این چه وضعیه. آروم باشید سلول های من! میخوام برم فضولی!" همیشه این طور بود. وقتی می خواستم آروم قدم بردارم، این مفصل هام همش بشکن زدن به سرشون می زد خلاصه با هزار التماس به غضروفام، رفتم پشت در اتاق . گوشم رنزدیک کردم که یهو ماما در رو باز کرد. ناخوداگاه قدمی به عقب برداشتم

گوش واستاده بودی؟ -

به تته پته افتادم

کی؟ من؟ من همین الان رسیدم. میخواستم بپریم تو اتاق پخ کنم بترسی -

!آره ارواح عمه ت -

مامان حرفای بد! نگو زشته -

"و رفتم به سمت اتاقم." چه ضایع بازی ای شد!

!و من موندم و دریای خماری

!موقع نهار دیدم مامان و بابا پیچ می کنند. منم که خوره ی فضولی، گوشام رو تیز کردم

پس تو ہم با من موافقی دیگہ. بہشون بگیم نہ؟ -

بابا جواب داد

!معلومه که موافقم. پروا دست چپ و راستشو بلد نیست. شوهر می خواد چیکار؟ -

آخ که چقدر از این اصطلاحات بزرگترها بدم می اومد. نزدیک بود کله به دیوار بکوبم. "من

خیلی هم دست چپ و راستم رو بلدم." مثل تموم نوجوونا کله شق بودم و فکر می کردم

خیلی می فهمم. دانای کل منم! دیگه نیازی به راهنمایی ندارم و خودم راه و چاه رو بلدم. غد

و یک دنده می خواستم حرف حرف خودم باشه. تیکه کلام هام شده بود: خودم می دونم،

.نمیخواه به من یاد بدی خودم بldم. خودم می تونم

این خودم در تمام جملات ثابت بود! انگار فقط اونو می دیدم. احساس می کردم فقط خودم

...خوب و بد رو تشخیص می دم و نمی خواستم کسی بهم امر و نهی بکنه

باشه. اما آخه قسم داده به خود پروا بگیم -

لااله الاالله. اينام تا کم ميארن قسم ميدن. حالا چجوري ميخوای بهش بگی -

۱۰. نمیدونم واللہ۔ چجوری بگم -

این جمله رو تقریبا بلند گفت. خودمو پرت کردم بین بحثشون که مثلا من نمی دونم قضیه از

!چه قراره

!چیو چجوری به کی بگید؟ -

سر هر دو به سمت من چرخید. بابا بدون حرفی از آشپزخونه بیرون رفت! اونجا محل شور و مشورتشون بود. یعنی در کل مکان صحبت های مهم یا اونجا بود یا اتاق خواب خودشون. منم همیشه پست در گوش وامیستادم
مامان چشم غره ای رفت و گفت
به تو مربوط نمی شد -

"حسابی توی ذوقم خورد. "خیر بیینی مامان. بگو دیگه
!حالا چی می شد بگید؟ -

به طرفم برگشت

!دوس داری بدونی؟ -

کپ کردم. "یعنی می خواد بگه "قلبم به شدت می کوبید. بدنم یک آن گر گرفت. کف
دستام عرق کرده بود و به دهن مامان چشم دوخته بودم

.پشت به من کرد و دو تا سیب زمینی بزرگ شست و داخل اب کش گذاشت

.اول نمی خواستیم بهت بگیم. چون صلاح نمی دونستیم -

چاقو برداشت و شروع به پوست کندن اون زبون بسته ها کرد. کلفت و نازک، بی حواس
پوست می کند و دل مشغولیش به وضوح پیدا بود

.اما این فامیل های بابات قسم دادن که نظر خودتو پیرسیم -

!فامیل های بابا. یعنی کی؟" دل توی دلم نبود. "یعنی کی می تونه باشه؟"

خودم رو خجالت زده نشون می دادم. نمی دونم چرا خجالت نمی کشیدم. به قول بچه ها
!!!نقاش خوبی نبودم که بتونم خجالت و بکشم

دایی یونس تو رو برای احمد خواستگاری کرده -

"احمد. احمد کیه؟! آهان!!! پسر بزرگش! من که تا حالا اونو ندیدم"

.همین. و جواب ما منفیه حالا برو سر درست -

!معنی جمله این می شد: برو گمشو حرف اضافی موقوف

راهم رو کشیدم سمت اتاق! فکرم حسابی مشغول بود. من احمد رو تا به حال ندیده بودم.

!حتی یادم نمی اومد دایی یونس و زن دایی مهری رو کی دیدم

از خانوادشون اصلا خوشم نمی امد، بخاطر همین دیگه از فکرش اومدم بیرون. تب تندی بود

.که زود عرق کرد! بی خیال اتفاق پیش اومده، برای امتحان علوم دو روز بعدم تمرکز کردم

بماند که زن دایی مهری چقدر تلفن زد و اصرار داشت با خودم حرف بزنه. اسایش رو از ما دزدیده بودن. حرف های مامان و بهونه هاش مثل کوبیدن میخ در سنگ بود. تو دلم چقدر فحش بهشون دادم. یادش بخیر

روز امتحان علوم رسید. بعد از آماده شدن دیدم حس پیاده رفتن ندارم و خواستم با تاکسی برم. اما سرکوچه هم چشمم به جمال ۱۲۰۶ یه روشن شد! همون آهنگ رو گذاشته بود و این بار بدون حرف فقط دنبال من می اومد. اگه کسی اون رو می دید برای من خیلی بد می شد. بیخیال تاکسی شدم و از پیاده رو مسیرم رو ادامه دادم. اما باز دنبال من می اومد

امتحان رو به خوبی از سر گذروندم و با بچه ها زدم بیرون. بله! مثل دفعه قبل با ژست به ماشینش تکیه داده بود و نگاهش دنبال من بود. حسابی خورد تو ذوقم. جلوی در از بچه ها خدافظی کردم. ماشیننی گرفتم و راهی خونه شدم

مامان تو حال نشمین داشت با تلفن صحبت می کرد. قیافه ی غلط اندازی به خود گرفت و با کمی عجله و چشمایی پر تردید به سمتم اومد

پروا، خاله مهدیه کارت داره -

سلام . با من؟ -

آره. برو اتاق باهاش حرف بزن -

"مامان چقدر مشکوک می زنه این روزا"

تلفن رو دستم رفتم و با دست آزادم مقنعه رو از سرم کندم -

سلام خاله خوبی؟ -

سلام پروا؟ خسته نباشی. امتحان خوب بود؟ -

آره عالی بود -

آفرین. دیگه چه خبر؟ -

هیچی. خاله چه خبره مامان مشکوک می زنه. اولین باره انقدر عجله ای با من حرف می زد-

نمی دونم -

کمی مکث کرد و بی هوا پرسید

پروا تو نظرت راجع به مهدی چیه؟ -

مهدی؟! راجع به چیه مهدی؟ -

آره مهدی. راجع نداره که. کلا نظرت راجع بهش چیه؟ -

کلا نظر خاصی ندارم. می خوام جزئا بگم؟ -

خنده ی کوتاهی کردم و ادامه دادم
 !چطور مگه خاله. تو هم داری مشکوک می زنی ها. بگو چی شده. خبریه؟ -
 !آره راستش قضیه ی یه خواستگار دیگه س -
 !!!!!!!!!!!!!!!چی؟؟؟؟؟؟؟؟ -
 !، چرا داد می زنی؟! پرده گوشم پاره شد. مهدی... مهدی -
 آخه یعنی چی مهدی؟! ای بابا. چی شده این چند وقته همه یهو دیدن من بالغ شدم؟! یهو -
 !هجوم می یارن؟
 حورا گفت بهت بگم. منم وظیفه دونستم بگم. حالا تصمیم با خودته -
 جوش آورده بودم
 !!!خاله ه ه. یعنی چی تصمیم با خودته؟؟؟ -
 .تو جووری حرف می زنی انگار من دارم می گم باهاش عروسی کن. من فقط حامل پیام بودم -
 مثل اینکه تند رفته بودم. با لحنی پوزش خواهانه گفتم
 خب آخه یک دفعه گفتی شوکه شدم. من نمی فهمم نظر من چه اهمیتی داره؟! اولاً من اصلاً -
 !از این خانواده خوشم نمیاد. دوما تو خودت بودی چی می گفتی؟! من؟ با این سن؟
 .نگاهی به دور و برم انداختم تا از نبود مامان مطمئن بشم
 آخه مامان با چه انگیزه ای گفته با من صحبت کنی. هول خواستگار دارن. دیده دو تا پشت -
 !سر هم اومده گفته نکنه بمونه رو دستم؟
 .اینجوی نگو. منم مثل تو بی خبر. یک ربع پیش از اومدن تو فهمیدم -
 :کلافه گفتم
 آخه یعنی چی؟ اینا چه فکری کردن؟ اصلاً این مامان چرا گفته به من بگی؟ -
 .نمی دونم -
 .سکوت کرد. سکوتی که هزارها حرف برای من سردرگم و کلافه داشت
 !جواب بده خاله. نکنه اونا راضی هستن؟ -
 .نه، نه... من کی اینو گفتم. فقط خواستن تو بدونی -
 دادم رفت هوا
 و!!!!!!!!!!!!!!ای. این یعنی بدشون نمیاد. وای که چقدر اعصابمو بهم ریختن دم امتحانی. براشون -
 .متاسفم
 .مامان به صدای من وارد اتاق شد. با دیدنش آتیشم شعله ورتر شد

وای مامان. واقعا که. تو راضی هستی؟ آره؟ -

دست پیش گرفت که پس نیفته

من کی اینو گفتم. ما خواستیم تا فکراتو بکنی -

من غلط بکنم فکر کنم. اصلا مگه من اینارو آدم حساب می کنم که بهش فکر هم بکنم. تو -
از زن عمو نادیا خوشت میاد به من چه. بااون اخلاقای مسخره خودش و خانواده ش. من
ازشون متنفرم

:براق شدم و ادامه دادم

چیه تا دیروز که زن دایی مهری می گفت بیایم می گفتی پروا بچه س و به من انگ نفهمی -
می زدی. حالا چی شده، بزرگ شدم، بفهم شدم، اصلا ازتون انتظار نداشتم. نه از شما. نه از
بابا!!!!!!!!!!!!

صدای بوق ممتد گوشی صدامو تو گلو خفه کرد. فراموش کرده بودم خاله ی بیچاره م پشت
خط هست و داره به بحث من و مامان گوش میده

مامان اومد کنارم نشست. بی نهایت ازش دلخور بودم. اخلاقی که داشتم این بود که اعصابم
خیلی زود خورد می شد، اما دیر فروکش میکرد. خیلی حاضر جواب بودم و به قول زن عمو
!نادیا رک گو و گستاخ! البته اون هم دست کمی از من نداشت

زن عمو نادیا همسر عمو علی بود. سه تا پسر داشت. مهدی بزرگترین پسر اونها و تحصیلاتش
تا پیش دانشگاهی بود. قد بلند و کمی تپلی که گاهی شکم جلو اومده ش توی ذوق می زد!
قیافه ش رو اصلا دوست نداشتم. صورتی گندمی، گرد و بزرگ. چشم هایی بی حالت و قهوه
ای رنگ. گونه هایی که کمی برجستگی داشت، با لب و دهنی نسبتا متناسب و بینی متوسط و
کمی گوشتی. از همه مهمتر فرهنگ و اخلاقش بود. گاهی انقدر بی فرهنگ می شد که
خجالت می کشیدم جایی بگم پسر عمو! جالب این بود که براش مهم نبود بقیه درباره ش
!چی فکر می کنند

اما اخلاق خوش این بود که ادعای زیادی برای مذهبی بودن نداشت. ریاکار نبود همیشه هم
خندون بود. اما عیبی که داشت و بیشتر ما داریم، این بود که گاهی جوگیر می شد و منم منم
!می کرد! از همون منم هایی که هیچ منیتی توش نبود

پسر وسطی، محمد، تنها به درس فکر می کرد و بس! سه سال از من بزرگتر بود و همیشه
منتظر بود چیزی ازش بخواهم، تا برام فراهمش کنه. از خرید گرفته تا کمک های درسی! و تمام

این کارهای رو با اشتیاق تمام انجام می داد! یادم نمی یاد کاری ازش خواستم و اون انجام نداده باشه!

قدی نسبتا بلند، صورتی استخوانی، چشم هایی ریز و قهوه ای رنگ داشت. بینی استخوانیش کمی قوز دار، با لب و دهنی کوچیک!

هیچ احساسی نسبت بهش نداشتم. حتی به عنوان پسرعمو می دونستم خیلی ریاکاره! چیزی که نشون می داد نبود. ادعای پاکی داشت و فکر می کرد تمام اعمال و رفتارش درسته، از بسیج فعال گرفته، تا اردوهای زیارتی. اما من می دونستم...

همه الکیه

پسر کوچیکشون هم که خیلی از من کم سن و سال تر بود

بیچاره عمو دربست در اختیار زن عمو بود و اگر می گفت چند روز سر پا باید واسته، حق!

اعتراض نداشتم. اقتداری بود که در خانوادشون موروثی بود

حالا این خانواده پیش قدم شده بودن برای خواستگاری .

پروا من و بابات فقط خواستیم نظرت رو بدونی -

این نظر دونستن یعنی شما بی میل نیستید. درسته؟ -

پروا! انقدر این حرفاتو تکرار نکن! نه این نیست. اتفاقا بابات اصلا راضی نیست. پیش عموت -

همه ش بهونه سن کم تو رو آورده، اما مرغ زن عموت یک پا داره! گفت باید به پروا بگید. ما هم گفتیم

این رو گفت و رفت. واقعا از زن عمو نادیا متنفر بودم! اعصابم رو حسابی نقاشی کرده بود.

همه رنگ ها هم از طیف تیره

شیطونه میگه زنگ بزنی حالشونو بگیر " و نسبتا بلند گفتم

حالا من برای امتحان جغرافی فردا با چه تمرکزی درس بخونم؟ -

با آرامش کامل! من امروز همه چی رو تموم می کنم -

صدای مامان بود که از بیرون اتاق به گوشم رسید

با هر جون کندن بود اون روز درس خوندم و مامان هم زنگ زد به زن عمو و گفت جریان منتفیه. از پشت تلفن صدای جیغ جیغ زن عمو میومد که پسر من چه ایرادی داره و از این حرفا.

وای که چقدر از دستش حرص خوردم. شب با حرف های مامان کمی آروم شدم و تونستم بخوابم.

صبح امتحان ناخوداگاه یاد پسر ۲۰۶ ای افتادم. "یعنی امروز هم میومد". هیچ حسی بهش نداشتم، فقط کنجکاو بودم. بیکاری اون جوون برام جالب بود! و پس از رسیدن به سر خیابون دیدم که بله! حدسم درست بوده. بیکارتر از این حرف هاست داشتم به سمت دیگه خیابون می رفتم که راهمو سد کرد و نزدیک بود بزنه به من! جیغ بلندی کشیدم. همون لجزه بابا ظاهر شد! نمی دونم از کجا. اصلا هیچی نفهمیدم، دعوای شدیدی بینشون صورت گرفت. خیلی ترسیده بودم... بابا سرم داد زد تو برو مدرسه -

اصلا دلم نمی خواست برم. اما صورت بابا انقدر ترسناک شده بود که نفسم رو برید و جای اعتراضی برام باقی نداشت. همه ش به عقب برمی گشتم و نگاه می کردم. چند نفر برای میان جیگری رفتن. خیالم کمی راحت شد. سر جلسه با هز اار دلهره به سوالات پاسخ دادم و بدون خداحافظی با بقیه زدم بیرون. با یک تاکسی خودم رو به خونه رسوندم. پله ها رو دو تا یکی رفتم بالا

مامان. مامان کجایی؟ -

چته چه خبره؟ -

با اضطراب گفتم

مامان بابا صبح از کجا اون پسر رو دید؟ -

ابرویی بالا انداخت و گفت

داشت می رفت نون بگیره. حتما اون موقع دیده -

حالا چی شد؟ -

هیچی. پسر به غلط کردن افتاد. بابا می خواست به پلیس بگه که داشته می زده بهت. -

پسر کلی التماس کرده. نگو اون ماشین برای صاحبکارش و این راننده شخصیه یارو بوده

"از حرف مامان شاخ در آوردم. "پس بگو. قضیه از این قراره. چه جنس خرابی دارن این پسرا

صدای بوق ماشین منو از عالم گذشته ها بیرون کشید. چشمام رو باز کردم. کیشا هم نگاهم کرد

خوب خوابیدی؟ -

با لبخندی ادامه داد

امروز اتوبان بدجور ترافیکه. ببخش با این حالت نتونستی خوب استراحت کنی. چیزی دیگه نمونده

"چقدر مهربون بود. فکر می کرد خوابیدم. "خدایا چیکار کنم؟"
...و باز چشمامو بستم تا به خونه برسیم

خدایا احساس می کنم قدم رو اشتباه برداشتم. نه؟! چی می شد فقط یک بار باهام حرف " می زدی. فقط یک بار... که بگی راهی که دارم می رم درسته یا غلط... خدایا امروز چرا اون اتفاق باید می افتاد؟ چرا باید می دیدمش... چرا امروز... خدایا چرا گذاشتی بیاد؟ تو که می دونستی من آمادگیشو ندارم... تو که از دل زخمی من خبر داری... خدایا دارم کم می یارم...
"... کاش حداقل نمی داشتی

با صدای کیاشا چشمامو باز کردم. حرفام با خدا موند برای خلوت خودم و خودش... برای وقت نماز

.رسیدیم پروا -

چشمامو باز کردم و خودم رو جلوی درب خونه دیدم. با کمک کیاشا از ماشین پیاده شدم.
فهمیدم که قصد داره بیاد داخل. زنگ خونه رو فشردم
!کیه؟-

.ماییم مامان. درو باز کن -

با هم به داخل رفتیم. کیاشا زیر بازو رو گرفته بود و پا به پام راه می اومد. وارد خونه شدیم.
مامان از آشپزخونه اومد بیرون. تا چشمش به دست من افتاد زد توی صورتش و گفت
وای خاک تو سرم. چی شده پروا؟ -

.فورا به سمتم اومد. بی رمق جواب دادم

.هیچی مامان. یه بریدگی سطحی -

.دستم گرفت و نگاهش کرد

.بریدگی سطحی چیه. رنگ به روت نمونده -

رو به کیاشا ادامه داد

کیاشا جان بگو چی شده؟ کجا این اتفاق براش افتاد؟ آخه چرا؟ -

کیاشا شرمنده سر به زیر انداخت و گفت

...شرمنده مامان جون -

دیگه هیچی نتونست بگه. دلم برای کیاشا سوخت. گناهی نداشت که مامان اونجور نگاهش... می کرد. باز هم قضاوت بیجا

راه اتاقم رو پیش گرفتم. نگاه کیاشا بدرقه م بود. سرم به شدت درد می کرد. با همون لباس ها روی تخت دراز کشیدم و پتو رو روی صورتم کشیدم. دلم نمی خواست هیچ کس رو ببینم.

...نه کیاشا. نه مامان. نه خودم

فکرم انقدر مشوش بود که هیچی از هیچ کدوم نمی فهمیدم. تو جزیره ای بودم که تک و تنها باید دنبال راه نجات می گشتم بدون اینکه راهی رو بشناسم... دست کمکی هم به سمتم... دراز نبود

...به خاطر مسکنی که دکتر تزریق کرده بود خیلی زود خواب به چشمم روونه شد

دریا آروم بود ... با چوب روی شن های ساحل ستاره های کوچیک و بزرگ می کشیدم. نمی دونم چرا ستاره، اما می کشیدم... شاید می خواستم زندگیمو روشن کنن... تکه چوب رو گوشه ای انداختم. موهام روی شونه رها و با وزش ملایم باد کمی شلخته شده بود. پاهای برهنه م شن های ساحل رو نوازش می کرد... جاپای قدم هام به سمت دریا کشیده می شد... برخلاف همیشه از دریا و انرژی و قدرت بی انتهایش نمی ترسیدم... داشتم به سمتش می رفتم... خیزی آب تا به زانو هام رسید. پیراهن کوتاهم داشت خیس می شد، اما من همچنان به مسیرم ادامه می دادم... اب تا به بالای سینه م رسید. چرا احساس خفگی نمی کردم؟! شوق پاهام برای برداشت گام های دیگه به مغزم قدرت تفکر نمی داد... جلو رفتم... ناگهان....دستی منو به ته آب کشید... داشتم خفه می شدم... نه بلندی گفتم

و از خواب پریدم. بدنم خیس عرق بود. خشکی گلو منو به سرفه انداخت. مامان هراسان وارد اتاق شد

چی شده پروا؟ چرا داد زدی؟ -

در حالیکه با دست سالمم گلوم رو فشار می دادم با تعجب پرسیدم

!من داد زدم؟ -

به داخل اتاق قدم برداشت و گفت

!آره تو. داد زدی، نه -

.آها. خواب بد دیدم -

روی تخت نشستم. به کنارم اومد. موهای ریخته شده روی صورتم رو با انگشت کنار زد.
 کیشا خیلی ناراحت بود بابت دستت. آخه چی شد یک دفعه اینجوری شد -
 حوصله جواب دادن نداشتم
 هیچی مامان. فقط یه بریدگی ساده. باید چیزی شده باشه؟ -
 سری تکون داد و مایوسانه گفت
 ...نه -
 بلافاصله از جا بلند شد
 کیشا گفت نهار نخوردی. بابات جیگر خریده. می رم برات کبابش کنم بخوری جون بگیری. -
 خون زیادی از دستت رفته. رنگ به رو نداری. باید خودتو تقویت کنی
 تازه یاد کیشا افتادم
 مامان کیا کجاست؟ -
 اخمی به پیشونی انداخت و گفت
 صد دفعه گفتم اسم اون پسر بیچاره رو کامل بگو. کیا چیه؟ رفت خنوشون. یعنی -
 نمیخواست تا بیدار شدن تو بره، اما وقتی دیدم تو بیدار نمی شی گفتم بره خونه بعدا بیاد
 دیدنت. اینجوری خسته می شد. شرمنده ش شدم. نباید اونجوری ازش می پرسیدم
 رفت بیرون. بلند گفتم
 مامان من جیگر دوس ندارما -
 سرش رو از لای آورد داخل اتاق و گفت
 تو بیخود می کنی -
 و دوباره رفت. می دونستم اینجوری مواقع باید حرفش رو گوش کنم. مثل خیلی وقت های
 ...دیگه
 باز هم فکر ژینا افتاد تو سرم. دلم می خواست خاطرات گذشته رو یکی یکی از ذهنم پاک
 کنم. اما چجوری؟ خاطره جزئی از زندگی آدم بوده و هست. "پس من باید چیکار کنم تا بتونم
 زندگی کنم. چرا نمی تونم خودمو با شرایط فعلی وفق بدم؟ چرا نمی تونم احساس کیشا رو
 قبول کنم؟ و بدتر اینکه چرا نمی تونم احساسی به اون داشته باشم؟ چرا باید انقدر چرا توی
 زندگی من باشه که برای پیدا کردن جواب هر کدوم روزی هزار بار بگم خدایا بسه زندگیمو
 ...همین جا تموم کن"
 مامان سینی به دست وارد اتاق شد. با دیدن ۵-۶ سیخ و نون های داخل اون با تعجب گفتم

!یعنی الان فکر کردی من همه اینارو می خورم؟ -

بله -

و نشست و لقمه گرفت. ۲ سیخ رو به زور فرو دادم داخل معده اما برای سیخ سوم جا نداشتم

باید همه ش رو بخوری -

مامان یه نیگا به من بنداز! درباره معده ی من چی فکر کردی؟! جا نداره مادر من -

حالا بیا این یه دونه رو بدون نون به دندون بکش. جور بقیه رو خودم می کشم -

با اشتها شروع به خوردن کرد

یعنی الان داره جور می کشه؟! ثواب شد. بیچاره خیلی گرسنه بوده " و لبخندی زد. "

نگاهی موشکافانه بهم انداخت و پرسید

!به چی می خندی؟؟؟؟ -

لبخندم رنگی به خودش گرفت

هیچی . همین جوری. یاد یه خاطره افتادم -

چه خاطره ای. بگو منم بخندم -

"دوباره گیر دادناش شروع شد"

خاطره ی خاصی مد نظرم نیست. کلا یاد قدیم افتادم. یاد بچه ها -

سری تکون داد و گفت

آره . خیلی زود گذشت. انگار همین دیروز بود -

غذاش تموم شده بود. دستاشو با دستمال پاک کرد، سینی را برداشت و رفت. جمله مامان رو

زیر لب تکرار کردم

...انگار همین دیروز بود... آره انگار همین دیروز بود که... وای خدا... بازم شروع شد -

با حرص سرم رو کوبیدم روی بالشت و شروع کردم به ناسزا و بد و بیراه گفتن به خودم. چند

دقیقه بعد مامان با لیوان آب و کیسه داروها اومد داخل. بعد از خوردن داروها باز هم خواب

مهمون چشمام شد

با شنیدن صداهای زمزمه واری بیدار شدم. هنوز گیج خواب بودم. بدون اینکه چشمامو باز

کنم سعی کردم از صدا تشخیص بدم چه کسایی در اطرافم هستن

شما مطمئنید نیازی نیست بره دکتر؟ -

این صدای آشنای کیاشا بود که کسی رو مخاطب قرار می داد

آره کیاشا جان. نیازی نیست. بریدگی که این حرفا رو نداره. تا فردا حالش خوبه خوب -
میشه.

سرم به شدت درد می کرد. حالا فهمیدم که مامان و کیاشا درباره من صحبت می کردن.
کیاشا هم که حساس! می خواست منو بیره دکتر تا مطمئن بشه حالم خوبه. خداروشکر که
مامان قانعش کرده، وگرنه به زور منو تا مطب می کشوند. صدای باز و بسته شدن در اوامد
چند سرفه کردم که یعنی من بیدار شدم، و چشمام رو بازم کردم. نگاهم به چشمای نگران
کیاشا افتاد. انگار نگران زاییده شده بود! یا شاید هم رو من حساسیت بیش از حد داشت.
اینجور مواقع از خودم و احساسم متنفر می شدم. احساس می کردم لیاقت عشق پاک کیاشا
...رو ندارم و واقعا هم نداشتم. من

نگاهی به اطراف انداختم. مامان رفته بود. کیاشا پرسید

بهتری پروا جان؟ -

نیمچه خمیازه ای کشیدم و گفتم

.آره. فقط کمی سر درد دارم که مهم نیست. خوب میشه -

دستم گرفت و گفت

.من نگرانتم. کاش می رفتیم دکتر می گفتیم که تب داری -

!مگه تب دارم؟ -

دستم رو روی تخت گذاشت و گفت

...آره. خواب که بودی از شدت تب عرق کرده بودی و -

سرش رو خم کرد و ادامه داد

!و هزیون می گفتی -

!هزیون؟! من؟ -

!آره. تیکه تیکه و تلگرافی اسم می آوردی -

ناخودآگاه ترسی عجیب به جونم افتاد. یعنی چی گفته بودم... بدون اینکه خودم رو دستپاچه
نشون بدم گفتم

.اسم؟! نمی دونم. داشتم خواب تو رو می دیدم -

موشکافانه نگام کرد و گفت

خواب من؟ چطور بود؟ چی دیدی؟ -

من که خوابی ندیده بودم مجبور شدم چیزایی سمبل کرده و براش تعریف کنم. کیاشا هم گوش می کرد، اما نگاهش اذیتم می کرد. انگار حرفام رو باور نداشت. " نکنه تو خواب حرفی زده باشم. خدایا حالا چیکار کنم؟! این اولین باره کیاشا اینجوری نگام می کنه... چرا خوابم!" یادم نمیاد؟

شنیدی چی گفتم؟ -

با حواس پرتی جواب دادم

!آره... ینی نه... میشه از اول بگی؟ -

.گفتم مامان و بابا گفتن آخر شب میان عیادتت -

!قدمشون روی چشم. راستی الان ساعت چنده؟ -

نگاهی به ساعت مچی دستش انداخت و جواب داد

.نزدیکای ۷ -

وای چقدر خوابیده بودم. نزدیک ۴ ساعت. کیاشا بلند شد و گفت

خب. منم می رم خونه با مامان و بابا میام. تا اون موقع می خوام حالت خیلی بهتر شده -

باشه. باشه؟

لبخند کج و کوله ای زدم و گفتم

.چشم آقایی. مراقب خودت باش -

جواب لبخندم رو با لبخندی عمیق تر پاسخ داد و بدون خداحافظی رفت. احساس می کردم

فکرش مشغوله. اما مشغول چی؟! نمی دونستم... برای فرار از افکار مزاحمی که در حال

رسیدن به مغزم بودن، بلند شدم و کامپیوتر رو روشن کردم. صدای تعارف تیکه پاره کردن

کیاشا و مامان و در آخر خداحافظی اونها به گوشم رسید. بدون اینکه به اسم خواننده یا

ها کلیک کردم. اما کاش این کارو نمی کردم، یا track آهنگ دقت کنم، بی توجه رو یکی از

حداقل به خواننده و آهنگ دقت می کردم. آهنگی پخش شد که منو از عالم خودم جدا کرد و

...به گذشته ای برد که عامل تمام فکر و خیال و دل مشغولی های من بود

از این شکسته تر دیگه چی می خوای

دلم بدجور شکست مثل غرورم

پر و بالم شکست وقتی تو رفتی

نمی تونم بگم خیلی صبورم

نمیتونم بگم خیلی صبورم

ازاین شکسته تر دیگه چی میخوای

تک و تنها و بی صدا شکستم

یه عمره تنها نشستم با یه دردو

پر و بال تو رو اینجا نبستم

نمیدونی چه حسی داره وقتی

بسوزی و بسازی و بمیری

تک و تنها بشینی پای عشقو

نباشی حقتو از دل بگیری

منو دیدی ولی کاری نکردی

نگفتی این شکستن درد داره

مهم نیس آخرش بد میشه یا خوب

همیشه قصه یه نامرد داره

آره رفتی و شکستی

منو که عمری عاشق تو بودم

ساده رفتی و شکستی

دلی رو که عمری به پات نشوندم

اره رفتی و شکستی

ساده رفتی و شکستی

آره رفتی و شکستی

منو که عمری عاشق تو بودم

ساده رفتی و شکستی

منو که زندگیمو پات سوزوندم

آره رفتی و شکستی

آره رفتی و شکستی

ازاین شکسته تر دیگه چی میخوای
 تک و تنها و بی صدا شکستم
 یه عمره تنها نشستم با یه دردو
 پر و بال تو رو اینجا نبستم
 نمی دونی چه حسی داره وقتی
 بسوزی و بسازی و بمیری
 تک و تنها بشینی پای عشقو

منو دیدی ولی کاری نکردی
 نگفتی این شکستن درد داره
 مهم نیست آخرش بد میشه یاخوب
 همیشه قصه یه نامرد داره

آره رفتی و شکستی

منو که عمری عاشق تو بودم
 ساده رفتی و شکستی
 دلی که عمری به پات نشوندم
 آره رفتی و شکستی
 ساده رفتی و شکستی

.....

سال دوم دبیرستان بودم که با یک جرقه، عشقی که از بچگی تو قلبم بود و سعی در پنهان
 ...کردنش داشتم ابراز وجود کرد

یکی از روزهای پاییزی آبانماه بود. هوا صاف و وزش ملایم باد، روح آدم رو صیقل می داد.
 صدای گاه و بی گاه گنجشک ها مسیر روزانه ی خونه تا مدرسه رو زیباتر کرده بود. مثل
 همیشه تنها، راه نسبتا طولانی رو برای رسیدن به خونه طی می کردم و با خودم فکر می
 کردم چطور مامان رو راضی کنم تا اجازه بده برای مهمونی بیتا که به مناسبت روز تولدش
 گرفته بود، به خونشون برم. تمام بچه ها دعوت و همه اعلام آمادگی کرده بودن و فقط من

مونده بودم که چند روز بود برای گفتن این حرف به مامان دل دل می کردم. تا اون موقع چند باری با مناسبت و بی مناسبت به خونه دوستانم دعوت شده بودم، اما هر بار با مخالفت مامان رو به رو شدم. اما با خودم گفتم این بار هم تیر خودمو پرتاب می کنم تو این تاریکی، یا به هدف می خوره، یا نمی خوره... یا خرشانس، یا بد شانس

نقشه های مختلفی رو در ذهنم مرور می کردم، از تحمیل و اصرار و گفتن حرف های قلبمه تا اغراق و خالی بندی اینکه مامان تو هم دعوتی، که خودم رو سر کوچه دیدم

سنگی رو با نوک پا می زدم و همراه خودم کرده بودم، تا رسیدم جلوی درخونه، با ضربه ای محکم به دورتر پرتابش کردم و زنگ رو فشردم

کیه؟ -

منم مامان، در رو باز کن -

با پشت پا در رو بستم و پله ها رو هن هن کنان طی کردم. مشغول باز کردن بند کفشم بودم که صدای مامان رو شنیدم

اومدی پروا -

آی لجم می گرفت از این حرفاش. زیر لب گفتم

نه هنوز تو راهم -

آره دیگه مامان. اینم سوال کردن داره؟ -

خب حالا -

و خنده ای کرد و به داخل رفت. پوفی کردم و پشت بندش رفتم. اون روز همه چی آروم بود. فرصت رو برای صحبت مناسب دونستم. تا خواستم برم مخ مامان رو بزنم زرتی تلفن زنگ زد. خودم رو روی مبل پرت کردم و کنترل رو برای عوض کردن کانال تلویزیون برداشتم.

حرصم رو روی کانال ها خالی می کردم

آخه اینا چه برنامه هایی هستن. زمان ما هم کارتون نشون می داد! اینا چیه آخه -

ناخودآگاه حس فضولی همیشگیم گل کرد! چون مامان زیادی آروم صحبت می کرد. صداش!

زمزمه وار شده بود. رفتم نزدیک این آشپزخونه و گوشام رو تیز کردم

من که حرفی نزد. باید با باباش صحبت کنم -

.... -

خب اگه اینجوریه دیگه من چی می تونم بگم. باشه با خودش صحبت می کنم -

"!وای. وای. وای. نه! بازم خواستگارا! این کیه که مامان حرفی نداره برای اومدنش؟"

صدای قطع کردن گوشی اومد. سریع رفتم سر جام نشستم و کنترل رو برداشتم. هرچی می زدم کانال ها عوض نمی شد. بلند گفتم

!این کنترل که باز باطری نداره -

مامان از آشپزخونه اومد بیرون. نگاهی به من انداخت و با خنده ای گفت

بیچاره! معلومه وقتی کنترل رو برعکس بگیری کانال عوض نمی کنه -

به خاطر این گیج بازی کلی به خودم فحش دادم! بدجور ضایع شده بودم. هیچی نگفتم. تولد

"!بیتا به کل از یادم رفته بود. مامان اومد کنارم نشست. "یا ابوالفضل

امروز مدرسه چطور بود؟ -

"!یعنی این از اون سوالات ها!!! الان مثلا داره مقدمه چینی میکنه؟"

به زور جلوی خنده م گفتم و جواب دادم

.هیچی مثل همیشه. امن و امان -

آهانی گفت و سرش رو بالا به پایین تگون داد. هی داشت تگون می داد! " الان اندوخته های

مغزت جا به جا میشه مامان. بسه!" و باز خندیدم و برای اینکه نبینه سرم رو به سمت

.تلویزیون برگردوندم

خب امتحان چطور بود؟ -

!دیگه مقدمه چینی هم حدی داشت! امتحان کجا بود؟

مامان امتحان چی؟ من که امتحان نداشتم -

باز آهانی گفت و سرش و تگون داد

.حتما پرهام امتحان داشته -

آره ای گفت و باز سر تگون داد. "ای بابا. این چه وضعشه مادر من! چرا انقدر کله تگون

"!میدی؟! بمیرم بیچاره فکرش زیادی مشغوله ها. الانه که بگه قضیه چیه

می دونی کی زنگ زده بود؟ -

!نه من از کجا بدونم؟ -

زن عمون نادیات بود -

یا امام حسین. نکنه ... نکنه اون خواستگاره؟؟؟؟؟؟!!!!!! " به زور جلوی خودمو گرفتم تا "

داد نزنم. احساس می کردم صورتم قرمز شده. چشمام رو روی هم فشار دادم و برای

خونسردی نفس عمیقی کشیدم. چشمام رو باز کردم و گفتم

!!!اون که همیشه انگشتش چشم بسته شماره خونه ما رو می گیره -

نه. این دفعه فرق داره -
 !چه فرقی؟ حتما باز هم داستان های غیبت و خبرهای داغ خاندان رو بهت داده؟ -
 نه. برای خاطر یه قضیه ای زنگ زده بود -
 خودم رو زدم به اون راه و گفتم
 !چه قضیه ای؟ -
 نه گذاشت، نه برداشت و گفت
 !!!خواستگاری -
 !خواستگاری؟؟ برای کی؟-
 برای محمد، از تو -
 محمد؟! وای مامان. نگو که حرفت راسته؟! تو که می دونی من از اونا بدم میاد. چرا میای -
 بهم میگی. باید همون اول ردش می کردی
 نمی شه. زشته -
 !محمد که آره خیلی زشته -
 چشم غره ای رفت و گفت
 .محمد رو نمی گم. نه گفتن خودمون رو میگم. خواهش کرده بیان خونه -
 با حرص از جا بلند شدم. روبروش ایستادم و گفتم
 ببخود خواهش کرده. من از این خاندان بدم میاد مامان جان. بدم میاد. ای بابا عجب گیری -
 کردیم از دست این زن عمو. انگار نه انگار چند سال پیش بهشون جواب منفی دادیم. حالا
 واسه این یکی اومدن؟! حتما اگه به این جواب منفی بدیم واسه علیرضا میان!!! آدم چند بار
 !باید جواب منفی به یک خونواده بده؟
 دور برندار. حالا کی گفته به اینا جواب مثبت بدی؟! فقط گفتن این دفعه میخوان بیان -
 ...اونا خیلی -
 و بقیه حرفمو خوردم. کارد می زدن خونم در نمی اومد. صدای زنگ تلفن به بحث ما خاتمه
 داد. به سمت گوشی رفتم تا اگه زن عمو نادیا باشه خودم بهش جواب بدم. حوصله لوس بازی
 و قشون کشی برای خواستگاری اومدن رو نداشتم. با حرص گفتم
 بله؟ -
 و صدای خاله بتول از اون طرف به گوشم رسید
 سلام پروا خانوم -

شرمنده از لحن صبحتم گفتم

سلام خاله جون خوبی؟ -

آره. تو خوبی؟ تازه از مدرسه اومدی؟ -

حس حرف زدن نداشتم

بله. گوشی مامان -

گوشی رو دست مامان دادم و رفتم جای اولم نشستم. این بار مامان کمی اون طرف تر از من

نشسته بود و نیازی به فضولی نبود. هرچقدر آروم می گفت می شنیدم. برای اینکه لج منو

درباره شروع کرد به تعریف قضیه ی خواستگاری. خودش داشت روی منو باز می کرد! یک

!آن شروع کرد به تعریف از خوبی محمد

...آره بابا. کار می کنه. نماز خونه -

:اینارو گفت و من مثل فشفسه از جا پریدم. و وسط حرفش گفتم

!مامان تعریفاتون تموم نشد؟

:و آرومتر گفتم

!اصلا من یکی دیگه رو دوس دارم -

:مامان که از این حرف من تعجب نکرد گفت

!اونوقت کی؟ -

:منم با پرویی تمام گفتم

...علاء -

مامان سکوت کرد. مشغول حلاجی کردن حرف من بود. سرم رو پایین انداخته بودم. نفس

های عصبیم از سوراخ های بینیم به بیرون فرستاده می شد. نمی دونستم چه عکس العملی

نشون خواهد داد. بعد از چند لحظه صدای خاله از پشت خط شنیده شد

حورا؟ کجا موندی تو؟ صدام میاد؟ حورا؟ -

مامان پلکی زد و گفت

همین جام. جانم بتول؟ -

و دوباره ساکت شد. بی مقدمه شروع کرد به گفتن حرف ها و نظرات من درباره محمد و در

آخر، در کمال ناباوری، با نیم نگاهی به صورت برافروخته ی من گفت

میگه علاء رو دوس داره -

دهنم باز مونده بود. باورش برام مثل باور این بود که بگن الان شبه! یعنی مامان، با اون همه! تعصبات خشک و خلییات خاص و منحصر به فردش، چطور این عکس العمل ازش سر زد؟ واقعا گیج شده بودم. به حرف های مامان گوش می دادم، اما فکرم جای دیگه بود. پیش علاء...

علاء ی که این همه سال سعی کردم بهش فکر نکنم. وقتی می بینمش بهش بی تفاوت باشم، به روی خودم نیارم که آره دوسش دارم.. تلقین پشت تلقین، اما این اتفاق، تعاریف مامان از محمد، باعث شد این حرف از دهن من در بره. برای از سر باز کردن محمد حرفی زدم که حالا...

علاء پسر عمه ی من و پسرعموی مامان بود. به عبارتی مامان با برادر زن عموش ازدواج کرده بود. علاء برادر بزرگ طاها بود. پدر من و پدر طاها از همون اول با هم مشکل داشتن و گاهی هم روزگار شون به قهر و بی محلی می گذشت. همیشه ترس اینو داشتم که اگه علاء بخواد! بیاد خواستگاری با وجود این اختلافات چی میشه؟

و بالاخره با کمال پرویی پرده از راز برداشتم و به مامان گفتم. از همون بچگی تو رویاهای کودکانه م علاء رو همسر خودم می دیدم. چه رویاهای شیرینی بود... کاش هیچوقت بروزش نمی دادم... گاهی بعضی از رویاها هرچند در دسترس و نزدیک، اما باید رویا باقی بمونن... یعنی می شد من با علاء...

صدای خنده ی مامان منو از فکر و خیال بیرون کشید. باورم نمی شد. نمی دونستم اونی

!بهش فکر می کردم رویا بود، یا اینی که الان دارم می بینم؟

باشه دیگه بتول. الان امیر میاد باید نهار آماده کنم. قربانت. خداحافظ -

و بدون اینکه حرفی به من بزنه به آشپزخونه رفت. در همون حین زنگ خونه به صدا در اومد. با دیدن بابا و پرهام تو مانیتور بدون گفتن کیه در رو باز کردم. برام جالب بود، مامان با اینکه! می دید کی زنگ می زنه باز هم می پرسید کیه؟

!در داخلی خونه رو هم باز گذاشتم تا برای بلند شدنم دوباره کاری نشه

باید بساط نهار رو آماده می کردم. همه ش به صورت مامان نگاه می کردم تا ببینم می تونم از طرز نگاهش بفهمم ازم عصبی یا ناراحت، اما مثل همیشه بود. شایدم بدش نیومده بود، مامان خیلی پسرعموهاش رو دوست داشت. عمه هفت تا پسر داشت که همه آقا بودند و با مامان و خاله ها مثل خواهر و برادر با هم بزرگ شده بودند. برای خودم تجزیه تحلیل می کردم و کار...عجیب مامان رو توجیه می کردم. باورش برام خیلی سخت بود

اون روز عادی و مثل همیشه گذشت. شب شد و موقع خواب... رو تخت پهلوی به پهلوی می شدم و حسابی رفته بودم تو فکر
یعنی چی میشه؟ اصلا چرا یهو از دهنم پرید و گفتم؟ وای مامان چطور هیچی بهم نگفت؟ "
...آخ خداجون ینی میشه؟" و غرق در رویای شیرین روزهای آینده به خواب رفتم

روز جمعه بود و تا نزدیک ظهر خوابیدم. چه کیفی داشت روز تعطیل بخوابی و مجبور نباشی
ساعت کوک کنی و به مدرسه بری. با کش و قوسی به بدنم زیر لب گفتم
.کاش همه ی روزا جمعه بود -
به اتاق شلوغ پلوغم نگاهی انداختم. "مامان حق داره. من خیلی تنبلم. گوشه سمت چپ
تختم که به دیوار تکیه داده شده بود کلی ورق پاره و دفتر کتاب، سمت راستش پاکت
چیپسی که تا نصفه خورده بودم. کش سرم که چند تا تار از موهای زبون بسته ی من بهش
وصل بود، به همراه قاب عکسی از من و پرهام که گرد و خاک روی اون خبر تنبلی صاحبش
برای گردگیری می داد، روی پاتختی قرار گرفته بود. دور و بر اتاق پر بود از شلوغی! لیوان آب
طالبی که پریروز خورده بودم، کیف پول و محتویاتش که بیرون ریخته بود، مقنعه م که بی
حوصله به گوشه ای پرتش کرده بودم، همه و همه اتاقم رو بازار شام کرده بودن. میز آرایش
"هم که نگاه کردنی نبود... "کیه اینارو تمیز کنه؟
مامان وارد اتاق شد و گفت
.بیدار شو دیگه پروا. قرار بریم خونه عزیز اینا -
یک باره پتو رو از تخت پرت کردم و پایین و گفتم
آخ جون -

به سمت دستشویی رفتم تا سر و صورتم رو بشورم که کلیپسی رفت زیر پام! نشستم کف
اتاق و با دست کف پام رو مالیدم تا از دردش کم بشه و زیر لب به خودم فحش و ناسزا که
خاک تو سرت با این سلیقه و تنبلیت! اما شوق رفتن به خونه آقاجون منو از جا بلند کرد، روز
جمعه ای بهترین خبری بود که می شد بشنوم. سریع آماده شدم تا خدایی نکرده مامان نزنه
.زیر حرفش. چون سابقه داشت سر لج بیفته و از تصمیمش منصرف بشه

سریع آماده شدم و آماده روی مبل نشستم! مامان که از سرعت عمل من متعجب شده بود گفت

اچیه، تا شنیدی می خوایم بریم اونجا پارتیزانی آماده شدی؟ -
اما اینیم دیگه -

خبه حالا . برو به بابات زنگ بزن بیاد ما رو ببره، منم الان آماده می شم. به بابا زنگ زدم و گفت تا ده دقیقه دیگه سر کوچه باشیم

مامان زود باش. بابا تا ده دقیقه دیگه می رسه. پرهام آماده ای دیگه؟ -
در دستشویی باز شد و پرهام اومد بیرون
.آره من حاضرم -

با اومدن مامان، به بیرون رفتیم. بابا کمی زودتر از ما رسیده و طبق معمول دستش رو روی بوق گذاشته بود! طاقت دو دقیقه انتظار رو نداشت

بعد از خداحافظی با بابا، داخل خونه آقاچون شدیم. خاله بتول اونجا بود و منم خوشحال باهاش سلام و علیک کردم. خاله مهدیه و فاطمه "آخرین خاله م که از من کوچیکتر بود" هم به استقبال ما اومدن. اون روز خیلی خوش گذشت. خاله فهیمه هم اومد و خلاصه جمع یه جورایی تکمیل بود. خاله فهیمه عروس عمه و زن داداش علاء بود
.اون روز همه چی به شوخی و خنده گذشت. نزدیکای عصر بود که خاله بتول من رو صدا کرد
پروا یه دقه بیا کارت دارم -

و منو به یکی از اتاق ها کشوند. حرکاتش برام مشکوک بود
!!!پروا میخوام یه چیزی بهت بگم که می دونم اگه بشنوی از ذوق می میری -
کنجکاوی همه وجودم رو گرفته بود. کف دستم از شدت هیجان عرق کرده بود. به دهان خاله
.چشم دوخته بودم. حرفی زد که منو به عالم رویا کشوند
...علاء و خونوادش پس فردا شب برای خواستگاری میان خونتون -
...مطمئن بودم دارم اشتباه می شنوم. امکان نداشت. نه
علاء ... پس فردا ... خواستگاری؟؟؟؟؟؟

...وای خدا

صورتمو بین دستام گرفته بودم. می ترسیدم این خوابی باشه که با تلنگری کوچیک بیدار
...بشم. با تکیون خوردن شونه هام دستمو ز روی صورتم برداشتم

"وای حتما خواب بودم"

.کجایی پروا؟ رفتی تو عالم هیروت؟ فعلا بیا بیرون بریم پیش مامانت اینا -
هنوزم فکر می کردم اشتباه شنیدم. "چرا دوباره حرفشو تکرار نکرد؟ آره حتما توهم بوده."
چت زدی پروا خانوم

اما وقتی رفتیم پیش بقیه و مامان با گفتن چه احساسی داری پروا، توجه منو جلب کرد
"به چی باید چه احساسی داشته باشم؟"

!اوی پروا آبجی با تو بود ها -

فاطمه بود که مثل همیشه با لطف و محبت منو صدا می زد

اینجا چرا دارن منو گیج می کنن. یکی هم درست و حسابی نمیگه چه خبره؟ یعنی من خواب "
"نبودم و توهم نزدم؟"

خاله فهیمه از جا بلند شد. دست منو گرفت و پیش خودش نشوند و گفت

.پروا جان. حالا می دونی قضیه چیه دیگه؟ می خوایم نظر تو رو بدونیم -

"...قضیه؟ نظر من؟ وای خدا باورم نمیشه"

پروا چرا حرف نمی زنی؟ مگه تو اینو نمی خواستی؟ -

چقدر گیج شده بودم. می شنیدم، اما انگار کر بودم، می دیدم، اما انگار کور بودم!!! یک
جوری بودم، یک حالت عجیب! انگار یکی داشت محکم در قلبمو می زد و می خواست علاقه
...ی قلبیمو بیرون بریزه. با خودم فکر می کردم دست عشق بود

!پروا -

با صدای خاله بتول بازم از خیالات اومدم بیرون! انتظار شنیدن هر خبری رو داشتم الا این.

فقط یک روز از پرده برداری این راز می گذشت. تنها یک روز!!! هرکسی دیگه جای من بود

!نمی تونست خودش رو در موقعیتی که درش قرار گرفته جفت و جور کنه

!هان؟! با منی؟ -

نه. تو راحت باش. علاء قراره بیاد خواستگاری من -

.خاله مهدیه بود که داشت اذیتم میکرد

خب چی می گفتید؟ میشه یه بار دیگه بگید؟ اصلا کی داشت چی می گفت؟

همه بقی زدن زیر خنده. خاله مهدیه گفت

!حورا بچه ت پاک هوایی شده. اگه می دونستیم زودتر خودمون دست به کار می شدیم -
!و باز خندیدن. اونقدر ذهنم مشغول بود که حوصله کل کل و تیکه پرونی نداشتم
خیلی اذیتم کردن و هرکی یک چیزی بارم می کرد. از خرید عقد و عروسی گفتیم، تا
جهیزیه و همه چی. چون همه می دونستیم جواب من مثبت، خاله فهیمه شده بود فامیل
دوماد و بقیه طرف من، واسه هم خط و نشون می کشیدیم! چقدر خوب بود اون روز. شب بابا
اومد دنبالمون و رفتیم

چه شبی بود برای من. تا خود صبح چشم رو هم نداشتم. به رویای شیرین آینده فکر می
کردم. به روزهای خوبی که در پیش داشتم. "خدایا ممنونم. نمی دونستم تو انقدر به فکر می...
خدایا الان خوشبختی رو با تمام وجود دارم حس می کنم... حس می کنم رو ابرام، نه بالاتر،
بالاتر از هر ارتفاع که در حد درک ما آدما باشه، بی وزن می رم بالا." احساس سبک بالی
داشتم. انگار این راز قلبمو سنگین کرده بود و حالا با برملا شدنش سبک شدم. توی دلم قند
آب می کردن و غنچ می رفت. داشتم می فهمیدم تک تک واژه های خوشبختی به چه

معناست

خ : خدا

و : وصال

ش : شادی

ب : بخت

خ : خیال

ت : تازگی

ی :

...تا به «ی» برسم، در گرگ و میشی هوا خوابیدم!!!! و بعد ها معنی اون حرف رو فهمیدم

وقتی چشمام رو باز کردم و به ساعت نگاه کردم. یازده رو نشون می داد، در جا نشستم و بلند گفتم

!!!وای خاک تو سرم، مدرسه -

مامان که همه جا حی و حاضر بود، جلوی در اتاق ظاهر شد و گفت

!هرچی صدات کردم بیدار نشدی، منم قید مدرسه رفتنت رو زدم -

دستامو به هم کوبیدم و گفتم

وای مامان جون داداش یه دونه ای -

خبه خبه خودتو لوس نکن. امروز کلی کار داری. پاشو این بازار شام رو جمع کن فردا -

آبروت نره

با شنیدن کلمه ی فردا شوقی وصف ناپذیر منو به کار گرفت. بدون خوردن صبحانه به جون اتاق افتادم. نزدیک ۳ ساعت طول کشید. داشتم جاروبرقی رو جمع می کردم که مامان وارد اتاق شد. دستی به کمر زد و گفت

!هوم! دارم بهت امیدوارم می شم -

و با گفتن نهار آماده س به بیرون رفت. اونروز بابا جای دعوت بود و نهار سه نفره سرو شد

بعد از نهار و جمع کردن ظروف و شستنشون این دفعه به همراه مامان مشغول گرد گیری و تمیز کردن خونه شدیم

مامان هم تا می تونست تیکه می نداخت

چیه بچه کاری شدی -

کاش همیشه شاد باشی تا اینجوری با جون و دل کار کنی -

تا باشه از این کار کردنا باشه -

و خلاصه کلی اذیتم کرد. بابا شب دیر اومد. انقدر خسته بودم که خیلی زود و بدون دیدنش به خواب رفتم

و بالاخره رسید. روزی که از بچگی آرزوش رو داشتم و چندین بار خوابش رو دیده بودم. اما این بار خواب و رویا و خیال پردازی نبود. حقیقت داشت. یک حقیقت شیرین و دوس

داشتنی. اما نمی دونم چرا از ظهر دلشوره ای به جونم افتاده بودم. خودم رو سرگرم کرده بودم. با همون افکار کوتاه فکراشم فال می گرفتم. فال ورق آره یا نه! هر بار نه می اومد. و نیت! من این بود : علاء امشب میاد؟

بعدها چقدر به افکار ساده لوحانه و کارهای بچه گانم می خندیدم
ساعت شش بود که آماده شدم. بلوز و شلواری شیری رنگ و بسیار ساده تنم کردم. شال و صندلی مشکی رنگ تیپ منو کامل کرد. بدون هیچ آرایشی. چشم به عقربه های ساعت دوخته بودم. مامان هر چند دقیقه یک بار می اومد و موضوعی رو گوش زد می کرد.
همه ی حرفاتو بهش بگو. رودربایستی نداشته باش -

نگو دوشش داری -

زیاد و با صدای بلند نخند -

سنگین باش -

بهش بگو برای آینده ت چه برنامه هایی داری -

بگو روی پول بابات حساب باز نکنه ها. از الان بگی بابا چه برنامه هایی داره پرو میشه -
حسابی کلافه م کرده بود. هر کدوم از این تذکرات رو چند بار در طول روز بهم گفته بود. هر بار بیشتر از سری قبل تاکید می کرد

شب شد. عقربه ها به دنبال هم به نظمی همیشگی و یکنواخت حول محوری همیشگی می گشتن. نخیر. مثل اینکه با من سر لج داشتند. ساعت شد ۱۰. هنوز نیومده بودن

استرس تمام وجودم رو گرفته بود. گلوم خشک شده و هر چند ثانیه به زور بذاق خشک شده م رو قورت می دادم. دستامو به هم فشار می دادم تا از اضطرابم کم بشه. صدای تپش های قلب نگرانم رو می شنیدم و سعی در آرام کردنش داشتم. اما چطور می تونستم قلبی رو آرام کنم که طوفانی در اون به پا بود

بابا کلافه شده بود. بیچاره از دو طرف نگرانی داشت. یکی نگرانی عمو هادی که باهاش قهر و ... حالا قرار بود برای خواستگاری پسرش به خونمون بیاد، و دیگری نگران دیر اومدنشون مامان هم شیشصد بار راه آشپزخونه تا اتاق رو طی کرد تا از تراس اتاق بتونه بیرون خونه رو ... ببینه و اگر اومدن مطلع بشه

...تا اینکه ساعت ده و نیم تلفن خونه زنگ خورد

مثل یه زنگ هشدار بود برای من! منتظر شنیدن خبر بدی بودم. احساس بدی داشتم... دهنم تلخ و گس شده بود... توانایی بلند شدن از جام رو نداشتم... مامان رفت به سمت گوشی... هر

ثانیه برام مثل یک ساعت می گذشت. انگار حرکات آهسته شده بودند، مثل وقتی که تو خواب داشتی فرار می کردم اما هر چی میخواستی به سرعت اضافه کنم تلاشم بی فایده بود. ...این لحظه ها برای من مثل همون خواب بود تا اون گوشی از روی دستگاه برداشته بشه صد بار مردم و زنده شدم. ماما با نیم نگاهی به من و بابا جواب داد.

بله؟ -

...

نمی دونستی مخاطب کیه. وای که لحظات انتظار چقدر سخته. لحظاتی که هیچ کس به جز ...شخص منتظر درکشون نمی کنه

خواهش می کنم. آها یعنی امشب نمی یاید؟ -

...

نه خواهش می کنم. این چه حرفیه -

نه تو رو خدا نگو این حرفو زن عمو. باشه. ایشالا فردا -

...مثل شیربرنج وا رفتم. حتما عمه بوده. فردا. فردا

مامان با خداحافظی کوتاهی گوشی رو روی دستگاه گذاشت. اول سرش رو پایین انداخت و بعد مستقیم به من نگاه کرد. نگاهش رو دوست نداشتم. یک تردیدی توش بود که نمی خواستم باورش کنم... نمی خواستم بخونمش

با هر کلمه ای که از دهن ماما می اومد بیرون کوره ای از آتیش می شد

زن عمو بود. گفت مهمون دارن. فردا شب میان -

همین؟! مهمون دارن فردا میان؟! یعنی اومدن به خواستگاری انقدر براشون بی ارزش بود "

که آخ خدا یعنی من انقدر بی اهمیتم که مهمونیشون رو به مراسم به این مهمی ترجیح دادن؟"

...بدون حرفی به سمت اتاقم رفتم

بغض گلومو اذیت می کرد. نمی خواستم به اشکام اجازه ریختن بدم. من هنوز امید داشتم.

"آره فردا می اومد. این بغض لعنتی چیه تو گلوم؟ مگه آسمون به زمین اومده پروا؟ چرا

"اینجور خودتو باختی؟ مگه نشنیدی ماما چی گفت؟ گفت فردا. فردا میان؟

بی هیچ حرفی راه اتاقم رو پیش گرفتم. لباس هام رو عوض کردم. با چه امیدی به تن کرده بودمشون! با تمام حرص هر کدوم رو گوشه ای پرت کردم و خودم رو روی تخت انداختم. اون شب فقط به خودم دلخوش کنکی می دادم... یک شب پر از اضطراب، نگرانی، استرس...

نگاهم رو به سیاهی شب دوخته بودم. باید یک روز تا سیاهی دیگه صبر کنم. تا فردا شب... یاد بچگی ها افتادم. "ینی منم الان باید گوسفندارو بشمارم؟ میخوام تعداد روزایی که از لحظه ی علاقه مند شدنم بهش گذشته رو بشمارم تا برسم به امروز، ینی فردا تموم میشه، یا ...بازم باید به تعداد روزهای رویایی من اضافه بشه؟"

پتو رو بغل کردم و به خواب رفتم

در حال فرار بودم. لباس عروسی به دست داشتم و بدون نگاه کردن به اطرافم فقط و فقط می دویدم... هوا تاریک روشن بود. سوسوی نوری در دور دست منو به سمت خودش می کشوند. نمی دونم از دست چی و کی فرار می کردم. یه دفعه تمام اطرافم دیوار شد... تمام تنم خیس عرق؛ تک و تنها بودم. ترس همه وجودم رو گرفته بود. نفسم به سختی بالا می اومد. باز نگاهی به لباس عروس توی دستم انداختم. بدون اینکه بدونم چرا، با انزجار به گوشه ای ...پرتش کردم. همون لحظه داخل زمین فرو رفتم

یک دفعه از خواب بیدار شدم. بالشت و تشک تخت خیس عرق بود. موهام آشفته روی صورتم ریخته بود و گردنم خیس عرق بود موهای خیس چسبیده به گردنم رو بی حوصله به سمت بالا کشیدم و روی بالشت رها کردم... "خدارو شکر که خواب بود" نگاهی به ساعت انداختم. سه رو نشون می داد. به پهلوی غلت زدم و به زمین خیره شدم. "چه خوابی بوده؟" سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم. "یعنی معنی لباس عروس تو خواب چیه؟ الان که حسش نیست، فردا می رم تعبیر خواب رو نگاه می کنم" هنوز گیج خواب بودم و با فکر به لباس ...عروس دوباره به خواب رفتم

با بدبختی بیدار شدم و به مدرسه رفتم. اون روز پروای شاد و شنگول نبودم. ساکت یک گوشه برای خودم فکر می کردم. بچه ها یکی یکی ، دوتا دوتا، گروهی می رختن سرم تا بفهمن چی شده، اما من هیچی نمی گفتم

با گفتن چته پروا؟ پروا مریضی؟ پروا درد داری؟ مرض داری؟ پروا بگو؟ اذیتم می کردن یا دستشونو می انداختن دور گردنم و می خواستن از در محبت ازم حرف بکشن. اما من لام تا کام حرف نمی زدم. ذهنم خیلی مغشوش بود. منتظر بودم زنگ بخوره تا هم از دست بچه ها خلاص بشم، و هم برم خونه ببینم چه خبره

حتی دبیرا هم فهمیده بودن من یه چیزیم هست، و با گفتن، امروز کلاس خلوته و صدای خنده بلند نمیشه، پروا چقدر ساکته، تعجب خودشون رو نشون می دادن

بالاخره زنگ خورد و من بدون خداحافظی از بچه ها زدم بیرون. اون روز راه خونه تا مدرسه ...چقدر طولانی تر به نظر می اومد

وقتی رسیدم خونه و چهره گرفته مامان، و سلام خشک و خالیش رو دیدم یک لحظه احساس کردم آواری روی سرم خراب شد و دستم رو به دیوار گرفتم تا تعادل رو از دست ندم...

چرا اینجوری بود؟ نمی دونستم. نمی خواستم چیزی بپرسم. طاقت شنیدن خبر بد نداشتم...

قدم هام روی زمین کشیده می شد. کوله م از روی دوشم افتاد و اون رو هم کشون کشون ...دنبال خودم کشیدم

روی تخت نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. حال عجیبی داشتم. گردوی بغضم لحظه به لحظه بزرگتر می شد. از دیروز خفه ش کرده بودم. سرم به شدت درد می کرد و رگ های شقیقه م به بیرون زده بود. با انگشتام فشارشون می دادم. بی فایده بود. باید قرص می خوردم، اما نای بلند شدن نداشتم. نمی دونم چقدر توی اون حال بودم که دستی دور شونه م حلقه شد. سرم رو بالا آوردم. مامان با نگاهی نگران بهم خیره شده بود. هنوز هم دقیق نمی ...دونستم چه اتفاقی افتاده

حتما اتفاق خاصی افتاده بود که محبت مامان گل کرده بود، همیشه وقتی می دونست من ...خیلی ناراحتم این طور مهربون می شد

خوبی پروا؟ -

واقعا این سوال کردن داشت؟! یعنی حال و روز منو نمی دید؟

با صدایی خفه که نشون از بغض خفه شده می داد گفتم
!آره -

چقدر هم خوب بودم! منو به خودش فشار داد و گفت
چی شده دخترم اینجوری گرفته س؟ -

نمی دونستم چی باید بگم! خودش دلیل رو می دونست. بیشتر از من هم می دونست. پس
چرا هیچی نمیگفت؟ چرا دلیل چشم های غمگین و صدای گرفته ش رو نمی گفت؟
دل به دریا زدم. خودم رو از آغوش بیرون کشیدم و گفتم
مامان نمی خوای بگی چی شده؟ چرا انقدر گرفته ای و داری حال و روز منو می پرسی؟ من -
دیگه بچه نیستم. می تونم بفهمم هیچی عادی نیست. حال و روزت مثل همیشه نیست.
گرفته ای... بگو و خلاصم کن

...نگاهش رو ازم دزدید. هیچی نگفت. سکوت

از روی تخت بلند شدم. با صدایی که می لرزید و بلند شده بود گفتم
یعنی جواب من این سکوتته؟ آره؟ دِ بگو چی شده؟ می خوای دقم بدی؟ -
چه دق؟ اتفاق مهمی نیفتاده که بخوام بگم -

این حرفای مامان شکم رو بیشتر کرده بود. بی اختیار اشکام ریخت. بغضی که سعی در خفه
کردنش داشتم. بغضی که از دیروز تو گلوم چنبره زده بود... نمی دونم چرا با وجود ریخته
...شدن اشک ها بیشتر و جاش تو گلوم تنگ تر می شد

مامان که اشکای منو دید هول شد. فهمید حالم بدتر از اونیه که به نظر میاد. بلند شد و بغلم
کرد. سرم رو به سینه ش تکیه دادم و های های گریه کردم. مامان پشتمو نوازش می کرد. تا
نمی فهمیدم چیه دلم آروم نمی شد. با حق حق گفتم
مامان تو رو خدا بگو چی شده. تو رو خدا بگو. بگو تا دیوونه نشدم -

درحالی که صدای خودش هم می لرزید گفت
...همه چی بهم خورد -

یکباره همه بدنم یخ کرد. اشکام خشک شد. صدا تو گلوم خفه و گوشام کر شد. همه وجودم
شکست... انقدر شوک بودم که نمی دونستم باید چه عکس العملی از خودم نشون بدم. از بغل
مامان اومدم بیرون. ناخواهگاه بلند خندیدم. مامان ترسید. فقط و فقط می خندیدم. بلند...
...بلند و عصبی

تو اوج خنده دوباره اشکام سرازیر شد. ترس مامان بیشتر شده بود. دور خودم می چرخیدم و می گفتم

تموم شد. همه چی تموم شد. شروع نشده بهم خورد. وای خدا چه خوب. خدا من چقدر - خوشبختم

و روی زمین افتادم. خنده ام قطع شد

خوشبخت نه. من خیلی بدبختم. آرزو هام به حقیقت تبدیل نشده کابوس شد. خدا من چی - کار کنم؟

مامان به گریه افتاد. اومد و بغلم کرد. با عجز و التماس گفتم

مامان تو رو خدا. تورو خدا بهم بگو چرا بهم خورد -

اول قول بده اروم باشی تا بگم -

یعنی واقعا فکر کرده بود من می تونم اروم باشم. اون حال من... اما برای اینکه بفهمم قضیه چیه باید اروم می شدم. از بغلشم اومدم بیرون. تند و عصبی با پشت دست اشک هام رو پاک کردم و بی تاب گفتم

آرومم. حالا بگو -

قول بده بعدش هم آروم باشی -

"اخر خدا دارم دق می کنم"

باشه. باشه. قول. تورو خدا بگو -

... علاء گفته بوده ما بریم. من شاید از پروا خوشم اومد اونوقت -

...دیگه هیچی نشنیدم. سرم رو بین دستام گرفت و از اتاق رفتم بیرون

از اتاق که بیرون اومدم نمی دونستم باید کجا برم... نمی دونستم باید چیکار کنم... اصلا نمی!

تونستم فکر کنم

نگاهم به در حموم افتاد. بی درنگ رفتم داخل... شیر آب رو باز کردم و بدون اینکه لباسام رو... در بیارم به زیر دوش رفتم

چشمام بسته بود و تو اون سیاهی شب مانند فرو ریختن کاخ آروزهام رو می دیدم. عکس هایی که از شون گرفته بودم یکی یکی پاره می شدن... چهره علاء اومد جلوی چشمام... با همون چشمای کشیده و شب رنگ... هون نگاهی که از بچگی دنبالش بودم... همون رنگ نگاهی که زندگی منو همرنگ خودش کرد... داشتم می لرزیدم از سرما... آب یخ یخ بود... موهای دستم سیخ شده و سرما همه جونم رو گرفته بود... اما سرم داغ بود... حرفی رو شنیده

بودم که برام سنگین تموم شده بود... اون غرورم رو زیر پاهاش له کرد... دلم جوری شکست
 که لبه های تیزش قلبم رو تیکه تیکه کرد... صدای مامان از پشت در به گوشم رسید
 پروا... پروا داری چیکار می کنی؟ -
 نگران بود... حتما فکر می کرد قراره بلایی سر خودم بیارم!!! مامان ساده ی من نمی دونست
 که حتی وجودی از خودم نمی دیدم که حالا بخوام از بین ببرمش... دیگه پروایی باقی نمونده
 ...بود... پروا روحش مرد
 با هموم چشمای بسته جواب دادم
 ...من خوبم. برو مامان. برو -
 ...و دوباره غرق افکار خودم شدم
 حالا باید منتظر ترحم دیگران باشم... منتظر نگاه های کنجکاو.. منتظر حرف های کسایی که
 ازشون متنفر بودم... و مهم ترین اونها زن عمو نادیا... برای لحظه ای فکر کردم : نکنه بخاطر
 اینکه دل محمد رو شکستم دارم این تاوان رو می دم؟! نکنه اون نفرینم کرده؟ وای خدا دارم
 ...دق می کنم
 نشستم کف حموم. قطره های آب ضرب بیشتری گرفته بودند و از فاصله ی بالاتری روی سر
 ...و تنم فرود می اومدن... چک چک چک... هم نوا با اشک های من می باریدن
 زانو هام رو در آغوش گرفتم و برای خودم و حال زارم دلسوزی می کردم. پروا چقدر غریب
 ...شده بود که خودش برای خودش مرثیه می خوند... پروا چه بدبخت شده بود
 مگه من چی کم داشتم؟ خدایا من چی کم دارم؟ ها؟ من زشتم؟ من بی لیاقیتیم؟ نکنه "
 دوست دخترش از من خیلی بهتره؟ عمو گفته بود اون دختره خیلی جلفه و عمرا بای علاء
 ...بگیرتش
 علاء رو مخاطب خودم قرار دادم
 علاء تو خیلی نامردی... تو که می خواستی بزنی زیرش چرا قبول کردی؟ ینی تو منو ندیدی
 که گفتمی حالا بریم شاید از پروا خوشم بیاد! مگه منو نمی شناسی؟ آخ علاء قلبمو به آتیش
 کشیدی... کاش لال می شدم و هیچ وقت پرده از رازم بر نمی داشتم... کاش می مردم و
 ..اینجور خار و ذلیل نمی شدم... کاش همه ی این اتفاقات خوابی بیش نبود
 ...خودمو به جلو و عقب تگون می دادم و زیر لب اینارو زمزمه می کردم
 :نمی دونم چقدر در اون حالت بودم که صدای مامان باز از پشت در به گوش رسید
 ...پروا؟ دو ساعته تو حمومی. نمی خوای بیای بیرون. بابات اومد -

لحن صدایش فرق داشت. عادی و معمولی بود. غمی حس نمی شد... چقدر زود فراموش می کرد و چه راحت نقاب بی خیالی به چهره می زد. بی حوصله از جا بلند شدم. با وزن لباس ها و روپوش مدرسه که به واسطه خیس شدن یک تن احساس می کردم مشون، و سرمایی که به جونم داده بودن، بدنم رو بی حس کرده بود... ناخونام رو کف دستم فرو دادم.. هیچی حس نمی کردم. کرخ شده بود و گزگز می کرد... کمی ترسیدم اما بی تفاوت با همون حالت از حموم خارج شدم

مامان با دیدن من صورتش رو چنگی زد و گفت

!!!خاک به سرم... تو چرا این شکلی شدی؟ اینا که هنوز تنته -

نگاه بی رمقم رو به چشماش دوختم و هیچی نگفتم... همین براش کافی بود تا بفهمه نباید...حرفی بزنه و ادامه بده

بدون گفتن حرفی به داخل اتاقم رفتم. مامان همراهم اومد و خواست کمک کنه. نمی تونستم روپوشم رو از تنم دربیارم... تا خواست کمک کنه شونه م رو با ضرب طرف خودم کشیدم که...یعنی کمک لازم ندارم. از ترحم بیزار بودم

نای حرف زدن نداشتم. لیهام بی محابا تگون می خورن و بدنم می لرزید... باید به استقبال...سرماخوردگی می رفتم

مامان از اتاق خارج شد و من بعد از تعویض لباس به زیر پتو خزیدم و چشمام رو بر هم گذاشتم

به خودم فکر می کردم... به پروایی که حالا خودشو بدبخت ترین شخص روی زمین می دونست... به پروایی که روحش مرده بود... باید براش عزاداری می کردم... پتو رو روی سرم کشیدم و زار زار گریه کردم... پروای بدبخت و بیچاره... پروای تنهای چشم انتظار... پروای بی روح....

عطسه پشت عطسه. بله سرما خورده بودم و این چیز بعیدی نبود... اشک گرم صورت سردم رو نوازش می کرد. این اشک ها برای دلسوزی به خودم بود... چقدر سخته که کسی برای مرگ رویاهاش گریه کنه... رویا تو دو قدمی من بود و حالا انقدر دور شده بود که نه تنها...نمی دیدمش، بلکه برای قابل درک نبود که روزی بهم نزدیک بوده

نهار نخوردم... شام هم نخوردم و در تمام مدت زیر پتو گریه می کردم... نمی دونستم اون...همه اشک رو از کجا آوردم... اما سیل گونه و بی امان می باریدن

...شب فرا رسید... انگار اسمون هم برای مرگ روح پروا لباس سیاهی به تن کرده بود

نگاهم به قرص هایی افتاد که مامان برام آورده بود و من هر بار از خوردنشون امتناع کرده بودم. اینم می تونست یک جور خودکشی باشه، چون به دشت سرما خورده بودم و نیاز به ...دارو داشتم. اما دلم نمی خواسن بخورمشون

درحالی که سرفه می کردم صدای زمزمه وار مامان مثل همیشه توجه منو به خودش جلب کرد...

آره. نمی دونم چرا. هرچی گفتم بگو چرا لام تا کام حرف نزد. فقط گفت خوشم نمیاد - گوشامو تیز کردم. یعنی داشت درباره کی حرف می زد. صدای بابا خیلی آروم بود و نونستم. جوابش رو بشنوم. از طرفی سرماخوردگی گوشام رو سنگین کرده بود مامان دوباره گفت

نه. باور کن نمی دونم. حتما برای خودش دلیلی داره دیگه. نری یه وقت ازش پیرسی - ...

می گم نمی دونم. شاید فکراشو کرده دیده خوشش نمیاد دیگه. زوری که نیست دوزاریم افتاد! مامان داشت منو می گفت. سوختم و دم نزدم. داشتم دق می کردم. دندونام رو محکم روی لبهام فشار دادم و مزه شور خون رو احساس کردم... مامان به دروغ به بابا گفته بود من قبول نکردم اینا دوباره بیان. بدبختی رو با تمام وجود حس می کردم. حس حقارت، حس کوچیک شدن. داشتم دیوونه می شدم. سرم رو بین دستام گرفتم و محکم فشارشون دادم. حاله از زندگی بهم میخورد. حتی باید به پدر خودمم دروغ می گفتم. من! من ...راضی نبودم؟! منی که

وای خدا این چه تقدیریه برای من رقم زدی؟! چرا باید انقدر بیچاره باشم که متوسل به " دروغ بشم. فقط برای حفظ آبرو! برای اینکه من خراب نشم. آخ علاء نمی دونی که زجری دارم می کشم. علاء ینی الان باید نفرینت کنم؟! آره؟! نه! من مثل تو نامرد نیستم... نفرینت نمی کنم... دعای بد برات نمی کنم. نمی گم ایشالا بدبخت بشی... نمی گم ایشالا بلایی سرت بیاد... نمی گم با من بد کردی ایشالا یکی همین جوری باهات بد تا کنه... نمیگم. هیچ کدوم ...اینارو نمی گم...اما می دونم خدا یک روزی جوابتو می ده ...و به خواب رفتم

...باز هم کابوس به سراغم اومده بود

همون لباس عروس، ولی این بار بدون خونی بودن به دستم بود... برخلاف سری پیش فرار نمی کردم. داشتم تو دشت سرسبزی راه می رفتم. شاد و سرخوش بودم، همه جا پر بود از گل

و زیبایی، پر بود از بوی آرامش.... راه مستقیم رو در پیش گرفته بودم و بی هدف می رفتم، داشتم به جنگلی تیره و تاریک نزدیک می شدم، کمی ترس داشتم، اما نه اونقدر که منو از ادامه راه منصرف کنه... گاهی خم می شدم و گل ها رو بو می کردم، . مراقب بودم که بهشون آسیب نزنم... روحم تازه شده بود و غمی نداشت. رفته رفته به محوطه ی تاریک نزدیک تر می شدم. از یک مسیری هر کار کردم نتونستم جلوتر برم. دیدم یکهو دری جلوم ظاهر شد. و دو نفر نگهبان در هر طرف اون در ایستاده بودن! یکی از اونها با صدای خشن گفت
برگه ی عبور -

بدون اینکه بفهمم از کجا، برگه ای تو دستم ظاهر شد و بی اطلاع از محتوای داخلش، به سمت اون شخص گفتمش! نگاهی موشکافانه به برگه و سپس به من انداخت. لباسش سراسر مشکی بود! کلاه و عینکی شب رنگ داشت و کمی خوف ناک، اما من اصلا ازش نمی ترسیدم!
با گفتن

در رو باز کنید. یه مهمون جدید داریم

در باز شد! دستی از پشت منو به داخل هل داد، برگشتم اما ندیدم چه کسی بود. اون سمت در تاریکی همه جا رو فراگرفته بود. لباس عروس رو به خودم فشردم تا کمی از ترسم کاسته بشه. هیچ چیز جز سیاهی نمی دیدم! پاهام به حرکت دراومد! هیچ اراده ای از خودم نداشتم. دیگه از سرسبزی و شادی خبری نبود، تمام اون حس آزادی و آرامش جاش رو به ترس و نگرانی داده بود. ناگهان لباس عروس به سمتی کشیده شد! با ترس برگشتم. سگی رو دیدم که لباس رو به دندون گرفته و به سمت خودش می کشه. سگی بسیار بزرگ و وحشی، برق چشمش رعشه بر اندامم انداخته بود. احساس کردم تو خواب لال هستم و قدرت تکلم ندارم. فقط لباس رو به طرف خودم می کشیدم و این کشمکش بین من و اون سگ باعث جر... خوردن لباس شد. ناگهان سگ به طرفم حمله ور شد

همون لحظه از خواب پریدم. باز هم کابوس مهمون خواب شب های من شده بود... در جا نیم خیز شدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم تا از تپشش کاسته بشه. بعد از اطمینان از اینکه اون اتفاق در خواب بوده نگاهی به ساعت انداختم. ساعت ۲ بعد از ظهر بود! باورم نمی شد من این همه مدت خواب بوده باشم. دستی روی پیشونی گذاشتم، هنوز داغ بود، :ینی مریض شدم؟! برای چی؟! "هوش و حواسم سر جاش نبود. بازدم طولانی کردم و دوباره دراز کشیدم. چشمم رو بستم تا به شرایط مسلط بشم

امروز چه روزیه؟"

"نمی دونم-"

"چرا مدرسه نرفتم؟"

"نمی دونم-"

"الان باید چیکار کنم؟"

"...نمی دونم-"

واقعا هیچی نمی دونستم. مغزم هنگ کرده بود! سعی کردم به زمان و مکان مسلط بشم. بعد از دقایقی یاد اتفاقات اخیر افتادم. یاد اتفاقی که تیشه به ریشه م زده بود... بغض اذیتم می کرد. دستم رو به سمت گلوم بردم و کمی فشارش دادم. با حرص پلک هام رو به هم فشار می ...دادم. با خودم گفتم کابوسی که دیدم بدتر بود یا اتفاقی که تو زندگیم افتاده برام جالب بود که از هم لباس عروس در خواب دیده بودم. با این تفاوت که این بار پاره شده بود. شروع کردم به تعبیر خواب

اول خواب که خوب بود حتما زندگی من قبل از این اتفاقاته، بعد هم که لباس عروس دستم بود.. همون لباس عروس که سری پیش دیده بودم، اون دفعه که اونجوری شد و این دفعه هم پاره، پس تعبیرش میشه این اتفاق و بلایی که سرم اومد، یک جورایی هم تو فامیل آبروم رفت... و اشک هام روون شد... تعبیر رو ادامه دادم

یادمه مامان گفته بود دیدن سگ تو خواب تعبیرش میشه دشمن! و اون دشمن تو خواب " لباس عروس منو پاره کرد! یعنی اون سگ علاء بوده؟! آره حتما خود نامردش بود... کسی که منو بی آبرو کرد. مطمئنم حالا همه فامیل می گن حتما پروا عیب و ایرادی داشته که علاء زده زیر حرفاش. آخ که دیشب چقدر سخت بود. مامان برای اینکه بابا نفهمه اصل قضیه چیه بهش گفته بود پروا راضی نشده، مثلا با این حرکت خواسته عزت و شخصیت من حفظ بمونه؟! اما چرا با دروغ؟ من از دروغ بیزار بودم. اینجوری با دروغ خودم رو بیشتر خار و ذلیل می ...دیدم

بی اراده مستی به سرم کوبیدم و زیر لب گفتم
خاک تو سرت که انقدر بدبختی پروا -
سرم به شدت درد گرفته بود. اما برام مهم نبود. وقتی روحی نداشتم، جسم به چه دردم می خورد؟

دقایقی نگذشته بود که مامان وارد اتاق شد، با مهربونی گفت
بالاخره بیدار شدی؟ -

سر سنگینم رو تکون دادم و در همون حال پلک هام رو از هم باز کردم با صدایی که انگار از ته چاه درمی اومد گفتم
 !بله. صبح بخیر -
 اون لحظه بود که فهمیدم چقدر گلوم در می کنه و حتی آب دهنم رو نمی تونم قورت بدم
 خنده ی کوتاهی کرد و گفت
 !صبح کجا بود دختر؟! الان لنگه ظهره -
 از منی که اون موقع حواس درست و حسابی نداشتم، انتظار بیشتری نمی رفت! جواب لبخند
 مامان رو بی پاسخ گذاشتم و چشم بر هم گذاشتم. سنگینی نگاه مامان حس می شد. چند
 لحظه بعد سنگین وزنش روی تشت تخت رو حس کردم
 :موهام رو نوازش کرد و گفت
 !نمی خوای بیای یه چیزی بخوری؟ -
 و موهام رو نوازش کرد. این کاراش نه تنها خوشحالم نمی کرد، بلکه به شدت ازارم می داد.
 تمام کاراش رو به حساب ترحم می داشتم، چون مامان سالی یک بار هم از این رفتارهای
 محبت امیز از خودش بروز نمی داد. دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت
 .هنوز تب داری. قرص هاتم که نخوردی. پاشو. پاشو ببینم -
 و دستمو گرفت تا از جا بلند بشم. بدنم به شدت درد می کرد. از شدت درد آهی کشیدم و
 اشک به چشمم اومد. به چشم های مامان نگاه کردم. چقدر حرف های ناگفته داشت...
 مطمئنم دلش برای تک دخترش می سوخت که حالا به این حال و روز افتاده بود. آدم غریبه
 ...اگه حال منو می دید اشک می ریخت چه برسه به مادر
 .برای اینکه اشک هاش رو نبینم نگاه ازم گرفت و بسته قرصها رو برداشت
 .بیا اینارو بگیر تا برم لیوان آب بیارم -
 این بهترین بهونه بود تا بره خودشو خالی کنه. دلم برای خودم می سوخت. برای مامان. برای
 بابا. آهی سوزناک کشیدم که پشت بندش قطرت گرم اشکم روی گونه هام جاری شد. اومدن
 ...مامان کمی به درازا کشید. حتما داشته گریه می کرده
 ...بعد از اومدنش با نگاهی به چشماش که برق می زد، دیگه نیازی به فکر کردن نداشتم
 قرص هارو خوردم و بازم به خواب رفتم... شب به زور مامان از خواب بیدار شدم و سوپی رو
 که برام پخته بود به معده فرستادم. انگیزه ای برای خوردن و خوابیدن و زندگی نداشتم. بی

هدف بودم. دیگه حوصله گوش دادن به حرفای قایمکی و زمزمه های مامان رو نداشتم. از
...صبح کلی با تلفن حرف یده بود اما من انگار نه انگار
اون شب به برکت قرص ها سنگین و راحت خوابیدم

با صدای مامان از خواب بیدار شدم. باید به مدرسه می رفتم. باید خودم رو با آدم های روبرو
...می کردم که هر کدوم علامت سوالی بودن برای دیدن حال و روزم
بی انگیزه آماده شدم و به سمت مدرسه به راه افتادم. تمام کارهام به اهستگی صورت می
...گرفت. انگار زندگیم افتاده بود روی دور کند

بچه ها با دیدنم خوشحال به سمتم اومدن و دلیل غیبت روز قبلم رو پرسیدن. در جواب
عطسه کردم و به گفتن «سرما خوردم» بسنده کردم. دیگه حال و حوصله شلوغ کاری
نداشتم. اون پروای شیطان باید از ذهنشون پاک می شد. چون از این به بعد باید پروایی رو
...می دیدن که روحش مرده و خاکسترش روی زندگیش پاشیده شده بود

سحر که نسبت به بقیه با من صمیمی تر بود به کنارم می اومد و می گفت مطمئنم دلیل
نیومدنم سرماخوردگی نیست و همه ش می خواست بفهمه چی شده. اما نه جرأت گفتن
...حقیقت رو داشتم، و نه آمادگیشو

خداروشکر اون روز معلم ها هیچ کدوم پرسشی ازم نکردن، حتما با دیدن قیافه م اونا هم
برام دلسوزی می کردن. نمی دونم چرا هرکسی که بهم توجه می کرد، محبتش رو هم
دلسوزی و ترحم فرض می کردم، دوستام از هیچی خبر نداشتم، اما تمام نگرانی اونارو به
...حساب ترحم می داشتم

با خوردن زنگ همه به سمت خونه روونه شدیم. در کمال تعجب جلوی در دیدم بابا به دنبالم
...اومده

برام جای سوال داشت که چرا بابا به دنبالم اومده، اما لب فرو بستم و بی هیچ حرفی سوار
ماشین شدم. تنها کلامی که بینمون رد و بدل شد سلام و علیک بود. نمی دونستم مامان
بهش حقیقت رو گفته یا نه، اما هرچی بود، اینو خوب می دونستم که بابا بی دلیل به دنبال من
نیومده. تا رسیدن به مقصد برای این کار بابا دلیل تراشیدم، اما هیچ کدوم به نتیجه نرسید. با
رسیدن به خونه، سلام کوتاهی به مامان کردم و یگراست راه اتاقم رو در پیش گرفتم. بعد از
تعویض لباس به سمت دسشویی حرکت کردم. آبی به دست و صورت زدم، بعد از خروج تا
خواستم دوباره برم اتاقم، مامان صدام کرد

پروا باید بیای نهار -

من که گلوم خیلی درد می کرد گفتم

نمی تونم غذا بخورم، گلوم درد می کنه. هیچی ازش پایین نمی ره

به سمتم اومد، با گرفتم دستم منو به دنبال خودش کشید و گفت

بیای سر سفره اشتها باز میشه -

گرسنه بودم اما میلی به غذا نداشتم، تو مدرسه هم هیچی نخورده بودم. به همین خاطر

اعتراضی نکردم

غذا در سکوت خورده شد. پرهام که فهمیده بود اوضاع خونه مثل همیشه نیست، بدون زدن

حرفی خودشو با غذا سرگرم کرده بود. ماکارونی داشتیم! غذای مورد علاقه ی من. اما به

خاطر سرماخوردگی هیچی از طعمش نفهمیدم و فقط برای پر شدن معده می خوردم. غدام

که به نصف رسید از جا بلند شدم و گفتم

دستت درد نکنه. سیر شدم -

صدای بابا منو از رفتن منصرف کرد. با تحکم گفت

غذاتو کامل می خوری -

بغضم گرفتم. چرا باید همه ش بهم دستور می دادن. اونم تو این شرایط. می دونستم بخاطر

...خودمه. اما می تونست لحن حرف زدنشو عوض کنه

به مامان اشاره کردم تا راه نجاتی برام باشه، اما اونم با چشم اشاره کرد که بشینم و غدامو

کامل بخورم. با حرص دستامو مشت کردم و با فرو خوردن بغضم دوباره سر سفره نشستم.

چنگال های ماکارونی وارد دهنم می شد و بدون جویدن با زور نوشابه به داخل معده می

رفت. با حرص و بغض غدامو خوردم و رفتم اتاق

کمی بعد مامان اومد پیشم. وقتی چشم های به اشک نشسته م رو دید، آهی کشید و گفت

از بابات دلگیر نشو. حق داره -

با نگاهی غم بار و صدایی که از بغض و سرماخوردگی دورگه شده بود، گفتم

!حق داره؟! حق چی؟ حق اینکه تو غذا خوردنم دخالت کنه؟

و با حرص پوزخندی زدم

نه منظورم این نبود. چرا هر حرف رو اونجور که دوس داری برداشت می کنی. منظورم این -

بود حق داره نگرانت باشه. تو دو روزه غذای درست و حسابی نخوردی. اون نگرانته. امروزم

بخاطر اینکه سرما خورده بودی اومد دنبالت. اومدم بگم از این به بعد اگه بخوای با این منوال پیش بری، بین تو و بابات فاصله می افته. من می رم ظرفارو بشورم. خواستی بیا کمک. و از اتاق خارج شد

خیلی حساس و زودرنج شده بودم. از حرف های مامان دلم گرفت. البته کمی بهش حق می دادم، اما بالاخره مامان دلیل این حال و روزم رو می دونست، دلم می خواست حداقل اون منو درک کنه. از بابا انتظاری نداشتم. اما مامان... دلم نمی خواست به حرف هایی که زد فکر کنم. چون نمی تونستم. چون نمی خواستم. ترجیح می دادم تو این شرایط خودم باشم و خودم : به حرف مامان که گفت "بین تو و بابات فاصله می افته" پوزخندی زدم و زیر لب گفتم مگه ما قبلا با هم خیلی خوب بودیم و فاصله ای بینمون نبود که حالا من بخوام فاصله - ...! دارش کنم؟! یعنی واقعا خودش فقط بخاطر حال بد من اومده و نمی دونه قضیه چیه؟ از اتاق بیرون نرفتم. دلم می خواست فقط و فقط تنها باشم. تنها با خودم و دنیای تیره و تار خودم. فردا امتحان زیست داشتم و هیچی نخونده بودم. نمی خواستم از درس کم بیارم. درس می تونست کمی ذهن منو منحرف کنه. با همون فکر خراب روی تخت دمر خوابیدم و شروع کردم به خوندن. هر خط رو چند بار می خوندم که بفهمم منظور چیه. فکرم متمرکز نمی شد. یک صفحه رو با هر جون کندن بود خوندم. نگاهم به ساعت افتاد. مغزم سوت کشید. ۳ ساعت برای یک صفحه!!!!!! ناامیدی بهم غلبه کرد بود. می ترسیدم امتحان رو گند بزنم. اما زوری که نمی شد! نمی فهمیدم! خوابیدم و به سقف سفید اتاق زل زدم. چند لکه سیاه روش بود. با خودم گفتم این لکه های سیاه روی این دیوار سفید، مثل این اتفاقیه که زندگی منو لکه دار کرده. نمی دونستم پاک می شن یا نه... لکه هایی که حالا جزو بدترین خاطرات ...زندگی من شده بودن

باز هم آهی کشیدم و شروع کردم به درس خوندن. اما این بار با تمرکز بیشتر. کمی که گذشت اتاق رو به تاریکی رفت. دوباره به ساعت نگاه کردم، بله، شب شده بود، کتاب رو رها کردم و برای گرفتن وضو از اتاق رفتم بیرون. این دو روز همه نمازهام قضا شده بود و احساس عذاب وجدان داشتم. با دلی شکسته چادر نماز به سر انداختم و قامت بستم. سر قنوت اشک می ریختم. بی اختیار و بی اراده. از ته دل از خدا خواستم کمک کنه تا بتونم محکم باشم و طاقت بیارم. بتونم خودمو دوباره بسازم و تیکه های قلب و روحم رو دوباره کنار هم جمع کنم ...و بند بزنم

بعد از خوندن نماز تلفن زنگ زد. منی که همیشه بعد از شنیدن صدای تلفن به سمتش هجوم می بردم تا بدونم کی پشت خطه، بی توجه شروع کردم به فرستادن تسبیحات حضرت... زهرا

اشک می ریختم و الله اکبر می گفتم و تو دلم خدا رو صدا می زدم. از ته دل... با تمام وجود...

هنوز تموم نشده بود که مامان گوشی به دست اومد پیشم... تلفن با تو کار داره -

سریع ذکر رو تموم کردم و با نگاهی پرسشگر به مامان تلفن رو گرفتم. نفس عمیقی کشیدم و با نیم نگاهی به نیم رخ مامان گفتم
بله؟ -

صدای خاله مهدیه از اون ور خط شنیده شد

سلام پروا چطوری؟ -

سلام خاله. شما خوبی؟ -

آره خوبم. چه خبرا؟ -

هیچی داشتم نماز می خوندم -

قبول باشه -

قبول حق باشه -

حالت چطوره؟ -

"چند بار می پرسه؟"

خوبم خاله. خوبم -

مطمئن؟! اما صدات گرفته ها -

دیگه داشت حوصله م سر می رفت. تسبیح رو دور انگشتم می چرخوندم

آره خاله. چیزی شده که خواستی با من حرف بزنی؟ -

مامان بلند شد و رفت

خاله کمی مکث کرد و گفت

آره. می خواستم حال و روزت رو بپرسم -

- پوزخندی زدم. این روزا کارم شده بود پوزخند زدن به اتفاقات و حرف ها... حال و روز من واقعا پرسیدن هم داشت
- نمیخواهم ازت پنهون کنم. مامانت می گفت حالت خوب نیست. ما همه نگرانیم پروا -
- مامانم چی می گفت؟ برای چی باید نگران من باشید؟ اصلا چی شده که نگران من باشید؟ -
- صدام کمی رفته بود بالا. سعی کردم به اعصاب خودم مسلط باشم. دستام داشت به لرزش می افتاد. نفس های تند و عصبیم قفسه ی سینه م رو بی امان بالا و پایین می آورد
- :خاله سعی در آروم کردن من داشت
- چرا اینجوری میکنی پروا؟ حداقل با من حرف بزن. می دونم چقدر دلت غم داره. می دونم -
- ...حالت چقدر بده
- وسط حرفش دویدمو گفتم
- نه نمی دونی. اصلا می فهمید من چی کشیدم؟! حتی لحظه ای هم خودتونو بذارید جای من -
- ...داغون می شید. له شدم خاله می فهمی؟ له شدم؟ اون... اون
- .و به گریه افتادم
- پروا؟ آخه این کارا چیه دختر؟ تو الان باید خدارو شکر کنی. اگه بعدا می زد زیر همه چی، -
- بعد از اینکه همه عالم و آدم فهمیدن بزنه زیرش. اون موقع می خواستی چیکار کنی؟
- .الانم کم کسی نفهمید خاله. اون بیشرف آبروی منو برد -
- با دستم جلوی دهنمو گرفتم. سر سجاده این حرف رو زده بودم. زیر لب استغفاری کردم،
- .گریه م شدید تر شد
- .ما به همه گفتیم تو راضی نشدی. نگران نباش -
- از حرف خاله آتیش گرفتم. باز صدام رفت بالا
- نگران نباشم؟ اینا چیه میگی خاله؟ همه غرورم خورد شد. شخصیتم. آبروم. چرا باید برای -
- حفظ اون یک ذره شخصیتی که برام مونده باید به دروغ متوسل بشیم؟ ها؟ آخ که چقدر من بدبختم
- .پروا آروم باش. خیلی ها نمی دونستن -
- برای من خیلی ها مهم نیس. یک نفر هم یک نفره. همین که پیش خود علاء غرورم از بین -
- رفت. همین که منو سکه یه پول کرد... آخ خاله دارم آتیش می گیرم
- می دونم خیلی سخته. واقعا هیچ کس نمی تونه خودشو جای تو بذاره. اما من الان چی می -
- تونم بگم؟

مگه من گفتم شما چیزی بگی؟ این اتفاقیه که افتاده. من بدبخت شدم نه شما. علاء منو له -
 کرد و غرور منو خورد کرد نه شما... هیچ کس نمی تونه حال منو بفهمه. اون خیلی نامردی
 کرد خاله. بخدا خیلی نامردی کرد
 آره باعث تمام این حال و روز تو علاء س، اما حالا پشیمونه -
 "براق شدم. "پشیمون؟
 وقتی حرفی نزدم خاله گفت
 !صدامو می شنوی پروا؟ -
 گیج گفتم
 .آره. آره. پشیمون. آره می شنوم -
 و با خودم کلمه «پشیمون» رو زمزمه می کردم
 ...پروا من مامور شدم حرفی رو بهت بگم -
 حرف؟! چه حرفی؟ -
 :با من و منی جواب داد
 ..اینکه... اینکه اونا می خوان دوباره بیان. و منتظرن نظر تو رو بدونن -

—
 مغزم قفل کرده بود. "یعنی درست شنیدم؟! قرار دوباره بیان؟! نه. باورم نمی شد. یعنی می
 "خوان بیان؟! یعنی واقعا خواستن نظر منو پیرسن؟! نه. انگاری خوابم
 اما باز باور نکردم و پرسیدم
 !چی گفتی خاله؟ -
 آروم و شمرده گفت
 گفتم می خوان دوباره بیان! و خواستن که از تو اجازه بگیریم. نظرت چیه؟ -
 یک آن گوشی از دستم افتاد. صورتمو بین دستام گرفتم. واقعا برام باور نکردنی بود. صدای
 ضعیف خاله رو شنیدم که می گفت
 ...پروا. چی شد؟ پروا -
 سریع گوشی رو از روی زمین برداشتم
 بله خاله؟ بله؟ -
 کجا موندی تو؟ گفتم نظرت چیه؟ -
 من؟ نظرم؟ الان باید بگم؟ -

نه بزار عید قربون سال دیگه. باید الان فکراتو بکنی و بگی -
 خاله من الان مغزم هنگ کرده. تو رو خدا تو کمکم کن. نمی دونم چرا می ترسم -
 واقعا هم ترسی عجیب به دلم افتاده بود. حس بدی داشتم. ناخوداگاه یاد خواب دیشب
 افتادم. صدای خاله منو به خودم آورد
 پروا من فقط می تونم راهنمایت کنم. تصمیم گیرنده نهایی تویی -
 ها؟ آره منم... اما من دیگه نمی تونم خوب و بد رو تشخیص بدم. حال و روز درست و -
 حسابی ندارم. کمک کن بدونم کدوم راهو باید انتخاب کنم. تو دوراهی بدی گیر افتادم
 ببین پروا. بزار رک و راست بهت بگم. علاء همین اول کاری یه بار جا زده، یعنی یه جورایی -
 ضعف خودشو نشون داده تو تصمیم گیری. کسی که انقدر زود از تصمیمش منصرف میشه،
 کسی که مساله به این مهمی رو بی تفاوت قلمداد می کنه، کسی که واسه غرور و آبروی
 دیگری ارزش قائل نیست. به نظرت چطور آدمی می تونه باشه. همیشه تو زندگی علاقه شرط
 نیست. تو می خوای در آینده بهش تکیه کنی. زندگی خیلی پستی بلندی داره. پیچ و خم
 داره. به نظرت کسی که اول بسم ا.. اینجوری بوده، کسی که هنوز راه مستقیم رو نمی تونه
 ...تشخیص بده، بعدا می تونه راه درست زندگی رو پیدا کنه
 خاله سکوت کرد. حرفاش منو به فکر فرو برد. حقیقت محض بود. علاء خودش هم نمی
 دونست چی میخواد. نیومده جا زده بود. شاید فکر می کرد خیلی جدی نیست. یا شاید اصلا
 براش فرقی نمی کرده. مطمئنا احساسی هم به من نداشته که راحت زده بوده زیر همه چی.
 اما اخه من دوسش دارم. برام با همه فرق داره. چطور می تونم ازش دل بکنم و بگم نه
 باز صدای خاله منو از فکر و خیال بیرون کشید
 پروا، می دونم الان داری فکر می کنی که من دوسش دارم و نمی تونم ازش دل بکنم. اما به -
 این فکر کن اگه بهش دل بدی و بعدا ازت دل بکنه، بعدا بزنه زیر حرفاش و بگه تو منو می
 خواستی و من مجبوری اومدم تو رو گرفتم
 حرف خاله رو قطع کردم
 !مجبوری؟ -
 !یعنی چی خاله؟! مگه اون مجبوری می خواسته بیاد؟ -
 چون نمی خوام ازت پنهون کنم بهت می گم. مجبوریه مجبوری نه اما خب به خاطر حرف -
 های بتول خواسته که بیاد خواستگاری
 آخ خاله « ی بلندی گفتم و باز اشکام سرازیر شد»

آخه خاله چرا بهش گفته بود. من به مامان گفتم، اون به خاله گفت و این راز من رسید به -
 گوش علاء
 پروا گریه نکن. اون خیلی در جریان علاقه ی تو نیست -
 یعنی چی؟ -
 یعنی نمی دونه که چقدر دوسش داری. فقط بتول بهش پیشنهاد داده بود با تو ازدواج کنه -
 یعنی خاله به فکر شخصیت و غرور من نبوده. آخه خاله چرا این کارو کرد -
 بتول از سر علاقه خواسته برات کاری انجام داده باشه. حتما نمی دونسته که آخر و -
 عاقبتش اینجوری میشه. اونم الان خیلی ناراحته. همه خیلی ناراحتیم. اما خب الان اونا دوباره
 میخوان بیان و تو باید امشب به من جواب بدی. من فعلا قطع می کنم. تو فکراتو بکن و جواب
 بده
 هان؟ باشه خدافظ -
 گوشی رو قطع کرد. باید فکر می کردم باید خوب فکر می کردم. به تک تک اتفاقات اخیر. به
 تمام حرف های خاله. نزدیک ۲ ساعت به همون حالت سر سجاده نشستم و فکر کردم و در
 آخر تصمیم خودم رو گرفتم. سرم رو روی مهر گذاشتم و با خدا صحبت کردم
 ...گوشی رو برداشتم تا به خاله زنگ بزنم
 رو زدم. دستام می لرزید. هرکار کردم نتونستم شماره بگیرم. یخ کرده بودم. نفس on دکمه
 هام تند، و ضربان قلبم بالاتر می رفت. توانایی عملی کردن تصمیم رو نداشتم. صدای سوت
 گوش خراش گوشی بلند شد. خاموشش کردم. از جا بلند شدم و چادر از سرم برداشتم. به
 خلوت اتاقم پناه بردم تا راحت تر فکر کنم. ذهنم پر بود از تشویش، بین دوراهی عقل و
 احساس گیر کرده بودم و نمی دونستم باید کدومو انتخاب کنم. اگر به سمت احساس می
 رفتم، عقلم مانع می شد و اگر به راه عقل می رفتم تا آخر عمر خودمو سرزنش می کردم
 باید جواب می دادم، تا آخر شب، چقدر وقت کمی داشتم برای فکر کردن. طول و عرض اتاق
 رو طی می کردم. انقدر تو عالم خودم بودم که دیگه کم مونده بود ارتفاق اتاق رو هم طی کنم
 !و به سقف برسم
 !حرصم رو روی عروسک های زبون بسته خالی می کردم و به در و دیوار می کوبیدمشون
 احساس می کردم با این همه درگیری ذهنی تبم بالاتر رفته
 فکر فکر و بازم فکر

انگار مامان می دونست که فکرم مشغولمه و به سراغم نمی اومد! پرهام هم مثل همیشه آرام و بی صدا سر پلی استیشن بود و سرگرم بازی. اونم چه بازی ای؟! کشتی کج. همیشه مخالف این بازی بودم. خشونت تمام بود و تو روحیه تاثیر منفی می داشت. حتی گاهی احساس می کردم پرهام تیک عصبی گرفته و هر بار که می دیدم سی دی به دست سمت دستگاه می ره... حواسم بود که کشتی کج نباشه. اما حالا

تونستم برای لحظه ای فکرم رو منحرف کنم. اما فقط برای همون چند لحظه بود. یاد چیزی افتادم. از اتاق رفتم بیرون. مامان به سمتم برگشت. انگار منتظر بود تا تلفن رو بردارم. اما من دوباره چادر به سر کردم و رفتم سراغ سجاده. قران رو برداشتم و اروم و قلبی بوسیدمش. به سینه فشردمش و چشمام رو بستم. خدا، خدایی که همیشه کنارم بودی، می دونم این بار هم تنهام نمی ذاری، می دونم راه " درست رو بهم نشون میدی، با همین حال زارم، با همین فکر مشغولم و با قلب شکسته به سمت اومدم. مگه نگفتی تو قلب های شکسته رو درمون میکنی؟ مگه نگفتی عاشق قلب های شکسته ای و زود جوابشونو میدی؟ مگه نگفته بخوان تا اجابت کنم تو را؟ حالا من، پروا، بنده ی رو سیاه و دل شکسته ی تو اومدم به سمت. می خوام کمکم کنی، هیچ کس بهم نمی گه چیکار کنم. تو بهم بگو. خدایا به قرآنت قسمت می دم بهم بگو چیکار کنم. تو برزخی گیر ". افتادم که دو راه بیشتر نداره. نمی دونم بهشت و جهنمش کدومه. اومدم از تو بپرسم چشمام رو باز کردم. قران رو بوسیدم، سوره ی حمد رو خوندم و بازش کردم و با دیدن تک... تک آیات اشک به دیده اوردم

بسم الله الرحمن الرحيم ((الله نور السموات والارض مثل نوره كمشكوٰۃ فيها مصباح المصباح في زجاجة الزجاجۃ كانها كوكب دري يوقد من شجرة مبركة زيتونة لاشرقية ولا غربية يكاد زيتها يضيء ولو لم تمسسه نار نور على نور يهدي الله لنوره من يشاء و يضرب الله الامثال)) للناس والله بكل شيء عليم

به نام خداوند بخشنده ی مهربان « خدا نور آسمان و زمین است. مثل نور او چون چراغدانی است که در آن چراغی، و آن چراغ در شیشه ای است. آن شیشه گویی اختری درخشان است که از درخت خجسته ی زیتونی که نه شرقی است و نه غربی، افروخته می شود. نزدیک است که روغنش - هر چند بدان آتشی نرسیده باشد - روشنی بخشد. روشنی بر روی روشنی است. خدا هر که را بخواهد با نور خویش هدایت می کند، و این مثلها را خدا برای «مردم می زند و خدا به هر چیزی داناست

خدایا چقدر قشنگ باهام حرف زدی"

مرسی خدای من

"مرسی

قران رو تو اغوش فشردم و بی مهابا اشک ریختم. مامان هاج و واج رفتار من بود اما جرأت پرسیدن سوالی رو نداشت. بعد از چند دقیقه قران رو کناری گذاشتم و به سجده افتادم و خدا رو شکر کردم. "خدا چقدر قشنگ خواستی دل منو نورانی کنی با این ایه. خواستی ظلمت و تاریکی رو پاک کنی. خدایا تو منبع نوری و من لکه ی سیاه، تو عزیزی و من ذلیل، تو بی نیاز و من نیازمند، تو معبودی و من بنده. تو باید به من رحم کنی تو، نه کسی دیگه. اومدم سمتت. اجابت کن" چند دقیقه هم به اون حالت موندم و در برابر پروردگاری که من...هیچی در مقابلش نبودم تعظیم کردم

بعد از اینکه آرامشی عجیب روح و جسمم رو در بر گرفت سر از سجده برداشتم، مهر و بوسیدم و این بار با نهایت رضایت گوشی رو برداشتم. تصمیم قطعی رو گرفته بودم. با اولین بوقی که خورد گوشی برداشته شد. انگار منتظر تماس کسی باشن بله؟ -

صدای خاله مهدیه بود که با هیجان شخص پشت خط رو مخاطب قرار داده بود
با صدایی که دورگه شده بود گفتم
منم خاله. سلام -

سلام. خوبی پروا؟ منتظر تماس بودم. چقدر صدات گرفته؟ -
خوبم خاله -

و بعد از کمی مکث، بی مقدمه گفتم
...زنگ زدم بگم... بگم -

برای لحظه ای هر دو سکوت کردیم. نباید می لغزیدم. نباید منصرف می شدم. تو دلم خدا رو...
دا زدم و تصمیمم رو به زبون اوردم
...من تصمیم خودمو گرفتم -

آب دهنم رو قورت دادم، نفس عمیقی کشیدم و گفتم
!نه -

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب خاله بمونم گوشی رو قطع کردم. دستم رو روی سینه م گذاشتم و زیر لب گفتم:

آروم باش پروا. آروم -

و با «الهی شکر» زیر لبی به سمت آشپزخونه رفتم. مامان تمام حرکات منو زیر نظر گرفته و با دقت نگاه می کرد. فکر کنم فهمیده بود من چکار کردم. نمی دونم چرا بغض لعنتی گلوی منو ول نمی کرد و واسه خودش کنگر خورده لنگر انداخته بود. کاش می دونستم چطور باید از بین ببرمش. بدون توجه به نگاه های زیر چشم و بالای عینکی مامان چند تا خیار و گوجه برداشتم شستم و مشغول درست کردن سالاد شیرازی شدم. چهره مامان پر بود از علامت سوال. اما من هیچ حرفی نمی زدم. انقدر فکرم مشغول بود که چند بار تا مرز بریدن انگشت پیش رفتم، اما هر بار به خیر گذشت. بابا اومد و با اومدنش پرهام هم دل از بازی کند. چون می دونست الان وقت خوردن غذاست! سعی در منحرف کردن فکرم داشتم. اما مگه میشد. با خودم می گفتم الان علاء داره چیکار میکنه. اصلا فهمیده چه بلایی سر من آورده؟ عذاب.. وجدان گرفته؟

شام در محیط نسبتا آرامی سرو شد و بابا بود که گاهی با صحبت در مورد معاملات انجام داده ش، و مثلا صلاح مشورت با مامان سکوت رو می شکست. جالب این بود که همیشه هم کار خودش رو می کرد و به اظهار نظرات مامان تره خورد می کرد. مونده بودم دیگه چرا از !!!مامان کمک می خواست

بعد از خوردن شام گفتن دستت درد نکنه راه اتاق رو در پیش گرفتم.. حس جمع کردن... سفره رو نداشتم

گاهی از تنهایی می ترسیدم. به خاطر فکر و خیالاتی که به مغزم هجوم می آوردن و انگار...منتظر بودن تا منو تنها گیر بیارن و آوار بشن رو سرم روی تختم نشستم. چشمم به کتاب زیستم افتاد! "بدبختی من که یکی دو تا نیس" و کتاب رو برداشتم و ورق زدم. از بیست صفحه تنها دوازده صفحه خونده بودم و با نگاهی اجمالی دیدم ای دل غافل از اون صفحاتی هم که خوندم چیز زیادی بارم نیست تا وقتی بخواهم سعی کردم فکرم رو به درس معطوف کنم. خودم رو به "باید بخونی" مجاب کرده بودم. اما از شانس، اون شب عجیب خوابالو بودم! هم خوب بود و هم بد! خوب برای فرار از فکر، و بد برای خونده نشدن درس ها

!!!یکی تو سر خودم می زدم و یکی و سر کتاب! خوندم و خوندم تا بیهوش شدم

با صدای مامان از خواب بیدار شدم
بزار بخوابم -

دستی به شونه م زد و گفت

!چی چیو بخوابم. پاشو مدرسه ت دیر میشه -

با شنیدن اسم مدرسه "وای" ای گفتم و پتو رو با شتاب کنار زدم که کتاب از روی تخت
پرت شد پایین

!خاک تو سرم! نخوندم -

:مامان خم شد کتاب رو برداشت و گفت

.اشکال نداره تو مدرسه می خونی -

اینجور مواقع مامان همیشه غر می زد که «تقصیر خودته، باید می خوندی» اما این بار خیلی
نرم صحبت کرد. با این کارش مثلاً سعی داشت منو درک کنه. اما نمی دونست با این دلسوزی
ها نمک روی زخم می پاشه... واقعا نمی دونستم چرا نمی تونم محبتش رو قبول کنم... شاید
اگر مثل قبل رفتار می کرد حساس نمی شدم. اما این محبت های از سر دلسوزی جرقه هایی
...برای روشن شدن آتیش درونم بود

آهی کشیدم و با سرفه ای از جا بلند شدم. گلوم هنوز اذیت می کرد. بدنم کوفته بود و نیاز به
مشت و مال حسابی داشت! مامان رفت بیرن و با پول تو جیبی و بسته قرصی برگشت. مقنعه
:رو سرم کردم و در حین صاف و صوف کردنش پرسیدم

!اون قرص ها برای چیه؟ -

قرص سرماخوردگی و آنتی بیوتیک. چون الان معده ت خالیه ببر مدرسه بعد از اینکه -

.چیزی خوردی، قرص ها رو بخور! الانم زود باش تا دیرت نشده

توی راه کتاب زیست رو دستم گرفته بودم و با استرس سعی می کردم چند خطی هم که
!شده حفظ کنم

!سلام خانوم کوچولو، آخی چه سخت مشغول فراگیری علمه -

باز هم از این مزاحم های بیکار که کله سحر تو خیابون پلاس بودند. اصلاً حوصله این یکی رو
نداشتم. تند و عصبی بهش نگاه کردم و گفتم

هان؟ چته؟ به توجه ربطی داره من چه غلطی میکنم. به قول تو من کسب علم می کنم، -
 !توکسب چی می کنی؟ کسب هرزگی و قُر زدن دخترای مردم
 از لحن کلامم کپ کرده بود. معلوم بود اصلا انتظار چنین جوابی نداشت. با اون دماغ تو
 :آفساد و چشم های ورقلمبیده ش مثلا نخواست کم بیاره و در جواب من گفت
 !چیه جوجه محصل؟ عصبی شدی؟ کی زده تو پَرت؟ از بس خر زدی دیوونه شدی -
 کی زده تو پَرت؟! "این حرفی بود که زد، و همین حرف چشمه اشک منو دوباره جوشان"
 کرد. چشمام رو محکم بستم تا قطره ای اشک ازشون بیرون نیاد. روی جدول کنار خیابون
 .نشستم و سعی کردم به اعصاب خودم مسلط بشم
 کاش می شد در جواب اون پسر داد بزنم و بگم: اره یکی زد تو پَرم. یکی از تو عوضی تر. "
 ...دیوونه شدم اما نه از درس، از فکر و خیال، از خورد شدن شخصیت و غرورم. از

یک هفته ای از اون شب به اصطلاح خواستگاری گذشته بود. سمانه عروس عموم خونمون
 بود و با مامانم و گاهی من منه عبوس! گپ می زد. تلفن زنگ زد؛ خواستم برم اما مامان زودتر
 از من بلند شد و گوشی رو برداشت. دلم یک جوری بود. احساس خاصی داشتم. سمانه حرف
 می زد اما حواس من فقط به مامان و مخاطب تلفنیش بود و گاه وبی گاه کله م رو به علامت
 تایید حرف هایی که نمی دونستم چیه تگون می دادم. منتظر بودم مامان اسمی از مخاطب
 ببره. کمی که گذشت فهمیدم... درست فهمیدم... علاء بود... نمی دونم با چه رویی زنگ زده
 بود.

....-

...منم حرفی نزد. اما بد کردی -

....-

نیازی به عذرخواهی نیست. برای پروا هم خیلی اهمیتی نداشت -
 از این حرف مامان برای اولین بار خوشم اومد و در دلم تحسینش کردم

....-

نه دیگه حرفی نیست. بهتره همه چی فراموش بشه -

....-

خواهش می کنم، من که کاری نکردم. بهش فکر نکن. من مهمون دارم. کاری نداری؟ -

....-

.باشه توام به زن عمو سلام برسون. خدافظ -

دلم می خواست خودم گوشی رو برمی داشتم، اما فقط حرف هاش رو می شنیدم، چون دلم ... نمی خواست حرفی بزنم، می ترسیدم بدتر از قبل راز دلم رو برملا کنم

بعد ز اون روز و با اون تلفن و اثر منفی ای که رو من گذاشت، سر کوچکترین مسئله قشقرش به پا می کردم و به قول مامان پاچه می گرفتم. بیچاره پرهام جرات نفس کشیدن هم نداشت. هرچی پیش می رفت بدتر می شد. بابا هم که همیشه در حاشیه زندگی من قرار داشت و نمی دیدمش! کم کم مامان از حالت های من ترسید. سوال پیچم می کرد که ایا اتفاق خاصی تو مدرسه افتاده؟ کسی چیزی گفته؟ تو رفت و آمد مدرسه کسی مزاحمم شده؟ و هزار جور

«سوال گوناگون. ولی جواب تمام سوالات مامان یک کلمه بود «نه»

گاهی یک گوشه می شستم و حرف نمی زدم. حتی فکر هم نمی کردم، در خلأ بودم. گاهی با خودم حرف می زدم، بی سر و ته، و اگر کسی گوش وامیستاد، ازش هیچ سر در نمی آورد که چی می گم، چون همه ش هزیون بود. گاهی می رفتم پیش مامان و ازش می خواستم عیب و ایرادهای منو بگه. وقتی می گفت ایرادی نداری، با عصبانیت شروع به داد و بیداد می کردم ... که نه من خیلی م ایراد دارم. نیگاه کن. ببین... من اگه خوب بودم اینجوری نمی شد تو مدرسه هم وضعیتی بهتر از خونه نداشتم. همه فهمیده بودن پروای الان هیچ سنخیتی با پروای قدیم نداره. حوصله تعریف کردن قضیه ی پیش اومده رو هم نداشتم. نه اینکه بخوام حفظ آبرو کنم، نه، فقط نای حرف زدن برام باقی نمونده بود... یا شاید احساس می کردم. گوشی برای شنیدن حرف های من وجود نداره.

تنها درس خوندن بود که توان مدت منو سرگرم کرده بود. نمی خواستم درس و آینده ی ... اجتماعی م رو قربانی خودم و احساساتم کنم

یک ماهی گذشت... امتحانات ترم رو به پایان بود و من خودم رو در اتاق زندانی کرده بودم و بی وقفه درس می خوندم. با گرفتن کارنامه مامان اشک شوق به چشماش اومد. مطمئن بودم انتظار چنین معدلی رو نداشت. ۱۸! خودم هم انتظارش رو نداشتم. درست بود می خوندم اما ... سردردهای شدید مانع تمرکز می شد

روزها می گذشت و نگاه های نگران مامان همه جا دنبال من بود. با خودخواهی تمام یک بار هم نذاشته بودم به خونه مامانش بره و بهشون سر بزنه. با داد و بیداد می گفتم: بریم که چی بشه؟ که اونا هم مثل تو با ترحم نگاهم کنن؟ لازم نکرده

کاش مامان کمی واقعی به فکرم بود! که می داشت با معاشرت با دوستانم و بیرون رفتن کمی ... روحیه م عوض بشه، که شاید اونا بتونن کمکم کنن... اما

یک روز خاله حرفی زد که مامان حسابی به فکر فرو رفت. نمی دونستم چی گفته، حوصله نداشتم مغزم رو به کار بگیرم، اما وقتی مامان گفت «آره راست میگی. تو رو خدا براش سر کتاب باز کن، خیلی می ترسم از آینده ش» توجه منو به خودش جلب کرد. کی؟ من؟ جادو؟" و بی اراده خندیدم. بلند! بی اراده! بند می اومد. بین خنده گفتم "آره برو سر کتاب باز کن! شاید دخترت رو جادو کرده باشن - برای تمسخر دستی به صورتم زدم و گفتم

!ای وای نکنه بختمو بستن؟!؟! -

و باز هم خنده

بیچاره مامان. نمی دونم چرا دلم براش سوخت، چون از حالت های من نزدیک بود گریه ش بگیره. اما حرکات من دست خودم نبود. این حرف همونجا تموم شد. اما آغاز بدبختی های دوباره من بود

...محرم رسید. مثل همیشه اروم و بی صدا

....اولین باری که بعد از قضیه ی خواستگاری ناکام! دیدمش خوب یادمه

روز عاشورا بود. منم که اعصاب درست و حسابی نداشتم گفتم با مامان برم خونه عزیز تا!

شاید حال و روزم کمی عوض بشه و آقا شفا بمده

محلشون موقع محرم خیلی معنوی بود. علامت های بزرگ راه ماشین ها رو صد می کردن. کوچه و خیابون پر بود از ایستگاه های صلواتی و تکیه های عزاداری، بوی عود و اسپند، ...نذری، از شیر کاکائو گرفته تا کیک و ساندیس

برای دیدن دسته ی عزاداری پسر عمه م آماده شدیم تا به دیدن دسته پسر عمه م ناصر، برادر اعلا بریم. خاله میگفت این هیئت رو از ۴، ۵ سالگی با چند تا از دوستاش، کنار خرابه کنار خونشون، با چادر مشکی های مادرشون بنا گذاشتن و حالا اون بچه ها بزرگ شده بودن و هیئتشون از خودشون بزرگ تر... هیئتی که اگه براش نذر می کردی بی برو برگرد قبول می شد..

حس عجیبی داشتم. می دونستم می بینمش. دستام یخ کرده بود. استرس عجیبی داشتم. به ...خودم دلداری می دادم. گاهی فحش می دادم. تنها سعیم اروم کردن خودم بود

آروم باش پروا. مگه اون کیه. اصلا معلوم نیست میاد یا نه. از الان بگم حق نداری بهش نگاه "کنی"

جلوی آینه رفتم. چونه م رو پایین دادم و با باز کردن دهنم سعی کردم کش چادر رو روی سرم جا بدم تا گردی دور مقنعه م بهم نخوره. نفس عمیقی کشیدم و نگاه از آینه برگرفتم و به دنبال مامان و خاله هام از خونه بیرون رفتم

صدای تبل و دهل از دور و نزدیک می اومد. محو این روز پرصلاطت شده بودم. رفتار بعضی ها برام جالب بود که با زور و التماس تو صف های نذری خودشون رو جا می دادن! غلغله ای بود! بعضیا بی احتیاطی کرده و غذاها روی زمین ریخته بود. حیف نذری امام حسین که قدرش رو انمی دونستن. به قولی عاشورا و قیمه نذریش

نگاهم به بچه های کوچیکی افتاد که با لباس سقا مثل فرشته هت شده بودن. مخصوصا اونایی که بغل مادرهاشون آروم و به دور از هیاهو خوابیده بودند. اشک به چشمم اومد... با "...حسرت گفتم" کاش من جای یکی از اینا بودم

رسیدیم به کوچشون... ضربان قلبم بالا رفته بود. نگاه چرخوندم. اثری از آثارش نبود. چند لحظه بعد گهواره ی بزرگ علی اصغر هیئت به کوچه پیچید. گهواره ای بزرگ که زیرش چرخی برای سهولت در حرکت دادنش گذاشته بودند. روسری های رنگ و وارنگ و پل های ریز و درشت بهش آویزون بود. بچه های کوچیک و بزرگ پرچم های «یا حسین» و «یا ابوالفضل» رو به دست گرفته بودن و با تگون دادن چوب بسته شده بهشون، پرچم ها رو به حرکت در می آوردند

مداح با صدای بلند نوجه می خوند

همه عالم یه طرف

حسین زهرا یه طرف

هرچی عشقه یه طرف

...عشقه به مولا یه طرف

عاشق این نوحه بودم. واقعا هم تا اسم اما حسین می اومد اشک به چشم های همه عاشقاش ...می شست

زنجر زن ها هماهنگ با ضرب زنجیر ها رو روی شونه هاشون فرود می آوردند. طبل های ...بزرگ در وسط دسته بی امان کوبیده می شدن

هنوز چشمم دنبالش بود... موقع اذان ظهر شد. موقعی که می خواستن خیمه ها رو آتیش بزنن. قلبم هری ریخت. همیشه تو این لحظه خودم رو تو کربلا تصور می کردم و سیل گونه "...اشک می ریختم..." آخ که بمیرم برای مظلومیتتون

خیمه ها سوزونده شد. همه به سر و سینه می کوبیدن. صدای مداح که حسین حسین می کرد شور عجیبی به مردم داده بود. انگار هیچ کس تو حال خودش نبود... که یک دفعه در پشت هاله اشک علاء رو دیدم که بهمون نزدیک شد. با خاله بتول سلام و علیک کرد. واقعا نمی دونستم باید چه عکس العملی نشون بدم. بی تفاوت باشم. با خشم نگاش کنم. بذارم برم. واقعا نمی دونستم. اما یک لحظه یکی به قلبم انداخت که پروا حداقل این یک بارو برای چند لحظه محکم باش. ناخوداگاه آروم شدم. بی توجه به علاء به خیمه های سوخته نگاه کردم و جلو رفتم تا برای تبرک از پارچه ی نیمه سوخته ش برداشته و نگه دارم. وقتی برگشتم رفته بود. دلم گرفت. کاش بود. اما با خودم گفتم "مثلا اگه بود می خواستی "باهاش حرف بزنی و بی خیالی طی کنی؟ می تونستی؟"

خودم هم نمی دونستم چی میخوام. وقتی بود نمی خواستم باشه و وقتی که نبود دلم بهانهگیرش بود

با تموم شدن مراسم عزاداری به سمت خونه به راه افتادیم. برای یک لحظه امیدوارانه به پشت سرم نگاه کردم تا شاید بتونم ببینمش، به خودم امید دادم که اونم داره نگاهت میکنه، اما علاء رو دیدم که بی خیال به دوستش مشغول صحبت بود.

لعنتی! زیر لبی گفتم و با حرص قدم گذاشتم»

اعصابم سگی سگی شده بود. عزیز مشغول نماز خوندن بود. یادم افتاد نمازم مونده. مامان مشغول گرم کردم قیمه نذری! بود

برای تعویض لباس به اتاق خاله مهدیه رفتم. اتاقی کوچیک که محل جمع شدن خاله هام بود. ۵ تا خاله داشتم که همشون به غیر از خاله مهدیه ازدواج کرده و سرشون به زندگی خودشون گرم بود. و این ۵ خواهر تو دار دنیا یک برادر داشتن که یار و غمخوار همشون بود. همیشه به داشتنش افتخار می کرد. دایی مصطفی بختترین دایی دنیا بود و هیچ وقت در انجام دادن کاری برای خواهرش کوتاهی نمی کرد. با سن نسبتا کمی که داشت چند حجره در بازار پارچه فروش ها داشت و همه به سرش سم می خوردن. یک دختر کوچکتتر از من به اسم معصومه داشت و همه آرزو داشتن خدا پسری هم بهش بده تا اسم پدر بزرگم باقی بمونه!

!!!ترک بودند و داشتن پسر لطف دیگه ای براشون داشت

وضو گرفتم و به نماز ایستادم. نمازی طولانی و به قول مامان جعفر طیار. مامان گفت زود باش پروا. غذا سرد میشه -

سلام نماز عصر رو می خوندم که زنگ خونه به صدا در اومد. حسی خاصی بهم گفت: نکنه
!علاء س

و با تموم شدن نماز برای گرفتن آرامش شروع کردم به فرستادن تسبیحات حضرت زهرا
نمازم تموم شد و چادر از سر برداشتم
!آره این نذریه برای هیئت ناصر اینا. آوردم شما هم بی نصیب نمونید -
خودش بود. حسرت خوردم که چرا من در رو باز نکردم... بعد خودم به خودم گفتم: "مثلا
اگه تو در رو باز می کردی چی می شد. اصلا اگه می فهمیدی علاء س جواب می دادی؟! در رو
...باز می کردی؟ می رفتی غذا رو ازش بگیری؟" و خیلی سوال دیگه
...باز هم گفتم «لعنتی» و به سر میز غذا رفتم

خاله ماموریتی که مامان روی دوشش گذاشته بود رو انجام دادا!... و همون روز بهمون تحویل
!دادا! ماموریتی که من به کل فراموشش کرده بودم
!سرکتاب باز کردن و دعا نوشتن
خاله به مامان گفته بود

براش سر کتاب باز کردم. وقتی فهمیدم چی شده پاهام چسبید به زمین! گفت پروا رو جادو -
کردن. جادو کردن دیوونه بشه و بیفته تو کوچه خیابونا! آواره و مجنون بشه! یارو گفت طلسم
رو انداختن تو قبر یک آدم که هیچ جوهره نمیشه پیداش کرد و باید باطل السحر بنویسه! یارو
!می دونه کی این کار رو کرده، اما چون از افراد فامیله، نمیگه تا تفرقه نندازه
!مامان هم که حالت های عصبی و دیوانه وار منو می دید، حرف های خاله رو باور کرد
شب به خونه برگشتیم. یکراست به اتاقم رفتم. خدا روشکر کردم که فردا جمعه بود و از .
درس و مدرسه خبری نبود. یکراست رفتم سراغ کامپیوتر و اینترنت تا ببینم ایا مواردی
درباره صحت وجود جادو هست یا نه. که به این مطالب برخورددم
.آیه ۱۰۲ سوره بقره که تفسیری عجیب داشت

از احادیث استفاده می شود که در زمان سلیمان (ع) پیامبر، گروهی در کشور او به عمل
سحر و جادوگری پرداختند و سلیمان دستور داد که تمام نوشته های آن ها را جمع آوری و
در محل مخصوصی نگه داری کنند. پس از وفات سلیمان گروهی آن ها را بیرون آورده، با
بهره گیری از آن ها به تکذیب حضرت سلیمان پرداخته و پیامبر بودن او را منکر شده و به
اذیت و آزار مردم پرداختند

هنگامی که پیامبر اسلام(ص) ظهور کرد اعلام نمود که سلیمان از پیامبران است. برخی از علمای یهود گفتند: از محمد تعجب نمی کنید که می گوید سلیمان پیامبر است در صورتی که او ساحر بوده است! آیات فوق به آنها پاسخ داد. در خصوص هاروت و ماروت اختلاف است، ولی قول صحیح آن است از فرشتگان الهی بودند - چنانکه قرآن بدان تصریح نموده است - که از سوی خداوند مأموریت یافتند در سرزمین بابل به ابطال سحر پردازند، زیرا در بابل سحر و جادوگری به اوج خود رسید، برخی با بهره گیری از سحر به آزار مردم می پرداختند، از این رو خداوند این دو فرشته را فرستاد که عوامل سحر و طریق ابطال آن را به مردم بیاموزند تا مردم از شرّ ساحران در امان باشند

از آیه ۱۰۲ سوره بقره هم فرشته بودن آن ها استفاده می شود و هم رسالت و وظیفه آنان که ابطال سحر و یاد دادن آن برای دیگران بود. برخی درباره این دو فرشته افسانه سرایی نموده و داستانی را نقل کرده اند. که این دو فرشته بودند و خداوند آن ها را برای این به زمین فرستاد تا بدانند آنان اگر به جای انسان ها بودند، از گناه مصون نمی ماندند و خداوند را معصیت می کردند. آن ها بعد از آن که به زمین فرود آمدند مرتکب چندین گناه بزرگ شدند. بی تردید این نگرش جزء خرافات بوده و قرآن این دو فرشته را از هر گونه گناه مصون می داند. برخی هاروت و ماروت را دو مرد از ساکنان بابل دانسته و فرشته بودن آنها را منکر شده و حتی به عنوان شیطان معرفی کرده اند، حال آن که آیه مذکور از آن ها به عنوان دو فرشته الهی یاد نموده است

پس سحر و جادو وجود داره... " سدم رو بین دستام گرفتم و چشمام رو بستم... هر کار می کردم تو مخم نمی رفت که چرا من؟ یعنی واقعا جادو شده بودم؟ باز هم هجوم افکار مختلف.!!!!!!

برام قابل هضم نبود که یکی منو جادو کرده باشه اونم از فامیل بعد از تعویض لباس خودمو روی تخت انداختم و با نگاه دوختن به سقف به روزی که گذشته بود فکر کردم. به علاء

خواستم تا دوباره لحظه ای که دیده بودمش رو مرور کنم

نگاهش خاص و غریب بود. نتونستم بفهمم چی، اما حرف های نگفته داشت. شایدم شرمنده بود. یا شاید می خواست بگه من خیلی بچه م که گذاشتم بفهمه دوشش دارم... شادیم می...خواست بگه چرا نخواستی دوباره پیام

...به پهلوی غلت زدم و زیر لب گفتم : اصلا کاش نمی دیدمت. آه

دلم می خواست بخوابم اما خوابم نمی برد. بدبختی یکی دو تا نبود که... حداقل اگه می
 ...خوابیدم کمتر فکر و خیال می ریخت تو اون مغز بیچاره م
 برای منحرف کردن فکرم رفتم سراغ قفسه کتاب هام و رمانی شاد برداشتم تا با خوندنش از
 ...مرداب تشویش بیرون بیام
 فقط چشمم بود که روی خطوط کاغذ می گشت و ذهنم نمی دونست چی داره می خونه. اما
 ...کاچی بهتر از هیچی بود و با قسمت های شاد کتاب لبخند روی لبهام می آورد
 خمیازه ای نصفه نیمه کشیدم. چشم هام رو به با دو انگشت مالیدم تا از خستگی در بیاد و
 ...دیدم شوخی شوخی نصف کتاب رو خوندم. خاروشکر خوابم گرفته بود

صبحی دیگه آغاز شد! مامان تا فهمید بیدار شدم اومد و پیشم! بله! همون دعا هه بود
 !!!باطل السحر سه مرحله داشت
 یکی از اونها باید انقدر با آب حل می شد که جوهر نوشته ش به خورد آب بره بعد من اون رو
 ...کوفت جام می کردم
 !!!یکی باید با اسپند سوزونده می شد و دودش تا لوزالمعده م می رفت تا اثر کنه
 و اما سومی باید همیشه کنارم می بود. که به خواست مامان باید به وسیله سنجاق قفلی به
 !!!لباس زیرم می چسبوندم تا کسی نبینه
 !اما چه شرایط سختی که نداشت
 موقع دسشویی رفتن و عادت های ماهانه باید از خودم جدا می کردمش و من هم هیچ وقت
 بهش عمل نمی کردم! چون نمی تونستم بهش اعتقاد پیدا کنم. اصلا تو کتم نمی رفت! به
 !همین خاطر می دونستم دعا بی اثره
 !مثلا می خواست چیکار کنه

اما یک روز صبح، با حالتی بیدار شدم که برام عجیب بود. نمی دونستم چیه. نشستم. سعی
 کردم فکر کنم. بدونم گز گز می کرد و گر گرفته بود. ساعت رو نگاه کردم. ۱۰ رو نشون می
 داد. یک آن فکر کردم مدرسه دیر شده، اما با یادآوری اینکه جمعه س خیالم راحت شد. از
 جا بلند شدم و سعی کردم به اون حس عیب فکر نکنم. کمی ترسیدم. با خودم گفتم شاید
 بختک باشه، اما باز خودم رو توجیه می کردم: نه بابا، مگه یادت نیست خاله می گفت بختک
 نفس آدم رو میگیره " هزار جور فکر و خیال بی نتیجه. آخه مگه مغز آدم چقدر کشش داشت
که هرچی فکر و خیال و بدبختی بود روش هوار بشه

به مامان هیچی نگفتم، اما اون حس داشت مهمون همیشگی خواب شب های من می شد. فقط شب ها! رو اعصابم تأثیر بسیار بدی گذاشته بود... مامان هم شاهد کلافگی ها و شب... بیداری های من شده بود آ دلش رو نمی دونست

هر شب از خواب می پریدم به خاطر احساسی که نمی دونستم چیه و بی صدا اشک می ریختم. روز به روز بدتر و بیشتر از قبل... تا رسید به جایی که تا چشم های رو می بستم اون احساس به سراغم می اومد. دیگه طاقت پنهون کاری نداشتم. باید به مامان می گفتم. با گریه به پیش مامان رفتم. زار می زدم و نمی تونستم حرف بزنم. مامان اومد بغلم کرد. هیچ جوهر آروم نمی شدم و چشمه ی اشکم جوشان تر می شد... مامان موهامو نوازش کرد و تو بغلش. آروم تکونم داد. بین گریه هام بریده بریده موضوع رو بهش گفتم

مامان... ما... مان... به خدا... به... خدا.. دی.. گه..... خسته م... خسته شدم -

نفس عمیقی کشیدم تا حرفام از سگته بیفته

هر شب.... هرشب باید... از خواب بپریم... هر شب... با اون... اون حس مسخرهههههه -

و باز گریه امونم نداد... بلند و عاجزانه. حالم از این ضعف بهم می خورد. چقدر بدبخت بودم. انگار که خاک مرده به زندگیم پاشیده بودند. اشک هامی باریدند و نمی تونستم جواب سوال های مامان رو بدم. مامان ترسیده بود

چه حسی؟ چی شده پروا؟ تو رو خدا حرف بزن؟ منو نگاه کن! آهان! حالا بگو چی شده. -

فقط یک لحظه گریه نکن و بگو

اشک هام رو پاک کرد و گونه های نمناکم رو بوسید

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و بغض و اشک رو با هم فرو خوردم. چونه هام می لرزید. مثل بچه ی کوچیکی که گم شده باشه... چشمام تار می دید. چندوقتی هم بود که درست و حسابی تو آینه نگاه نکرده بودم. اما از لباس هاس گله گشادم می تونستم بفهمم چند کیلویی وزن کم کردم... رگ های دستم و دنده هام خودنما شده بودند

نفس های بریده م در حال منظم شدن بود. مامان برام آورد و بی قرار منتظر شنیدن، به من زل زد

چشمام رو بستم، طاقت نگاه های خیره ی مامان رو نداشتم

پس از چند دقیقه سکوت به حرف اومدم. تمام اون حس و حال و اتفاقات رو برای مامان تعریف کردم

مامان بی هیچ حرفی فقط گوش می داد و اشک های دوباره جاری شده از چشمای من رو نگاه میکرد. خودش هم نمی دونست برای آروم شدنم چیکار کنه. انگار اونم نمی دونست من چی میگم

نکنه به خاطر اون دعاس؟ آره، حتما به خاطر اونه -

تو اون مدت اصلا یاد اون دعا نیفتاده بودم. مامان بدون فوت وقت به سمت تلفن رفت و به خاله زنگ زد

الو سلام. خوبی؟ -

... -

آره، منم خوبم بد نیستم -

... -

قربونت بشم. همه خوبن سلام دارن. راستش زنگ زدم درباره اون دعایی که برای پروا - آوردی باهات صحبت کنم

... -

...آره -

و تمام حرف های منو مو به مو برای خاله شرح داد

... -

یعنی طبیعیه؟ -

... -

:مامان نفس عمیقی از سر راحتی خیال کشید و گفت

.باشه، پس بگو یکی دیگه بنویسه، این هفته میام خونه مامان اینا ازت میگیرم -

... -

قربونت بشم. ببخش تو رو خدا. همه ش بهت زحمت می دم. می دونم اونجا جای زیاد خوبی - نیست. اما حال پروا خوب نیست وگرنه اصلا به زحمت نمی نداختمت

... -

.بازم ممنون عزیزم. بچه ها رو ببوس از طرف من. قربانت خداافظ -

:تلفن رو قطع کرد و اومد سمت من. لبخندی زد و گفت

.خاله میگه حتما رعایت نگردي و دعا باطل شده. به همین خاطر این حالت بهت دست میده - گیج شده بودم. اون دعا قرار بود منو خوب کنه یا بدترا یعنی با هر بار باطل شدن من به اون !حالت می افتادم؟ یعنی باید تا آخر عمر کنار خودم نگه دارمش؟

این سوالات رو برای مامان تکرار کردم. جوابی براشون نداشت. با گفتن «بعدا از خاله می پرسم» از پیش من رفت

تو اون چند ماه، بعد از به هم خوردن خواستگاری، تنها کار مثبتم درس بود و نمره های نسبتا خوبی که می گرفتم. اما اون حس لعنتی خواب و خوراک رو از من گرفته بود، چه برسه به درس خوندن

شب ها با گریه به خواب می رفتم. کارم به جایی کشید که تا چشمام رو می بستم اذیت می شدم. داد می زدم و از خواب فراری شده بودم. زجر می کشیدم و این وسط مامان بیش از پیش نگران من بود و با تماس هاس مکرر به خاله می گفت که وضعیت من بدتر از قبل شده! موقع خواب بالا سرم قرآن می داشت. هر طرف تشک تختم سیخ و زیر بالشتم چاقو می داشت. جالب اینکه تختم هم فلزی بود، اما هیچ کدوم از این کارها فایده ای نداشت بالاخره رفتیم خونه آقاجون دومین باری بود که تو این چند ماه به خونشون می رفتیم. عزیز با دیدنم گفت

پروا تو چرا روز به روز لاغرتر می شی. نیگا کن چشمت چقدر گود رفته و کبود شده. - استخوانای گونه ت زده بیرون. دور کمربت یک وجب هم نمیشه. غذا بخور دختر این چه وضعشه؟! فهمیدم مامان هیچی از مریضی م بهش نگفته. لبخند تلخی زدم و گفتم چشم عزیز. امتحان داشتم بخاطر فشار درس بوده -

با خاله مهدیه درباره درس و مدرسه صحبت می کردم که خاله نازی اومد. با من احوالپرسی کرد و مامان رو به یکی از اتاق ها برد. حتما می خواست دعا رو بهش بده... با نگاهم دنبالشون کردمف مطمئنا اگه خونه خودمون بودم برای حال خودم و اینکه خوب بشم باید به سحر و ..جادو متوسل بشم اشک می ریختم

چند دقیقه بعد مامان خنده کنان از اتاق خارج شد. طاقت موندن نداشتم. به مامان گفتم زنگ بزنه بابا بیاد دنبالمون. فهمید که باز رگ بی حوصلگیم باد کرده. با چهره ای مغموم به سمت تلفن رفت. در برابر اصرارهای عزیز برای بیشتر موندن، پرهام رو بهونه کرد. تا اومدن بابا سه ربعی گذشت و منم سعی داشتم با مشارکت در صحبت های بقیه فکرم رو آزاد نگه دارم.

با رسیدن به خونه نفس راحتی کشیدم. احساس کردم با وجود این دعا شب خوبی رو خواهم گذروند. اما زهی خیال باطل

مامان گفت این دفعه باید بیشتر حواست رو جمع کنی تا باطل نشه. چون شاید دیگه برات
 !!!ننویسه. گفته خودش هم با نوشتن این دعاها اذیت میشه
 اون شب هم مثل شب های قبل. وقتی از خواب بیدار شدم دیوونه تر از همیشه بودم. همه
 ...خوبه خواب بودن. همه با خواب آرامش می گرفتن و من
 ناخودآگاه فکری به مغزم رسید. اون لحظه به نظرم بهترین تصمیم بود. آروم و بی صدا به
 سمت آشپزخونه رفتم. ترس از بیدار شدن بقیه و کاری که می خواستم بکنم، همه وجودم رو
 گرفته بود. تپش های قلبم سینه م از روی لباس معلوم بود که چه بی امان و با ضرب می
 ...کوبن

به سمت بسته قرص ها رفتم. با دست های لرزون چند بسته از قرص های قلب مامان رو
 برداشتم و با لیوان آبی که پر کردم، با سرعت به سمت اتاقم رفتم. با پا د رو بستم. نفسم رو
 به بیرون فرستادم. همونجا روی زمین نشستم. به بسته های قرص و لیوان آب نگاه کردم. دو
 بسته قرص پروپرانول ۱۰ و یک بسته دیازپام ضعیف که نصفه ش خورده شده بود
 نمی دونستم چقدر اثر داره، همه رو یکی یکی از ورق ها خارج کردم. آب دهنم خشک شده
 ...بود

نفس هام نامنظم و عرق های سرد روی پیشونیم یکی یکی به پایین می غلطیدن. قلبم گر
 ...گرفته بود

پشتم تیر می کشید. می ترسیدم. اما انقدر از زندگی خسته بودم که عذاب آخرتش رو به
 جون بخرم...همه قرص ها رو با هم انداختم بالا... ورق های خالی از قرص رو انداختم داخل
 سطل آشغال و به سمت تخت رفتم

دراز کشیدم و پتو رو تا زیر گلو روی خودم کشیدم. با دست پتو رو می فشردم. لب هام رو
 گاز می گرفتم... نفس های تند و عمیقم پتو رو بالا و پایین می آورد... فکم قفل کرده بود و
 ...دندونام روی فشرده می شد

به خودم فکر کردم... به خانواده م... به روزهای از دست رفته م... ارزوهای و رویاهای بر باد
 رفته م... به عذابی که اون دنیا داشتم... حق النفس کرده بودم... یک گناه کبیره. برای لحظه
 ای پشیمون شدم
اما چه سودی داشت

هنوز یک ساعت به زمان رفتن به مدرسه مونده بود. نیم ساعتی هم گذشت. انتظار داشتم الان بیهوش بشم. یا حداقل سرگیجه بگیرم. اما دریغ از حالتی غیر عادی! به قول پرهام "هیچ خبر یُخدی! «هیچ خبری نیست

شک کردم که نکنه خواب بودم و تازه بیدار شدم. به سمت سطل زباله رفتم. با پا پدالش رو پایین زدم. بله! بسته های قرص اونجا بود. سرم رو خاروندم و گفتم!

یعنی اون قرص ها هیچ اثری نداشت؟! چرا من هیچیم نشده؟ -

وقت رفتن به مدرسه بود. درحالیکه از حال عادی خودم متعجب بودم، آماده شدم تا برم...

مدرسه. اون روز هیچ حالت غیرطبیعی نداشتم. دریغ از ذره ای سردرد و حالت تهوع،

با همون حالت متعجب به مدرسه رفتم. اما تا آخر شب حالم خوب بود! یا من ضد ضربه بودم،

یا قرص ها آبکی

کم کم به روز عید نزدیک می شدیم. مدرسه رو هم از دو هفته قبلش تعطیل کردیم! برخلاف هر سال که با شوق و ذوق به خرید عید می رفتم، اون سال هیچ انگیزه ای برای این کار نداشتم.

تو دو هفته [شب ها از شر اون حس کدایی راحت بودم و خوب خوابیدم. اما دوشب مونده به ...عید

...باز هم همون حس... نه یک بار... دو بار

چون کمی به اون بیدار شدن ها عادت داشتم، بعد از اون یک بار پریدن، با کمی گریه دوباره ...خوابیدم، تازه چشمام گرم شده بود که

از خواب پریدم. باز هم حالت عصبی و دیوونگی بهم دست داد. واقعا دیوونه شده بودم
برای بار دوم به سمت بسته قرص ها رفتم. هرچی اومد دستم برداشتم. دونه دونه، با حرص
و عصبی از ورق ها خارجشون می کردم، مشتم پر شده بود از قرص های رنگارنگ، زیر و
...درشت. چشمم رو بستم. تا مشتم به سمت دهنم رفت، کسی دستم رو گرفت
!چیکار می کنی احمق؟ -

چشمام رو باز کردم. دهنم باز موند. باید چی می گفتم بهش. به شانس بد خودم لعنت فرستادم و عصبی گفتم

به خودم مربوطه چیکار می کنم -

خیلی عصبی بود. معلوم بود تازه از خواب بیدار شده. موهای شلخته ش، با اون چشمای پف کرده ش که از شدت تعجب و عصبانیت گرد شده، چهره ای ترسناک پیدا کرده بود، اما من اصلا تو حال خودم نبودم که بخوام از این حالتش بترسم.

مامان سعی داشت مشتش دستم رو باز کنه تا قرص ها بریزه بیرون، اما نمی تونست! نمی دونم اون لحظه اون همه زور رو از کجا آورده بودم. مچم باز شدنی نبود. مثل کسی که دلش نمیخواد رازش پیش کسی آشکار بشه و دو دستی مراقبش بود.

مامان سیلی زد تو گوشم! اما من انقدر به سیم آخر زده بودم که کارش از سوختگی گشذته بود! مامان رو هل دادم عقب. هر دو به هم نگاه کردیم. از چشم های هر دومون خون می بارید. مامان دوباره به سمتم اومد. هلم داد و چسبوند به دیوار اتاق. نفس هاش به صورتم میخورد. محکم به بازوش زدم و گفتم

تو دخالت نکن. من هر غلطی دلم بخوا می کنم -

این بار زورش بهم چربید و با فشاری که به دستم آورد مچم باز شد. قرص ها روی زمین ریخت. همزمان با ریختن اونا، اشک ای منم شروع به باریدن کردن... قطره قطره از دیوار سر خوردم و روی زمین نشستم. سرم رو بین دستام گرفتم و های های گریه کردم. خدا رو صدا می زدم. گاهی هم کفر می گفتم. تسلطی به هیچ کدوم از حرفام نداشتم. هرچی... بود می ریخت بیرون

مامان روبروم نشست. سنگینی نگاهش رو احساس می کردم. چند لحظه بعد، دستاش رو.. روی بازو هام قرار گرفت و بدنم رو به سمت خودش کشید

بدنش می لرزید. اونم داشت گریه می کرد، اما بی صدا. انقدر گریه کردم که در همون حالت... بی حال و از شدت ضعف خوابم برد

وقتی بیدار شدم، نور خورشید با افتادن روی چشمام حضور و قدرتش رو خودنمایی می کرد بادیدن خورشید نفس عمیقی کشیدم و خدا رو شکر کردم که زنده م و دوباره روشنایی روز رو می دیدم. چون اگر خودم رو خلاص کرده بودمف دنیای اونورم مثل شب بی ماه و ستاره تاریک می شد... همون لحظه توبه کردم و به خودم و خدای خودم قول دادم از اون به بعد... محکم باشم و دیگه هیچوقت به فکر خودکشی نیفتم و ضعیف نباشم

...به خودم گفتم این یک امتحان الهیه، باید از پشش بریام

زیر لب "یا خدا" یی گفتم و برای پیدا کردن مامان از اتاق رفتن بیرون

...تصمیمی گرفته بودم که در نظرم عاقلانه ترین تصمیم بود

مامان آشپزخونه مشغول درست کردن نهار بود. سلام کردم. برگشت. برخلاف انتظارم، نگاهش مهربون بود. با دیدنم لبخند پرمهری گوشه لباش نشست. سلام گرمی کرد که بهم قوت قلب داد و باعث شد در اجرای تصمیم مصمم تر بشم
دعا رو از لباسم جدا کردم و گفتم

مامان من دیگه این دعا رو پیش خودم نمی ذارم . اگه قرار باشه خوب یشم، خود خدا - کمکم میکنه. پس نیازی به این دعا نیست. تا خدا نخواه نه اتفاقی می افته و نه از افتادن ..اتفاقی میشه جلوگیری کرد

و بعد از اون بود که دیگه دعا رو پیش خودم نگه نداشتم و سعی کردم در ازا به خدا نزدیک تر بشم. نمازهام با الله اکبر شروع می شد و تا یک ساعت ادامه داشت. چرا که بعد از نماز کلی دعا م خوندم، از تعقیبات نماز گرفته تا دعاهای یومیه و احساس سبکی می کردم.

لحظه تحویل سال سر نماز بودم. چقدر لذت بخش بود اون لحظه. برای همه دعا کردم. برایسلامتی تمام کسانی که بیمارن و مثل من عذاب مب کشن
انقدر به خودم تلقین کردم که تعداد دفعات بیداری های شبانه م روز به روز کمتر می شد. اما هیچوقت قطع نشد..... از نظر روحی و جسمی خیلی بهتر شده بودم اما داغی که تو دلم بود، ...همیشه تازه موند برام

با بهتر شدن حالم تازه به این فکر افتادم شاید بتونم از اینترنت بفهمم که حداقل اسم اینبیماری که دارم چیه

چون مطمئن بودم مامان اجازه رفتن به مرکز مشاوره رو بهم نمی ده، چون از این دسته آدم ها بود که فکر می کرد فقط دیوونه ها باید به روانشناس مراجعه کنن و افکار خاص خودش رو ...داشت

.....با اسم های مختلف و کمی توضیح و گشت تو گوگل بالاخره فهمیدم اون حالت چی بود
.....شوکه شدم. بدنم داغ کرد. من

من شب ها به حالت ارگاسم می رسیدم. .. بدون دیدن هیچ خوابی. بدون اینکه قبل از خواب ...به مسائل ... فکر کنم

تا چند دقیقه خیره به یک نقطه بودم. همه چی نوشته بود. همه نوع. الا حالتی که من داشتم. هیچ جا خبر از خواب ندیدن نداشت.. یکی نوشته بود با کسی باشی در خواب، یک جا نوشته بود اگه دلت پاک و ایمانت قوی باشه خوب برات سانسور میشه... جالب بود برام. اما باز هم درد منو دوا نمی کرد. هرچی بیشتر می گشتم کمتر می فهمیدم. به همین خاطر با حرص کامپیوتر رو از کمپلت خاموش کردم و رفتم زیر پتو با خودم گفتم شاید بتونم یه روزی دلیل. اینو بفهمم.... انقدر فکر کردم تا خوابم برد. با کشیدن شدن دستی روی صورتم بیدار شدم. مامان بود. برای نهار بیدار کرد... و روزها یکی پس از دیگری سپری شدن و ***

نگاهم به صفحه ی مانیتور خیره بود. نمی دونم چقدر به اون حالت نشسته بودم و غرق افکار! گذشته بودم، که باعث شده بود گردنم خشک بشه. یاد کیشا افتادم... کاش یکی بود تا بهم می گفت راهم کدوم و چاهم کدومه نه علاء رو می تونستم داشته باشم، نه کیشا رو می خواستم. بین زمین و آسمون، اب و ... آتیش گیر کرده بودم. اولین اشتباه، آخرین اشتباه می شد و نگران زندگی بودم. نگران آینده ی نامعلومم. آیا آینده م با کیشا بود؟ صدای اسپیکر اعصابم رو بهم ریخته بود آره رفتی و شکستی منو که عمری عاشق تو بودم آری رفتی و شکستیدلو که عمری به پات نشوندم مثل علاء... "علاء بشنو که این حرف های دل من به تورا..... حسف که گوشه برای شنیدن نداشتی."

سرم رو روی میز گذاشتم تا کمی آرام بگیرم. پنجره باز بود، نسیمی وزان خنکای روح و جسمم شده بود. احساس کردم چیزی دستم رو نوازش میکنه. نزدیک بود از ترس سخته کنم. سریع سرم رو بلند کردم. از تصورم خنده م گرفت. چی فکر میکردم چی بود! سوسک کجا و قاصدک کجا؟! به آرومی کف دست باندپیچی شده م گذاشتمش و زیر لب باهاش حرف زدم سلام قاصدک. یعنی الان برای من خبر آوردی؟! یا می خوای ازم خبر ببری؟ -

کمی فکر کردم. دلم می خواست به علاء پیامی برسونه. اما به خودم خندیدم. "علاء اون
 "!موقع حرف های منو نشنید، حالا میخواد حرف های این قاصدک رو گوش کنه؟
 از جا بلند شدم و به سمت پنجره رفتم. دستی رو که قاصدک روش بود به لبم نزدیک کردم و
 انگار که در گوشش حرف بزنم گفتم
 برو پیش خدا، بهش بگو پروا دیگه خسته شده، کمکش کن -
 و اروم فوت کردم

سوزشی در قسمت پا داشتم که بعداز کمی فکر یادم افتاد با چای سوخته بود. سری از تأسف
 تکون داد. دلم می خواست دوش بگیرم. دوش آب سرد تا آتیش وجودم رو خاموش کنه... روز
 ...سختی بود.. خیلی سخت

انواع بلاهای روحی و جسمی و در آخر مرور خاطراتیکه همیشه سعی در فراموش کردنش
 داشتم و هیچوقت هم موفق نبودم. خاطراتی که سوهان روح و ملک عذابم بودند. گاهی فکر می
 کردم شاید اگه از یکی از این خودکشی ها در امون نمی موندم حال و روزم بهتر از جهنمی
 بود که الان گرفتارش بودم. چون عذاب وجدان داشت ذره ذره آبم می کرد. و گاهی این فکر
 تنم می لرزید و طلب استغفار میکردم. خودم نمی دونستم چی میخوام؛ از این زندگی، از
 خودم، از کیاشا، از علاء و از خدا. مطمئنا اگه هدفی داشتم انقدر احساس پوچی و بیهودگی
 نمی کردم... اما بدبختی منف بی انگیزگی و هدف نامشخص بود. راهی رو می رفتم، اما نمی
 ...دونستم کجا هستم و به کجا می رسم
 برای خوردن مسکن به اشپزخونه رفتم. مامان با دیدنم گفت
 !بهتری؟ -

آره، فقط میشه یه مسکن بدی بخورم؟ دستم خیلی درد میکنه. پماد سوختگی هم بهم -
 بده.

:باتعجب پرسید

پماد سوختگی برای چی؟ -

در حالیکه یکی از صندلی های میز نهار خوری رو بیرون می کشیدم گفتم
 هیچی. چیز مهمی نیست. کمی سوختگی. پای ریخت روی پام -
 با نگرانی کنارم نشست و گفت
 جای؟ کجا؟ کی؟ کجای پات؟ -

اصلا حوسله سوال جواب نداشتم. پلک هام رو محکم روی هم فشار دادم و با کمی حرص
 قضیه رو براش تعریف کردم. اما از ژینا اسمی نبردم
 ...اصلا دلم نمی خواست چیزی بدونه
 که اینطور. بمیرم برات. من برم صدقه بزارم. توام برو یه دامن پات کن بیا تا پماد بزنم روش. -
 زود باش
 کف دستم رو به نیمکره سرم تکیه دادم و گفتم
 .باشه مامان. تو رو خدا اول مسکن بده بخوادم تا از درد کولی بازی در نیاوردم -
 با سرعت از جا بلند شد و با لیوان آب و قرص کنارم ایستاد. قرص رو کف دستم گذاشت و
 گفت
 اینم قرص. خوردی زود برو دامن پات کن بیاد -
 حالا هی گی داده بود به این دامن پوشیدن من! بالاچار به اتاق رفتم و کشوی لباسم رو
 بیرون کشیدم. از اونجایی که دامن بلند نداشتم، دامنی قرمز رنگ که بلندتر از بقیه بود!
 روپوشیدم و وقتی پشمم به پام افتاد دلم برای خودم کباب شد! بدجور سوخته بود و ملتهب و
 در یکی دو نقطه هم تاول زده بود. اما سوختگی قلب و درد دستم جایی برای احساس سوزش
 ...پا باقی نداشت بود
 صدای مامان از آشپزخانه اومد
 پروا کجایی؟ دارم پیاز سرخ می کنم. زود باش بیا تا نسوخته -
 شام زرشک پلو با مرغ داشتیم. بنا به سلیقه من، همیشه کمی پیاز رو با هویج رنده شده و
 زرشک تفت می داد و بعد شکر بهشون اضافه م کرد و روی برنج می ریخت. چون در این
 حالت بود که من به خوردن مرغ راغب می شدم
 بیرون رفتن من از اتاق مصادف شد با رسیدن پرهام. با دیدنم سوتی زد به جای سلام گفت
 به به! پروا خانوووووووم. گل در اومد از اتاق سنبل در اومد از اتاق. ابجی پروا رو نیگا -
 خوشتیپ میادش از اتاق
 و بعد همراه تعظیم سلام غلیظی تح. یلم داد! با محبت بهش نگاه کردم. سال چهارم
 دبیرستان بود و سخت مشغول درس خوندن. ایام عید هم بیکار نبود و به کتابخونه می رفت
 تا درس بخونه! با قد بلندش شیطان به من نگاه می کرد! همیشه باید سرم رو بالا می گرفتم تا
 صورتش رو ببینم. هرچی بیشتر می گذشت و بزرگ تر می شدیم، محبت بینمون هم عمیق
 تر می شد.

94

یعنی عاشق این اصطلاحاتش بودم. با شنیدن این حرف یادم افتاد چرا دامن پوشیدم. رو به مامان گفتم

اون پماد چی شد مامانی؟ -

او هم که بدتر از من تازه یادش افتاده بود به پماد توی دستش خیره نگاه کرد و گفت ای وای دیدی یادم رفت -

رو به پرهام گفت

تو برو لباستو عوض کن منم شام رو آماده می کنم -

پرهام ابرو بالا انداخت و گفت

نچ! اولاً باید بگید قضیه پماد چیه؟! دوما مادرزاده نشده پرهام رو بفرسته دنبال نخود سیاه. - تازه فصلش هم تموم شده

و بعد دست به سینه یک نگاه به من می کرد و یک نگاه به مامان

مامان لا اله الا الله گفت

پسر پاشو برو لباست رو عوض کن.... پاش سوخته می خوام پماد بزنم -

پرهام با تعجب گفت

پاش سوخته؟! کی؟ کجا؟ چجوری؟ -

مامان غلیظی گفت و جواب داد

چیه توام هر دفعه میگی کی کجا چجوری. خب سوخته دیگه. حالا پاشو برو پماد بزنم روش - زودتر خوب بشه

پرهام دستی به پاش کوبید و گفت

گفتم این کیاشای مادر مرده! شانس نداره خواهر من واسش ترگل ورگل کنه ها! نگو یک - !!!خودکشی ناقص دیگه داشته

و رو به من ادامه داد

اخه پروا جان، خواهر من، زن شوهر خواهر من، دختر مادرم، این چه وضعشه؟! اینم شد -

خودکشی؟! هی هی! عرضه این کارم نداری! خب اگه بلد نیستی بگو خودم بهت یاد بدم راه و روش خودکشی کامل رو! می دونم، انقده ضدضربه ای که مرگ موش و قرص خواری به دردت نمی خوره، باید یک فکر دیگه بکنم

کمی فکر کرد و گفت

اها. می تونی با گاز خودتو خفه کنی. برو حموم، بعد ما، یعنی مامان، یک کار می کنه گاز - نشدی بده و ما میریم بیرون، بعد سریع زنگ می زنیم آتش نشانی میگیریم دخترمون رو گاز گرفته کمک کنید، بعد چون تو توی حمومی و خب دیگه! وضعت مناسب نیست، من میگم مگه اینکه از رو جنازه من رد شید بزارم برید خواهرم تو توی اون وضع نجات بدید، بعد مامان هم جرأت نداره بیاد پیش مرده، اینطوره میشه که تو میمیری! و من در یک حرکت خیلی فریدینی خودم رو به جای مامان به پاشگاه معرفی می کنم. اینطوری هم معروف میشیم، هم! تو به خودکشیت می رسی!

باز داشت چرت و پرت می گفت. وقتی می زد جاده خاکی هیچ کس جلودارش نبود مامان پوفی کرد و گفت

بچه چقدر چرت و پرت میگی، زبونتو گاز بگیر. اصلا پروا، پاشو بریم اتاق، این پسر خیال - رفتن نداره

کمکم کرد بلند شدم که یکهو پرهام زودتر از ما پرید توی اتاقش! انتظار بیشتری از برادر خل و چلم نداشتم! تمام کارهاش غیرقابل پیش بینی بود

مامان متعجب از حرکت پرهام گفت

این روز به روز داره بدتر میشه ها! دیگه دارم به عقل نداشته ش شک می کنم - سپس خندید و گفت

بیا بریم بشین روی مبل، پاتو دراز کن ببینم چقدر سوخته -

مامان با دیدن پوست ملتهب پام، با صدایی دلخراش گفت

الهی بمیرم، کباب کردی خودتو -

یکهو صدای پرهام از اتاق به گوشی رسید

کباب؟! شام کباب داریم؟! به به. پس من اومدم -

مامان عصبی داد زد

پرهام به قران بیای بیرون خودتو کباب می کنم -

صدای خنده ی پرهام از اتاق به گوش رسید. عاشق سربه سر گذاشتن من و مامان بود یادش بخیر. یک بار سفری خانوادگی به اردبیل داشتیم. ویلای پدر بزرگم خیلی سرسبز و بزرگ بود. پرهام اون موقع پانزده سال داشت و تازه سبیل دراورده بود! خداروشکر مثل خیلی از پسرها که وارد سن بلوغ می شدن، از ریخت و قیافه نیفتاده بود! روز آخر اقامتمون تو ویلا، به پرهام گفتم بیا ازم عکس بگیر. کنار درختی ایستادم. کمی دورتر از من، همسایه

ی بغلی ویلا، برای تغذیه ی گاو و گوسفندهاش، یونجه ها رو روی هم چیده بود، پرهام با دیدن اونها رو به من گفت
 پروا، مثلا تو داری اونارو میخوری من ازت عکس بگیرم -
 اون لحظه داشتم از خنده منفجر می شدم، اما جلوی خودم رو گرفتم تا خندم. بعد از اون
 خودم دور از چشم پرهام اینو واسه بقیه تعریف کردم و به قهقهه می خندیدیم. با یادآوری اون
 ...روز لبخندی تلخ به لب آوردم

مامان با دیدن لبخندم گفت
 به چی می خندی؟ -

و شروع کردم به تعریف خاطراتی که یادآوریش باعث زهر خنده م شده بود
 دقایق گذشت و بابا هم به جمعمون اضافه شد. با دیدنم باز هم سوال پیچ شدم که چه اتفاقی
 افتاده و این بار پرهام حرف های مامان رو براش نقل قول کرد. مامان مشغول آمده کردن میز
 شام بود که صدای زنگ تلفن در اومد

پرهام به سمت تلفن خیز برداشت، و سپس با مخاطب خیلی صمیمی شروع به صحبت کرد.
 از کیا کیایی که می کرد فهمیدم مخاطب کیاشاست. تازه یادش افتاده بودم. برام عجیب بود
 که چرا در این چند ساعت تلفن نزده! کیاشا تقریبا هر ساعت به من زنگ می زد! و این کارش
 برام جای تعجب داشت! و عجیب تر از اون این شد که وقتی منتظر بودم پرهام برای صحبت
 !کردن با کیاشا صدام کنه، صدای قطع دکمه تلفن رو شنیدم
 ...و این واقعا برای من عجیب بود

!سعی کردم خونسردی خودمو حفظ کنم و اهمیتی ندادم
 خواستم از پرهام چیزی بپرسم که مبادا فکر کنند بین من و کیاشا مشکلی پیش اومده،
 مامان فرشته ی نجات افکارم شد و از پرهام پرسید
 کیاشا بود؟ نگفت کی میان؟ -

پرهام که معلوم بود دهنش پره از بالای این کله ش رو آورد بالا و جواب داد
 .آره خودش بود. گفت تا یکی دو ساعت دیگه میان -

و خودش رو پرت کرد روی مبل
 دلشوره یپای به دلم افتاده بود. حسی گس و آزار دهنده که نمی دونستم چیه و از جا اومده.
 مامان با گفتن شام حاضره منو به خودم آورد. پرهام طبق معمول متکلم وحده بود و با دهن پر

و خالی بی وقفه حرف می زد. من که با غدام بازی می کردم زل زده بودم بهش. یک لحظه ساکت شد و او هم به من نگاه کرد. نگاه متعجب و خیلی مضحک که خاص خودش بود. با ساکت شدنش مامان و بابا سیر نگاهش رو دنبال کردن و به من رسیدن بابا پرسید: چیزی شده پرهام؟

پرهام غذایی که دردهن داشت قورت داد و گفت نمی دونم والا! پروا چیزی شده؟ -

این بار مامان نگران پرسید چرا غذاتو نمی خوری من حواسم نیست از بس این پسر پرچونگی کرد. نکنه دستت خیلی - درد می کنه.

با این کار پرهام من تو هچل افتادم. از این نگرانی های مامان کلافه می شدم. با گفتن «نه چیزی نشده» کی به زور غذا خوردم و پس از گفتن «دستت درد نکنه» میز شام رو ترک کردم.

سنگینی نگاه هرسه شون با من بود

تو اتاق راه می رفتم و فکر میکردم. به اینکه چرا کیاشا نخواسته بود با من صحبت کنه. واقعا عجیب بود و غیر قابل باور. از بس راه رفتم پا درد گرفتم. زمان می گذشت و من غرق اتفاقات امروز و رفتار کیاشا بودم. کیاشایی که دم به دقیقه یا زنگ می زد یا به خانه مان می اومد، حالا حتی نخواسته بود با من حرف بزنه، دست کم پیامی هم بهم نرسونده بود. اون که میدونست امروز من حالم خوب نیست. وای وای کلافه شدم

باز هم شروع کردم به راه رفتن. نگاهم به میز توالت افتاد. بلوز آستین بلند با دامن کوتاه! خنده دار و نامتناسب

به اومدن کیاشا و خانواده ش وقت زیادی نمونده بود. سعی کردم با تغییر لباس و آرایش ...وقتم رو تلف کنم تا کمتر به فکراهای آزار دهنده توجه بشه

اول صورتم رو شستم تا آرایشی که از ظهر مونده بود پاک بشه. اصلا حواسم به سنگینی کرم ...پودر و پنکک نبود! احتمالا سنگینی افکارم بهشون غلبه کرده بود

نگاه آخرم رو در اینه انداختم. شلواری راسته گشاد مشکی، با تونیکی خاکستری رنگ.

آرایشی نسبتا ملام که با رژ گوشتی رنگ، ریمل و سایه ای خاکستری خودنمایی می کرد

با بیرون رفتن از اتاق زنگ خونه به صدا دراومد. با دیدن کياشا از مانيتور شاسی رو زدم و در باز شد. آب دهنم خشک شده بود. استرسی بی دليل باعث می شد تا پياپی آب دهن نداشته م رو قورت بد

جلوی در به استقبال مهمونها رفتم. اولین نفر مادر کياشا بود. مهري زنی قد کوتاه و نسبتا چاق با چشمای خمار مشکی رنگ. چشماش بی نهايت زیبا بود و کياشا از این حیث به مادرش رفته بود. بینی کوچک گوشتی و پوستی سفید رنگ که شفاف و یه جورایی نورانی بود. که چادر مشکی روی سرش جلوه ی بیشتری به اون داده بود

...با دیدنم دستاشو باز کرد و منو در آغوش فشرد. چقدر این زن نازنین و مهربون بود با بیرون اومدن از آغوشش، پدر کياشا به اخل اومد، ابتدا با بابا که کنار من اومده بود دست داد و سپس با من. آقا يوسف مردی قد بلند بود که این ویژگیش رو به کياشا هم ارث داده بود، چشمای درشت با بینی عقابی. و بینی کياشا تلفیقی از بینی پدر و مادر بود، کوچک و استخوانی. پس از دست دادن با آقا يوسف، نگاه به چشمای خمار و بی رمق کياشا افتاد و دلم لرزید

-

چیزی تو نگاهش بود که تا حالا ندیده بودم. و اصلا دلم نمی خواست این نگاه ادامه پیدا کنه.چشمای خمارش، با اون طرز نگاه

کياشا پسرخاله ی زندایی من بود. تحصیلاتش در حد دیپلم، و چند بوتیک کت و شلوار مردونه داشت. و این شغل در خاندان اونها موروثی بود! کياشا چشمای مشکی و خمار، گونه های استخوانی، لب و دهنی متناسب و بینی ای که به شدت خوش فرم بود، با اون فک مستطیلی و مردونه اش، نگاه خیلی دخترها رو به خودش جلب می کرد. اما هیچ وقت نتونست منو جذب خودش بکنه. کشش و علاقه من نسبت به تمام پسرها مرده بود... و این ...هم برای خودم، و هم دیگران خوشایند نبود

کياشا با سلامی آرام به داخل اومد. با دیدن بابا و پرهام لبهاس به خنده باز شد و گرم مشغول احوالپرسی با اونها شد. در رو بستم و به جمع ملحق شدم. بعد از صورت گیری تعارفات معمول، برای کمک به مامان به آشپزخونه رفتم، شاید هم فرار کردم، فرار از نگاه خاص و مرموز کياشا. نمی دونستم چی شده، نمی دونستم چه عاملی مسبب این نگاه ...کياشاست، اما هرچی بوده، اصلا خوب نبوده مامان با دیدن من گفت

!تو واسه چی اومدی اینجا، زشته، برو پیش مهمون ها -
نه مامان، می خوام بهتون کمک کنم -
مامان نگاه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت و با چشماش به دستم اشاره کرد
حتما با این دستت؟ -
ها؟ نه... اما می خوام کمکتون کنم دیگه -
برو دختر، تو روزهای سالم بودنت بهم کمک نمی کنی، حالا چی شده حس کمک کردنت -
گرفته. برو پیش مهمونا، لازم نکرده
مستأصل و ناراضی راه پذیرایی رو پیش گرفتم
مامان کياشا با دیدنم گفت
عروس گلم بيا اینجا ببینم چی شده؟ چه بلایی سر اون دست نازنینت اومده؟ -
و با این حرفش آقا یوسف هم شروع کرد به سوال و پرسش و من دیکته وار جواب می دادم.
زیر چشمی نگاهم به کياشا افتاد. متفکرانه به زمین چشم دوخته بود و کاملا معلوم بود هیچی
از پرچونگی های پرهام نمی فهمه! حسی مثل خوره افتاده بود به جونم. حس اینکه شاید ... به
"...خودم نهیب زدم : نه، پروا، خفه شو. زبونت رو گاز بگیر. اون هیچی نفهمیده
و گوشم رو دادم به صحبت های مهری خانم که از کودکی های کياشا برام صحبت می کرد
نزدیک دو ماه از نامزدی من و کياشا می گذشت. و کياشا روز به روز به من علاقه مند تر می
...شد. اما من همون بی تفاوت همیشگی بود
برای اینکه شاید کمی از افکار کياشا سر دربیارم رفتم و کنارش نشستم
با دیدنم سرش رو بلند کرد و زل زد توی چشمام. احساس کردم می خواد حرفی بزنه،
چشماش پر از علامت سوال و حرف های نگفته بود. ترسیدم... سرم رو زیر انداختم... صدای
...تپش قلبم رو می شنیدم
صدایش بلند شد
دستت چطوره؟ -
«می خواستم بگم : «چه عجب بالاخره یادت افتاد
اما نخواستم جو رو از اینی که هست خراب تر کنم. به قولی مثلا زنانگی به خرج بدم
خوبم عزیزم. تو خوبی؟ -
آره. تو مطمئنی خوبی پروا؟ -
...آره. باور کن -

پرهام وسط حرفم پرید:

!نه بابا. خالی می بنده. نبودی ببینی چه کولی بازی درآورد ها -

و شروع کرد به تعریف اتفاق امروز. کیاشا لبش به خنده باز شد و این برای من قوت قلبی شد

.که سرم رو بالاتر بگیرم. پرهام دست کرد تو جیبش رو چیزی گذاشت تو دهنش

من و کیاشا متعجب بهش نگاه کردیم. چون زل زده بود به ما و هر چند ثانیه آب دهنش رو

قورت می داد. با دهنش بسته گفت

هوم؟ -

و من کیاشا همزمان گفتیم

!هیچی -

با این کار، کیاشا برگشت و به من نگاه کرد... "آخه لامسب چی تو اون چشما ته که من نمی

تونم بفهم. بگو و خلاصم کن." فکر کنم نگاهم رو خوند. چون گفت

چیزی شده پروا. چرا این طور نگام می کنی؟ -

نفسم رو بیرون فرستادم و گفتم

...هیچی -

پرهام همون طور زل زده بود به ما. گاهی این دلقلک بازباش آدم رو کلافه می کرد. مخصوصا

.من رو، چون از اینکه کسی چندین دقیقه زل بزنه بهم، متنفر بودم

چته پرهام، خل شدی، حداقل حرف بزن ببینم چی باعث شدی زل بزنی به من؟ -

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت

!بالاخره تموم شد. روشو کم کردم -

روشو کم کردی؟ روی کی رو؟ -

کی رو نه، چی رو؟ -

خیله خب. چی رو؟ -

.پاستیله رو دیگه. لامسب از اون خوباش بود. مگه آب می شد -

بسته ی پاستیل رو از جیبش بیرون آورد و گفت

.بیا بید شما هم بخورید. تایم گرفتم بدون جویدن ده دقیقه ای آب میشه -

کیاشا لبخند زنان چند تا برداشت و گفت

.من به جای پروا هم برداشتم -

و رو به من ادامه داد

پروا میشه چند دقیقه بیای تو اتاقت؟ -
...با این حرفش دلم هری ریخت

ناخوداگاه پاهام جفت شد. سیخ نشستم سر جام... زل زده بودم تو صورتش، بدون اینکه
پلکی بزنم... قلبم به شدت می کوبید... همه ش می ترسیدم الان از سینه بزنه بیرون و
حرفاش برملا بشه... چند لحظه بعد صورتی مقابلم قرار گرفت. نزدیک نزدیک. از ترس کمی از
جا پریدم و دستم رو روی قلبم گذاشتم. پرهام بود
هلهش دادم عقب و گفتم
!دیوونه شدی پرهام. زهره م ترکید -
:با بی خیالی سر جاش نشست و گفت
نگران نباش نمی ترکه، بادمجون بم آفت نداره! بیچاره این زبون بسته (و به کیاشا اشاره -
!کرد! کلا زیادی احساس هم سنی و صمیمیت می کرد با کیاشا) هی داره صدات می کنه
:سرش رو به نشانه تأسف تگون داد و گفت
!البته تقصیر توام نیست؛ از اثرات اون خودکشی های ناقصه -
:با گفتن این حرف مامان کیاشا به سمتم برگشت و با نگرانی گفت
!خودکشی؟ -
:تا دهنم رو باز کردم جواب بدم، پرهام گفت
!اره دیگه، مگه نمی دونستید؟! با عرض شرمندگی باید بگم جنستون چینی از آب دراومده -
:مامان کیاشا که معلوم بود از حرف های پرهام گیج تر شده، گفت
چینی دراومده؟ جنس؟ چی می گی پسر؟ می شه واضح تر بگی؟ -
!بله چرا نمی شه؟! مگه خبر ندارید که پروا امروز دو بار خودکشی ناقص داشته؟ -
!!!نه -
ای دل غافل. همین پنهون کاری هاس که پایه ی زندگی رو سست بنا می کنه. اگه یه نگاه -
به دست و پای پروا بندازید جواب سوالتون رو می گیرید
جمله ی آخر رو که می گفت، لحن صداش رو زنگ دار و اروم و انگار داشت فیلم ترسناک
!تعریف می کرد
:مامان کیاشا با شنیدن این حرف به قهقهه خندید و رو به پرهام گفت
.نمیری پسر. منو ترسوندی! اتفاقا الان داشتم از مادرت می پرسیدم که جریان چیه -

و سپس رو به من پرسید

الان خوبی دیگه عروس گلم؟ -

لبخندی زدم و جواب دادم

بله مامان جون. خیلی بهترم -

خب خداروشکر -

در همین حین کیاشا دوباره رو به من حرفش رو تکرار کرد

پروا می شه یه لحظه بریم اتاق؟ -

پرهام که امروز زیادی خوشمزه شده بود آروم گفت

د پروا برو دیگه! شاید کار خصوصی داره -

و برای من چشم و ابرو می انداخت. منم با همون زبون بهش گفتم که بعدا به حسابت می رسم!

بدنم از داخل لرز گرفته بود... می ترسیدم... از چیزی که کیاشا می خواست بگه می

ترسیدم... "نکنه اون فهمیده من علاء رو دوس دارم... نکنه فهمیده برای چی باهاش نامزد ...کردم... نکنه"

به در اتاق رسیدیم. اول کیاشا رفت داخل، و من به دنبالش روانه شدم. حس می کردم در و ...دیوار اتاق برای مثل قفسی شده که می خوان منو اونجا زندانی کنن

کیاشا روی تخت نشست، و من روبروش روی صندلی میز توالت منتظر شنیدن حرفاش، نشستم. حالا مگه کیاشا حرف می زد. استرس و نگرانی، ترس و انتظار، همه و همه عذابم می دادند. خیره به دهان کیاشا، اب دهن خشک شده م رو قورت می دادم... تیک تاک ساعت. اتاق هم گذر ثانیه ها رو صدا می زد

در دلم به کیاشا التماس می کردم که "کیاشا تو رو خدا حرف بزنی، بگو، اونی که می خوای ...بگی رو زودتر بگو. دارم دیوونه می شم"

بالاخره شروع به صحبت کرد

پروا، امروز خبری رو شنیدم که داره دیوونه م می کنه. دلم نمی خواد حقیقت داشته باشه. -
...می فهمی؟ دلم نمی خواد. طاقتشو ندارم. دارم آب می شم

...با تک تک حرف هایی که می زد، روح و قلبم به آتش کشیده می شد... وای خدای من

سرش رو بین دستاش گرفته بود. لحن صحبتش شدت ناراحتی و حرصش رو نشون می داد

امروز فهمیدم که که زندگی می خواد روی خوشش رو ازم برگردونه... امروز فهمیدم که ... -
...فهمیدم که

دیدم شونه هاش داره می لرزه. باورم نمی شد! این کیاشا بود که داشت گریه می کرد؟! خدایا
داشتم دیوونه می شدم. یعنی دلیل این گریه ها چی می تونست باشه؟ کیاشا چرا حرف نمی
زنی؟ می خوای دقم بدی؟
...پروا؟ پروا بابا -

با شنیدن کلمه «بابا» از دهن کیاشا، نور امیدی به دلم تابید که نکنه دلیل ناراحتیش من
:نباشم. رفتم کنارش نشستم. در حالیکه که سعی می کردم صدام نلرزه پرسیدم
بابا چی؟ چرا؟ چرا کامل نمی زنی حرفتو؟ -
:با صدای بغش آلودی جواب داد

امروز رفتم دکتر بابا. یادته گفتم این چند وقته سردرد های شدیدی داره؟ -
دلم اروم گرفت. پس کیاشا هیچی نفهمیده بود. زیر لب گفتم خداوشکر
...کیاشا سرش رو بالا آورد، چشماش پر از اشک بود، پر از غم و ناراحتی... پر از غصه
!چیزی گفتمی پروا؟ -

:با لکنت گفتم
.ها؟ من؟ نه! گفتم آره یادمه -
دوباره سرش رو پایین انداخت. با اینکه عاشقش نبودم، اما طاقت دیدن اشک هاشو نداشتم...
...برام قابل احترام بود. مرد بود
...دکتر گفت بابا تومور مغری داره -
...و باز شونه هاش لرزید

یخ کرده بودم... الان باید چیکار می کردم... چی می گفتم... می گفتم عیب نداره درست می
...شه؟ می گفتم خدا بزرگه نگران نباش؟ می گفتم
...وای نه نمی دونستم چی باید بگم

...فضای اتاق سردتر از روزهای برفی و هواش سنگین سنگین بود
باید یه کاری می کردم. اشک های کیاشا قطره قطره روی زمین می ریخت. ناخودآگاه دستم
رو روی شونه ش گذاشتم. سرش رو بلند کرد. چشمای خمارش، با اون قطرات اشک، خیلی
...خواستنی شده بود... قلبم لرزید، چرا؟ چرا نمی تونستم دوستش داشته باشم

نه... الان وقت فکر کردن و مقایسه ی علاء با کیاشا نبود. الان موقه ی این نبود که به افکار... مزاحم همیشگی احازه ی ورود بدم

الان باید کمک می کردم. کمک به کسی که رسماً همسر من و اسمش تو شناسنامه ی منه... حتی اگه

...شروع کردم به حرف هایی که نمی دونم از کجا اومده بود... خیره در نگاه کیاشا
کیا؟ کیا یه دقه... فقط یه دقه گریه نکن... منو صاف و شفاف ببین... نذار اشک ها نگاهتو -
بارونی کنن و منو تار و کدر ببینی... کیا... کیا هنوز... هنوز خدا هست... هنوز هیچی معلوم نیست

تا اینا رو گفتم چشمه ی اشکش فوران کرد و باز سرش رو انداخت پایین. اومدم درستش
کنم خراب تر شد. نفس هام تند تر و سنگین شده بود. اه... باز هم این نفس تنگی های عذاب
آور. دستم رو روی قفسه سینه م گذاشتم... قلبم تیر می کشید... باور نداشتم کسی که تو
اتاق عقد، دست کیاشا رو توی دست من گذاشت و بهش گفت «پروا مثل دختر نداشته ی
منه... مثل تخم چشمت ازش مراقبت کن...» حالا بخواد به نزدیکی راهی بره که دیگه
برگشتی نداره... به دنیایی پا بذاره که فقط باید ازش یاد و خاطره بمونه... نه... باور نمی کردم...
چهره ی شاد و مهربونش جلوی چشمم بود... یک دخترم می گفت و هزار دخترم از دهنش
بیرون می ریخت

...همون لحظه کیاشا حرفی زد که دنیا برام تیره و تار شد
پروا... من می ترسم... بابا همیشه آرزوی دیدن عروسی من رو داشته، ما باید زودتر ازدواج -
...کنیم. بابا فرصت زیادی نداره
:در دلم چیزی فرو ریخت... بی اراده و لکنت وار حرفش رو تکرار کردم
از... دی... واج؟ -

...هنوز سرش پایین بود. اما دیگه قطره ی اشکی به روی فرش نمی چکید
آره... من با دکتر صحبت کردم... گفت باید عمل بشه. امکان خوب شدنش، زیر ۵۰ درصد. -
من نمی خوام ریسک کنم، اگه... اگه.. اگه عمل موفقیت آمیز نباشه... پروا، ما باید همین زودیا
...ازدواج کنیم

وای وای باز هم تکرار کرد... آب دهن خشک شده م رو با منقبض کردن دهنم فرو خوردم.
من... کیاشا... ازدواج... من که هنوز به این نامزدی شک داشتم و به تموم شدنش فکر می
...کردم، چطور به بالاتر از اون... یعنی ازدواج!... وای خدا

همون لحظه در اتاق بی هوا باز شد. نیازی به فکر نبود. مطمئن بودم اون شخص کسی نیست
!جز پرهام

به به مرغان عاشق! کیا ببر بیا بیرون مامانت میگه باید برید -

با تحکم به پرهام گفتم

برو بیرون -

فهمید که اعصاب مصاب ندارم و اگه حرف دیگه ای بزنه بد می بینم. بدون هیچ حرکت اضافه
!ای در رو بست و جوری رفت که انگار نیومده بود

کیاشا از جا بلند شد و در آینه میز توالت به چشمانش نگاه کرد

اینجوری نمی شه برم بیرون. مامان می فهمه گریه کردم -

من که هنوز در حال حلاجی کردن حرف کیاشا بودم، بی حواس پرسیدم

چیزی گفتی؟ -

بخشید پروا، نمی دونم گفتن این حرف امروز و با این حال تو درست بود یا نه، اما باید می -

گفتم تا فکراتو زودتر بکنی. ما وقت زیادی نداریم

تو چشمای غمگین نگاه کردم. غمی داشت که قابل وصف نبود... دریایی طوفانی پشتش به

...انتظار نشسته بود... مطمئن بودم شب روی بالتش رو خیس می کنن

ها؟ نه... صبر کن یه دستمال مرطوب بدم تا چشمتو باهاش مرطوب کنی. شاید از قرمزیش -

کم بشه

و از جا بلند شدم. بدون اینکه حواسم به دست پانداژ شده م باشه، به سمت کشو رفتم و با

حواس خیلی جمعم! محکم به دستگیره ی کشو کوبیدمش... دادم رو خفه کردم و از شدت

درد روی زمین نشستم. کیاشا فهمید و با گفتن «حواست کجاست» کنارم نشست. دستم رو

...آروم گرفت و مرا توی بغلش نگه داشت... این دومین بار بود که بغلم می کرد... بار اول

پروا، آخه چرا مراقب نبودی. نکنه دوباره خونریزی کنه؟ -

نه نگران نباش -

در اتاق زده شد و به دنیال اون مامان داخل شد. کیاشا با خجالت منو از خودش جدا کرد...

مامان لبخندی کوتاه زد و پرسید

کیاشا جان بابات کمی کسالت دارن، مامان می گن بهتره برید. اما اگه می خوای تو بمون -

همین جا

کیاشا به سرعت بلند شد و به بیرون رفت. می دونستم خیلی نگران پدرشه... مامان اومد و پرسید:

چی شده پروا؟ خوبی؟ چرا رو زمین نشستی -
...بدون این که حرفی بزنم دستم رو بهش نشون دادم

«!مامان سری تکون داد و رفت! این یعنی «حواستو جمع نکردی اینجوری شد
هنوز گیج حرفی بودم که کیاشا گفته بود. من هیچ تصمیمی برای آینده نداشتم. اشتباه کرده
بودم. یک اشتباه بزرگ... فقط بخاطر لجبازی... به خاطر لجبازی با خودم... با علاء... که حالا
دودش تو چشم خودم رفته بود

همون لحظه مهری خانم وارد اتاق شد و گفت
پروا جوان، عروس گلم، با اجازه ت ما دیگه بریم. ببخش زحمت دادیم -
برای احترام و بدرقه از روی زمین بلند شدم... بدنم شل و سنگین شده بود... سعی کردم
کمی بخندم. کیاشا کنار پدرش ایستاده بود و با گفتن خداحافظ اولین نفر از در خارج شد. آقا
یوسف با دیدن من به سمتم برگشت و گفت
!مراقب عروس ما باش، ظریفه و حساس -
و با چشمکی چاشنی صورت خندونش از در رفت بیرون. دلم گرفت. نمی تونستم حقیقت
حرف کیاشا رو باور کنم. که باور کنم کسی که الان کنارم بود، شاید تا چند وقت دیگه
نباشه... بغض خفه م کرده بود. ترس از نبود اقا یوسف، ترس از اینه ی ناملعومم، و وحشتی که
...از حرف کیاشا داشتم
با گذاشته شدن دستی رو شونه م از جا پریدم
خوبی دخترم؟ -

مهری خانوم بود که نگران به من نگاه می کرد. سعی کردم لبخندی بزنم
بله مادر جون. خوبم. به سلامت. مراقب پدر جون هم باشید -
با بسته شدن در به سمتم اتاقم رفتم و خودم رو روی تخت پرت کردم. اول یک دل سیر برای
بیماری آقا یوسف کردم، گریه می کردم و فکر می کردم، به حرف های کیاشا، اما مغزم قدرت
حلاجی کردن رو از دست داده بود
.....بی اختیار یاد زمانی افتادم که

آهای پروا با توام. کجایی دو ساعته؟ اون گوشی سوخت از دست تو. چشمت درد نگرفت -
 !پس که اس ام اس دادی باهش؟ نکنه اون ت حلوا پخش می کنن؟
 من که هنوز حواسم به اس ام اس های دریافت شده م بود گفتم
 ها؟ چی؟ با منی هانی؟ چیزه... صبر کن بهت می گم -
 و کف دستک رو به نشانه سکوت به طرفش گرفتم
 گفتم که، هم تو منو می شناسی، هم من تو رو. خوب فکر کن. یک هفته پیش کجا رفته -
 بودی
 هی من هرچی بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسیدم، من هفته پیش کلا در حال
 خرید بودم، از بازار می رفتم از ونک در می اومدم، از در این پاساژ می رفتم تو از در اون
 پاساژ می اومدم بیرون
 "ای ایشالا خدا خفه ت کنه که منو گذاشتی تو خماری، حالا اگه من جوابت رو دادم"
 چشم از صفحه گوشی برداشتم و به هانی نگاه کردم. هر دو ترم چهار رشته ژنتیک! تو
 .اتوبوس و در حال برگشت به خونه بودیم
 !چی می گفتی هانی؟ نمی ذاری آدم دو دقه تفکر کنه -
 جانم تفکر! بابا متفکر! حالا چی باعث شده بود اون سلول های خاکستری مغزت رو به کار -
 بگیری؟
 .هیچی بابا یه یارو اس داده که شما پروایی. منو می شناسی. من خیلی دوستت دارم -
 .با صدای اس ام اس گوشیم سریع شروع کردم به خوندن اس ام اس
 بدجوری شمار تو پیدا کردم! نمی خواستم این کار رو بکنم، اما مجبور شدم. از کارم شرمنده -
 "م... ازم نپرس چجوری شمار تو پیدا کردم
 ای تو روحش... معلوم نیست کیه! بهش می گم منو از کجا می شناسی، شماره م رو از کجا -
 آوردی، انگار با تپه ی اسفنجی حرف می زنم! جواب نمیده! الان گفته شمار تو بد جوری پیدا
 کردم و شرمنده و از این چرت و پرتا! نمی دونم کیه؟ یا یکی از بچه های دانشکده س می
 خواد کرم بریزه، یا از دوست و فامیله! یا نه واقعا به قول خودش منو دوس داره و قصد امر
 !خیره
 همون لحظه خانمی داشت گوشواره های جینگیل مستون می فروخت. دلم گرفت.... من باید
تو یه دانشگاه ازاد با خداتومن پول درس بخونم و اونوقت اینا

بیخیال بابا. از این مزاحم ها زیاد پیدا می شن. یادت نی چند وقت پیشم یکی بهت اس داده -
 بود شماره شما با اسم پ.م تو گوشی من سیوه می خوام بدونم کی هستید. حتما اینم یکی
 !مثل اون. اونو جواب ندادی بعد چند تا اس، بی خیال شد. اینم یکی مثل اون
 دستی روی معده ش گذاشت و گفت
 ای بگم چی نشی، نداشتی حداقل از اون ساندویچ اشغالیای دانشگاه بخرم، معده م شروع -
 !کرده به دردیدن
 من عاشق این اصطلاحاتم ها؟! می دونستی؟ -
 :وسط حرفم پرید و گفت
 نه تنها اینو می دونم، بلکه می دونم چقدر میمیری برام -
 یعنی اعتماد به سقفت صاف تو بصل النخام! تو دقه به معده ت فرمون بده آروم باشه تا بریم -
 از بیرون مترو یه چی بخریم! خدایی ساندویچ های دانشگاه رو میخوری حالت بد نمیشه؟
 !چرکولکه
 .اتفاقا بابای من میگه آدم باید چرکولک بخوره، ینو ع واکسنه -
 بدون اینکه حرفی بزنم فقط عقل اندر سفیه نگاهش کردم. همون لحظه اعلام شد
 ایستگاه صادقیه، مسافرین محترم ایستگاه پایانی می باشد، خواهشمند است پس از توقف "
 !کامل، قطار راترک نمایید
 با فشار و هجوم مسافرین به سمت جایگاه ورود متروی فرهنگسرا، پیاده شدیم. من و هانی از
 .پله ها رفتیم پایین و از هیاهوی داخل مترو دور شدیم
 هانی میای پیاده بریم تا فلکه؟ -
 !اوی! تا فلکه؟! نه بابا دوره. با یه تاکسی خطی می ریم دیگه -
 ...الحق که خیلی -
 حرفم نصفه موند. باز هم صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد. گفتم الان همون یارو
 مزاحمه س، اما با دیدن اسم سمیرا فعلا بی خیال خوندن اس شدم و باهانی سوار تاکسی
 شدم.
 صدای گوینده ی رادیو که در حال گپ و گفت با یکی از همشهری ها بود شنیده می شد!
 !هانی هم طبق معمول یه هندزفری گذاشت تو گوشش و چشماشو بست

به بیرون از شیشه چشم دوختم. هوا آلوده بود و نفس کشیدن مشکل. نگاهم به راننده ی ماشینی افتاد که از کنار ما رد شد، چقدر شبیه علاء بود! یاد گذشته ای افتادم که تک تک روزهایم برام عذاب بود... آهی کشیدم... با اون کار علاء داغون شدم. کاش می شد برم ازش بیرسم تو که به انتخابت که من باشم، اطمینان نداشتی، چرا گفתי بریم خواستگاری پروا، چرا قبل از اومدن زدی زیرش... چرا شخصیت و غرورم رو زیر سوال بردی؟! یعنی غرور یه دختر انقدر برات پست و بی ارزشه؟ اما دیدی علء؟ خدا جای حق نشسته. دیدی وقتی رفتی خواستگاری شیدا، بهت جواب رد داد. اون دوست دختر جلف و سبک سرت هم قبولت نکرد ناخواه اگاه لبخندی زدم. یعنی پیروز من بودم؟ منی که بهترین روزهای عمرم به تباهی سوق... رفته بود؟ منی که بی گناه بودم

تاکسی توقف کرد. به مقصد رسیده بودیم. نگاهم به سیل جمعیتی افتاد که در حال عبور و مرور بودن! دختر و پسر، مرد و زن، پیر و جوان! یکی دو نفر هم کنار پیاده رو بساط داشتن! ادکلن دونه ای ۲۰۰۰ تومن -

یعنی شاخ درآور بود! آخه ۲۰۰۰ تومن دیگه شیشه آب معدنی نمی دن، اون داره ادکلن رو به! این قیمت می فروشه

تو این هفته دومین بار که به مرکز خرید صادقیه می اومدم. عروسی خاله مهدیه بود و من دربه در دنبال لباس! خوش بحال مرد! یه کت و شلوار می خرن و شونصدتا عروسی رو باهاش راه می ندازن

یکی محکم بهم تنه زد

خواستم داد بزنم اوی یارو، اما فهمدم از اون پسرای لاشیه که با تنه زدن به دخترا عشق و حال می کنه! چون سرش رو مثل چی به جلو گرفته بود و هی به دخترا و زنها تنه می زد و! چند تایی هم فحش نوش جا کرد

سری تکون دادم. هانی دستش رو دور بازوم انداخت

!، هانی اصلا حواسم نبود توام هستی -

با یادآوری پول تاکسی گفتم

آخ آخ، پول تاکسی رو تو حساب کردی! ببخشیدا! من باز غرق خاطرات شیرین گذشته - شدم

هانی از جریان من و علاء خبر داشت

باز من دو دقیقه تو رو ول کردم محو خاطرات شدی. اینارو بیخی حالا. بگو منو واسه چی -
!کشوندی اینجا؟

اونروز اومدم با مامان یه تاپ مجلسی دیدم واسه پاتختی، اما اون رنگی که می خواستم -
نداشت، گفت چند روز دیگه میارم، حالا من با جنابعالی اومدم تا اونو تحویل بگیرم
وارد مرکز خرید شدیم، نسبت به روزهای قبل خلوت بود. پسرها هم که قربونشون برم هر
!کدوم بیرون بوتیک واستاده بودن مشتری رو دید می زدن
با رسیدن به بوتیک مورد نظرم، با هانی داخل شدیم. به جز اون پسری که دفعه قبل دیده
بودم، یه پسر دیگه هم اونجا بود. مطمئن بودم جایی دیدم، اما هرچی فکر کردم ذهنم یاری
...نداد. نگاه اونم خیلی بی تفاوت نبود. سعی می کرد نگاه نکنه، اما زیر چشمی
می تونم کمکتون کنم؟ -

صدای فروشنده باعث شد از فکر کردن دست بکشم
سلام، من چند روز پیش اومدم و از این تاپ هاتون سفارش دادم، برام آوردینش؟ -
.آها. بله آوردم. چند لحظه بر کنید -
برگشتم، داشت نگاه می کرد. هانی کمی دورتر و پشت به من ایستاده بود
بفرمایید -

با پرداخت پول و گذر از نگاه اون پسر به بیرون رفتیم

بعد از اینکه از بوتیک اومدیم بیون ناخوداگاه نگاهم به پشت سرم افتاد... داشت نگاه می
...کرد... همون پسر... همونی که آشنای نا آشنا بود
شونه ای بالا انداختم و به هانی از پاساژ زدیم بیرون
!خب الان یعنی دیگه با من کاری نداری؟ -

!چرا. بیا بریم یه چی بریزیم تو معده ی پکیدمون دیگه. حالا خوبه تو گرسنه بودی نه من؟ -
!آخ، دیدی یادم رفت. حواس نمی ذاری واسه آدم -
با هانی به رستوران مقابل مرکز خرید رفتیم و با ساندویچ دلی از عزا در آوردیم. و من شاد و
...سرحال، پس از خداحافظی با هانی به خونه برگشتم
!مامان! مامان؟ کجایی دخترم! بیا ببین پروا چی خریده -

اون روز گذشت، اما اون فرد ناشناس گاه و بی گاه اس ام اس می داد و با جواب های زیرلبی
!من مواجه می شد

روز عروسی خاله مهدیه نتونستم علاء رو ببینم. از طرفی خوب بود و از طرفی بد
 اصلاً چرا هنوز چشمم دنبالش بود؟
 چرا می خواستم بازم نگاهم بکنه؟
 چرا می خواستم بهم توجه بکنه؟
 یا اینکه مثل من چشم بچرخونه و منو پیدا کنه؟
 چرا؟

روزها در گذر بود و من ترم آخر دانشگاه رو سپری می کردم... روزهایی که گاهی غم داشت
 و گاهی شادی... البته توام با اون مزاحم همیشگی که تازگیا حرف از خواستگاری می زد! تا
 ...اینکه یک اتفاق تمام زندگی منو زیر و رو کرد
 ...خبری شنیدم که همیشه از فکرش فرار می کردم
 ...هیچ وقت نمی تونم فراموش کنم... روز و لحظه ای که اون خبر رو شنیدم
 .تلفن زنگ خورد
 پروا دستم بنده، ببین کی پشت خطه؟ -
 تازه از دانشگاه رسیده بودم، آخرین روز امتحانم بود و حالا فارغ از درس و دانشگاه روی
 .مبل لم دادم و گوشی رو برداشتم
 بله؟ -
 سلام پروا خانوم. چطوری خانم مهندس؟ -
 ای بابا خاله مهدیه بذار جوهر نوشته های امتحانیم خشک بشه بعداً -
 !بالاخره مهندس شدی رفت دیگه -
 !اوف، یه دستمال بدید من عرق شرمو پاک کنم -
 تو این سرما کسی عرق نمی کنه! مامانت خونه س؟ -
 آره خاله، فقط دستش بنده، کار واجب داری؟ -
 .آره، باید یه خبری بهش بدم -
 !خبر؟ چه خبری؟ خب به من بگو دیگه -
 ...باشه. اما این فکر نمی کنم این خبر خوشایند تو باشه -
 و سکوت کرد... دلم هری ریخت. یعنی اون خبر چی می تونست باشه. تنها صدای نفس
 هامون از پشت خط برای همدیگه شنیده می شد و انگار که با هم حرف می زدن... با بی تابی
 :پرسیدم

خاله تو که دل آدم رو به هزار راه می بری، خب بگو چیه دیگه؟ -
!خبر مربوط به علاء س -

با شنیدن اسم علاء نفسم در سینه حبس شد. پشتم تیر کشید... نفس هام دوباره به شماره ...افتاد. این نفس تنگی و قلب درد هدیه ی بی وفایی علاء به من بود
این علاء چرا دست از سر زندگی من برنمی داشت؟ چرا اسمش مثل بختک رو زندگی من
افتاده و کم رنگ نمی شد. تا می اومدم یه ذره به خودم پیام و از تاتی تاتی به سرپا شدن
...برسم، باز اسمش می اومد و من زمین می خوردم
پروا؟ رفتی؟ -

دستی روی قلبم گذاشتم و سعی کردم خونسرد باشم، اما لرزش صدا رو چیکار می کردم...
...لرزشی که از قلب شکسته م نشأت می گرفت
...آره -

من بعدا زنگ می زنم -
ناخواداگاه فریاد زدم
!نه -

...باشه چرا داد می زنی -
حرفش رو قطع کردم

خاله، خاله بگو چی شده؟ علاء چی شده؟ -

می ترسیدم. اصلا نکنه براش اتفاقی افتاده باشه؟! آخ خدا دارم دق می کنم. دارم جون می
دم. خدایا هر بلایی می خوای سر من بیار، اما علاء نه... اون... من... من اونو دوس دارم خدا...
... تو که بهتر از هر کسی می دونی... خدا
علاء داره، داره زن می گیره -

خشکم زد و آوار روی سرم خراب... فکر کنم برای چند ثانیه نفس نمی کشیدم. گوشی در
دستم و من در عالم خودم بودم
علاء این بود؟

علاء رسم مردونگیت این بود؟
علاء؟

علاء ضربه ی آخرت برای خارج کردن من از دور این بود؟
علاء، علاء کم صدات کردم؟

کم نگات کردم؟
 علاء کم دوستت داشتم؟
 علاء، علاء اون دختر چی داره که من ندارم؟
 علاء یعنی اونم مثل من جوشو برات می ده؟
 ...علاء به خدا حق من این بود
 بدون اینکه بدونم اشک هام می ریختن. صدای خاله از پشت خط می اومد، اما من هیچ چیز
 ...نمی شنیدم... چیزی که باید، رو شنیده بودم
 خدایا؟
 ...خدایا دستت درد نکنه
 ...هزار بار دستت درد نکنه
 ...واسه من یکی که تقدیر قشنگی نقاشی کردی
 می گم خدا...، نکنه وقتی به من رسیده فقط رنگ سیاهت مونده بود؟ آره؟ که زندگی من شده
 کابوس و سیاهی؟
 یا نکنه اصلا رنگ نداشتی تقدیرمو بکشی و زندگی خودش با سلیقه خودش واسم کشید،
 هرچی خودش خواست، هرچی جدایی و تنهایی بود، هرچی درد و غم بود... هرچی که منو از
 ...پا دربیاره
 ...باشه خدا... باشه
 ...بی اعتنا به نگرانی خاله گوش می رو گذاشتم و به اتاقم رفتم
 به اتاق رفتم... در کمد رو باز کردم... رفتم سراغ جعبه ای که محرم اسرارم بود... اما خیلی
 وقت بود که بازش نکرده بودم... خیلی وقت... درست از فردای روزی که خواستگاری بهم
 خورد... حال غریبی داشتم... قطره های اشک یکی پس از دیگری می ریختن... چونه م می
 لرزید... قلبم تیر می کشید... گلوم داغ کرده بود و گردوی بغضم بزرگ و بزرگ تر می شد...
 اشک های مزاحم رو تند و تند با پشت دست کنار می زدم... اما انگار با این کار من لجباز می
 ...شدن و سرکش تر از قبل فرود می اومدن
 نفس هام عمیق و به شماره افتاده بود. دستی روی جعبه کشیدم... خاک روش حکایت از
 سربسته بودنش به مدت طولانی می داد... معلوم بود صاحبش خیلی وقته دستی به سر و
 ...گوشش نکشیده ... صاحبی که من باشم

ای جعبه، دوباره اومدم سراغت... دیدی؟ فهمیدی چی شد؟
جعبه رو در آغوش گرفتم و های های گریه کردم... به آغوشی نیاز داشتم... آغوشی که منو
غم هام رو با هم بخواد... احساس می کردم در و دیوار اتاق دارن به من و تقدیرم دهن کجی
می کنن... همه ش صدایی در گوشم می پیچید... «بیچاره پروا» از ته دل فریاد زدم «خفه
شید» و باز هم اشک ریختم

در اتاق به شدت باز شد. مامان هراسان اومد داخل و با دیدن حال من گفت
!چی شده پروا؟-

بدون اینکه نگاهش کنم با صدای بغش آلودم فریادی بلندتر از قبل از گلویم بیرون اومد
!برو بیرون مامان. برو بیرون -
.....داد زدم خدا

صدای علاء تو گوشم می پیچید... که داشت به عروسیش ابراز علاقه می کرد... تصویرش
جلوی چشمای بسته م اومد که دست در دست عروسیش از مقابل من می گذشتن و هر دو
ریشخند می زدن... وای داشتم دیوونه می شدم... قلبم بی تاب تر از قبل شده بود... دلم می
خواست مرده بودم اما این خبر رو نمی شنیدم... گاهی فکر می کنم چه سگ جونی بودم که با
...این ضربه ها از پا در نیومدم... اما این ضربه خیلی کاری بود
با هر قطره اشک برای خودم مرثیه می خوندم و برای خودم دل می سوزوندم... هیچ کس...
هیچ کس رو برای همدردی نداشتم... آخ که چقدر غریب بودم... برای آرام گرفتن قلبم لالایی
می خوندم

...یه بار دیگه روی جعبه دست کشیدم و بازش کردم
در قلبم هم با این اشک باز شد و صدای شکستن قفلش رو شنیدم... قلبم شکسته بود و حالا
...مرده... خاکسترش را علاء به دریای مردگان فوت کرده بود

بعد از این همه سال باز هم دیدمش... علاء رو دیدم... توی عکس چقدر چهره معصومی
...داشت... اما من از قلب سیاه او باخبر بودم... از نامردی او... از مرام نداشته ش باخبر بودم
دستم رو روی چشمای قهوه ای و کشیده ش کشیدم و دیگه طاقت نیاوردم... عکس رو روی
قلبم گذاشتم و با صدای بلند زار زدم... خدا، خدا خیلی نامردی... خدا ازت نمی گذرم... این
حق من نبود... من بندگیتو کردم... کم نماز خوندم... کم صدات کردم... کم گفتم الا بذکرالله
تطمئن القلوب... اون موقع ها بهم آرامش دادی... اما الان کجایی... بیا دیگه... بیا بهم بگو
...دروغ... بیا دستامو بگیر و اشکامو پاک کن... بیا بغلم کن و بهم آرامش بده

...خودم رو به جلو و عقب تکون می دادم تا گهواره ی قلب شکسته م بشه
عکس رو از قلبم برداشته م، احساس می کردم با قرار گرفتن اون روی قلبم، قلبم گر گرفته
بود... خاک بر سر من که هیچ وقت نتونستم این قلب رو آروم کنم
:رو به قلبم گفتم
آخه تو چی میخوای؟ علاء رو؟ علاء مرد... علاء برای من مرد... دیگه مال من نیست... دیگه -
حتی یادش هم نباید برای من باشه، می فهمی؟ آره؟ می فهمی؟
...و باز گریه
... به عکس نگاه کردم. یادش بخیری گفتم و «آخ خدا» یی زیر لب
من و علاء و خاله مهدیه به همراه مامان و پرهام. عکس رو به صورتم نزدیک تر کردم.
...چشمام تار شده بود
علاء با اون چشم های جادوگرش، همیشه منو به خلسه می برد. قدی نسبتا بلند و هیکی
ورزشکاری... پوستی سبزه و لب و دهنی گوشتی. بینیش کمی بزرگ بود اما به صورت مردونه
ش خیلی می اومد. به قول خودش «مرد و دماغ گنده ش!» با یادآوری شوخی ها و شیطنتش
....عکس از دستم به زمان افتاد، زانو هام رو بغل کردم و های های گریه
صدای کوبیده شدن در اومد
...گریه ی من به سکوتوم اجازه ی بله داد
نمی دونستم کی اومد داخل، اما بدون شک مامان بود
کسی از پشت بغلم کرد... پناهگاهی پیدا کرده بودم... در آغوشش فرو رفتم و همچنان گریه
می کردم... مامان بود... پشتم رو نوازش می کرد و منو محکم تو بغلش تکون می داد... با این
...دلسوزیش به شدت اشکم اضافه می شد... چقدر نیاز به این دلسوزی ها داشتم
مامان صورتم رو بالا آورد. صورتم اشک آلودم رو بوسید... اشک در چشماش بود... چقدر
...نگاهش غم داشت
بسه پروا... بسه مامان... تو رو خدا آروم باش... می خوام دوباره به اون حال و روز بیفتی؟ -
بخاطر کی؟ بخاطر کسی که لیاقت تو و عشق و علاقه ت رو نداشت؟ آره پروا؟ جواب قلبت رو
چی می خوام بدی؟ می خوام بگی عاشق یه آدمی شدی که بهت پشت پا زد؟ جواب
چشمات رو چی می دی؟ میگی بخاطر کسی بارونشون کردی که الان داره با نامزدش می
خنده؟ آره پروا؟ جواب خودتو و خدای خودت رو چی می خوام بدی؟ می گی خدا من تو این

دنیا تمام جونیم رو پای کسی هدر دادم که جوونیم رو ازم گرفت؟ پروا عاقل باش. اون لیاقت رو نداشت. اصلا بهش فکر نکن. ما عروسیش نمی ریم.
 با شنیدن این حرف از بغلش پریدم بیرون. نه. من باید به عروسیش می رفتم. باید می فهمیدم اون دختر چی داره که من نداشتم و علاء اونو می خواست... باید می دیدم اون چقدر... کنار اون دختر شاده که این شادی رو در کنار من نمی تونست داشته باشه... همون لحظه فکری به ذهنم رسید

اشک هام رو تند و تند پاک کردم. نفسم بریده بریده شده بود. مثل بچه هایی که موقع گریه کردن نفسشون قطع و وصل می شد!
 ...ما... مان... من... خو... بم... می شه... برید... بیرون -
 مامان که معلوم بود اصلا دلش نمی خواد بره، با اکراه به سمت در اتاق رفت. قبل از بستن در گفت:

پس بعدا درباره رفتن یا نرفتن به مراسم عروسی صحبت می کنیم -
 و در رو بست

فکر کردم. خیلی هم فکر کردم. طول و عرض اتاق از راه رفتن های پیاپی من به ستوه اومده بودن. گریه زاری یادم رفته بود. این فکر تمام مغزم رو پر کرده بود. آره. این بهترین راه بود. نباید جلو علاء کم می آوردم. نباید می داشتم بدبختی رو از چشمم بخونه. نباید با نرفتم... بهش می فهموندم که هنوز بهش فکر می کنم. نباید
 و فکر من این بود: اولین خواستگاری که بیاد بهش جواب مثبت می دم
 لبخندی روی لبم نقش بست. لبخندی از روی احساسی که وجودم رو به بازی گرفته بود.
 احساسی از خواستن و نخواستن... من علاء رو نمی خواستم، اما طاقت اینو هم نداشتم که مال... کسی دیگه بشه، و حالا که داشتم از دستش می دادم، این کار در نظرم بهترین بود
 به حمام رفتم. چشمم به آینه ی بخار گرفته ی حموم افتاد. به سختی می شد تشخیص داد کسی روبروی آینه ایستاده و فقط سایه ای دیده می شد. منم می خواستم بخاری بین خودم و علاء ایجاد کنم. و در نظرم وجود یک شخص تو زندگیم می تونست این بخار و مه گرفتگی رو ایجاد کنه. حمام به درازا کشید. برای اینکه داشتم برای خودم طرح و نقشه می ریختم. فکر و فکر و فکر.

بعد از حمام رفتم و نمازم رو که رو به قضا شدن بود، خوندم. از خدا طلب کمک کردم. خواستم که این بار کمکم کنه تا بتونم محکم باشم و ندارم علاء از نگاه لرزونم پی به دل شکسته م ببره.

بعد از اون رفتم پیش مامان که در حال آماده کردن غذا بود. بیچاره مامان همیشه در !!! آشپزخونه بود و به قول خودش، روزگار خوب و بد یک زن ابرونی تو آشپزخونه می گذره. باید محکم و مصمم می بودم
مامان؟ -

مامان به سمتم برگشت. نگاهش پر از سوال بود. به دقت نگاهم می کرد. شاید می خواست ببینه دارم گریه می کنم یا نه! اما صدای من نه بغضی داشت نه لرزشی
با تردید جواب داد
بله؟ -

کمی مکث کردم و بعد از بازدمی عمیق گفتم

ما به مراسم نامزدی می ریم -

مامان با تعجب گفت

نامزدی؟ -

...بله. مراسم نامزدی -

..داشت بغضم می گرفت. اما باید محکم باشم

ادامه دادم

...مراسم نامزدی... علاء -

با تمام تلاشی که برای نداشتن لرزش صدام داشتم، اما باز هم بی فایده بود. بردن اسمش
...برام سخت بود

مامان متعجب تر ز قبل گفت

!حالا کی گفته مراسمی هست که ما بخوایم واسه رفتن یا نرفتنش بحث کنیم -

چشمام گرد شد! یعنی چی که مراسمی نیست؟! مگه می شه؟

:یعنی چی که مراسمی نیست؟ مامان با سبد کاهو پشت میز نهارخوری نشست و گفت -

یعنی همین. عقدشون خیلی خودمونی و تو محضر انجام شده. به جز پدر و مادر عروس و -
!داماد کسی نرفته

!تعجبم دو چندان شد! یعنی چی؟

دستم رو زیر چونه م گرفتم و تا خواستم به اتاق برم صدای زنگ گوشی موبایلم منو به سمتش خودش صدا کرد
 شماره ی همون مزاحم همیشگی بود. در این موقیت فقط همین یکی رو کم داشتم
 بی حوصله ریجکت کردم. اما سیریش دوباره زنگ زد. باز با فحشی زیر لب ریجکت کردم! اما
 مگه از رو می رفت! باز هم زنگ! این دفعه کاری نکردم که خودش قطع کرد
 !با پوفی گوشی رو روی مبل انداختم که این بار صدای اس ام اس بلند شد
 :نوشته بود
 !!!می خوام پیام خواستگاری

!یعنی کپ کرده بودم. یا قپی می اومد یا راست می گفت دیگه
 اصلا این شخص مرموز کی بود؟ چرا هیچ وقت خودش رو معرفی نکرد؟ زیر لب گفتم : ای
 !جونت بالا بیاد مرتیکه! خب بگو کی هستی دیگه
 اما بی خیال و با فکر خالی بند بودن طرف و اینکه مطمئنا مزاحمی بیش نیست، گوشی رو
 دوباره پرت کردم روی مبل و به سمت اتاقم رفتم
 بدون اینکه بفهمم خوابم برده بود. با معده درد از خواب بیدار شدم، هوا تاریک شده بود!
 دستی روی معده گذاشتم و برای خوردن غذا به آشپزخونه رفتم. مامان تو پذیرایی نماز می
 :خوند. بعد از تموم شدن نمازش با دیدن من گفت
 بیدار شدی عزیزم؟ -
 باز هم از اون سوال های مخصوص خودش رو پرسیده بود ها! خب معلومه که بیدار شدم مادر
 !من
 :اما نخواستم ضدحال بزnm، بخاطر همین گفتم
 .بله، و خیلی گرسنه هستم -

احساس خاصی داشتم. احساس می کردم این تصمیمی که در ذهنم داشتم، خیلی به عوض
 شدن روحیه م کمک کرده بود. شاید باعث بدبختی خودم می شدم، اصلا نمی دونم از کی می
 ...خوام انتقام بگیرم، شاید اصلا برای علاء فرقی نداشته باشه، اما خب، برای من فرق داشت
 .مامان از جا بلند شد و غذای منو گرم کرد و خوردم

چند روزی گذشت و من دعا دعا می کردم خدا از آسمون یه خواستگار برای من بفرسته.
 .جالب اینجا بود حرف های اون مزاحم هم خیالی خام بیشتر نبود و خبری ازش نشد

داشتم آهنگ گوش می کردم و به علاء و روز عروسیش فکر می کردم. باید زودتر از او
 عروسی می کردم... به روزی که مرگ رویاها و آرزوهای من بود... به روزی که هیچ امیدی برام
 ...باقی نمی موند
 خودمم نمی دونم
 خواب بودم یا بیدار
 توی انگشت چپ تو
 حلقه دیدم انگار
 گفتمی که، باید بری
 پیش اون گیر دلت
 اما من خوب می دونم
 خوشی زد زیر دلت
 یه حلقه توی چشم من
 یه حلقه توی دست تو
 هرچی بخوای همون می شم
 فقط نرو
 ...من بودم که در دلم اون همه به علاء التماس کردم. اما کو جواب
 نفس نفس ازم نبر
 ...نذار بیفتم از نفس
 حق هق گریه امونم رو برید. علاء ی لعنتی، چر نمی تونم فراموش کنم؟ چرا نمی تونم با این
 حقیقت کنار بیام؟ حقیقت اینکه تو مال من نیستی... ما منم نمی شی... اینکه هیچ احساسی
 ...به من نداری و احساس من یک طرفه بوده
 فریاد از غم دوری
 می دونم، مجبوری
 التماس بی جاس
 ...می دونم، مجبوری
 علاء، کاش می فهمیدم چرا منو نخواستی... شاید دلیلی داشته، اما من نمی دونم... اما آخه چه
 دلیلی؟ چه دلیلی داشت که قلبو و غرور منو بشکنی؟
 یه حلقه توی چشم من

یه حلقه توی دست تو

هرچی بخوای همون میشم

فقط نرو

منی که حلقه های اشک تو چشمم بود و علاءی که الان حلقه ی ازدواج تو دستش بود... و
...حلقه ی بغضی که گلوی منو بیشتر و بیشتر فشار می داد و روحم رو به خفگی گرفته بود
دستم رو روی صورتم گرفتم و با نفس های عمیق و طولانی سعی در این داشتم که به خودم
...آرامش بدم

در اتاق باز شد. به طور قطع پرهام بود. محکم روی شونه م کوبید و گفت

!به به، عروس خانوم -

تا این رو گفت من یکدفعه به سمتش برگشتم

پرهام با دیدن چشمای گریون اما گرد شده از فرط تعجب من، قدمی به سمت عقب برداشت و

:انگار جن دیده باشه گفت

!بسم الله -

:همونجور نگاهش کردم و گفتم

پرهام تو چی گفتی؟ -

کوفت زهرمار گفتم! درد بی درمون گفتم. دختره ی خیره سر. این چه طرزه نگاه کردنه، -

!آدم می خپسه به خودش

:من که خیلی کنجکاو بودم منظور پرهام رو از اون حرفش بدونم دوباره پرسیدم

پرهام با تو بودم، گفتم چرا اون حرف رو زد؟ -

من؟ من حرفی زدم؟ من غلط کردم. گوشت مشکل پیدا کرده! دچار یه توهم کاملاً -

!غیرفانتزی شدی

!پرهام دهن منو باز نکن -

:پرید وسط حرفم

!یعنی الان بسته س؟ -

!لا اله الا الله -

!اشهد ان محمد الرسول الله -

از جا بلند شدم. باز هم قدمی به عقب برداشت. همزمان با من که به طرفش قدم می داشتم،
اونم قدمی به سمت در برمی داشت. واستادم و دستی به کمر زدم
پرهام میگی یا نه؟ -
انه -
او به بیرون اتاق دوید
صداش رو شنیدم که به مامان می گفت
مامان! بدو، یه جن تو اتاق پرواس -
صدای متعجب و کمی نگران مامان رو شنیدم. بعد از اون جلوی در ظاهر شد، البته پرهام هم
پشتش قایم شده بود! کاملاً خنده دار و مضحک. مامان با دیدن من گفت
پروا؟! چی شده؟! پرهام چی میگه؟ -
با نگاهی عاقل اندر سفیه به پرهام گفتم
چه می دونم والا! چت زده -
با این حرفم پرهام سینه جلو داد و از پشت مامان اومد بیرون
بهش گفتم
هان؟ چیه؟ مامان رو دیدی شیر شدی؟-
من از اولش هم شیر بودم. نشنیدی که شاعر میگه: پسرا شیرن مثل شمشیرن -
دیگه نتونستم جلوی خنده م رو بگیرم. همراه مامان با صدای بلند خندیدیم. حالت پرهام
فوق العاده بانمک و حالت چشماش خنده دار شده بود
با حالتی حق به جانب گفت
الان مثلاً واسه چی می خندی -
به این که تو شاید شیر باشی، اما از نوع پاکتی -
با ستمم هجوم آورد اما مامان از پشت پیراهنش رو کشید
بسه دیگه پرهام! بگید ببینم قضیه چی بود؟ پرهام واسه چی اومدی گفتی تو اتاق پروا جن -
هست؟
هیچی مامان خانوم جون! اگه ببینی این پروا چه قیافه ای داشت. وقتی بهش گفتم عروس -
خانوم نمی دونم از ذوق بود، از چی بود که چماش شد این هوا
او دو دستاش چیزی اندازه یه نعلبکی رو نشون داد
مامان خندید و گفت

خدا بگم چیکارت نکنه پسر! من گفتم برو صداش کن من بهش بگم، نه اینکه خودت بهش -
!بگی

:رو به مامان گفتم

.مامان چی شده؟ خب بگید دیگه -

:پرهام گفت

هیچی نشده، اگرم شده باشه در حد درک و فهم تو نیست، می ترسم بگم از هول غش کنی -
!بیفتی رو دستمون

!مامان یه چی بهش می گم ها -

:مامان رو به پرهام گفت

- پرهام -

!و این یعنی ساکت

:مامان بگفت

هیچی، گفتم به پرهام بیاد صدات کنه، تا بگم خاله ی کتایون (زنداییم) برای فردا شب -
!اجازه گرفتن تا بیان خواستگاری

:ناخوداگاه کمی بلند گفتم

چی؟ -

:پرهام جواب داد

.پیچ پیچی، مامان دیدی گفتم این جنبه نداره، بذار برم براش آب قند بیارم -

:و مثلا تظاهر کرد که داره می ره بیرون از اتاق! بخاطر همین گفتم

.پرهام پس حالا که داری می ری لطف کن دیگه نیا -

:تا اینو گفتم قدمی که برداشته بود رو هوا نگه داشت و گفت

کی؟ من؟ -

:و برگشت به سمتم

من کجا خواستم برم. داشتم می رفتم در رو ببندم تا بهتر صحبت کنیم. از بیرون صدا میاد -
!اذیت می کنه

:یکی از ابرو هامو بالا انداختم و نگاهش کردم. وقتی متوجه نگاه های خیره من شد گفت

واه واه، عجب دوره زمونه ای شده، مگه تو خودت خواهر مادر نداری برادر نداری؟ -

خلاصه پرهام از نطق افتاد با عیش گفتن و افاده رفت روی تخت من نشست! نمی دونستم از پیدا شدن این خواستگار خوشحال باشم یا ناراحت! شوکه شده بودم! ناخون هامو توی دستام فشار دادم. نوک انگشتم کمی یخ بود... حتما فشارم افتاده بود دیگه، اما این مهم نبود، مهم این خواستگاری بود که از آسمون برام نازل شده بود. اونم کی؟! پسر خاله زن دایی! اسمش رو!" یادم رفته بود! "اونروز مامان گفتا! حواس ندارم که

چیه پروا داری به چی فکر می کنی؟ -

!تازه متوجه شدم یکی از ناخونام رو روی لبم گذاشتم و وسط اتاق ایستادم و فکر می کنم:

پرهام به جای من جواب داد

داره به این فکر می کنه که چه جور لباس عروسی بخره! من می دونم دیگه! دخترا همه -
!همین! نصف عمرشون تو خواب و خیاله

:روی پاشنه پا چرخیدم و گفتم

!پرهام تا با فحش و کتک بیرون نکرده با زبون خوش برو بیرون -

:بچه پرو تو چشمای من نگاه کرد و گفت

:نمی رم -

.و نرفت! مامان بی خیال به پرهام شروع کرد به شرح قضیه

امروز کتابون زنگ زد بهم، گفت قراره خاله ش زنگ بزنه خونمون و تو رو خواستگاری کنه. -
مثل اینکه از اونروز که رفتیم بوتیکش، چشمش تو رو گرفته و پیگیر قضیه شده تا بالاخره
قرار شده بیان خواستگاری! یادته که؟

فکر کردم. هرچی خواستم قیافه ش رو تو ذهنم بیاروم نشد! پرهام جفت پا پرید تو فکر
!کردنم

زیاد فکر نکن، اون یه ذره فسفری که توش مونده می سوزه و دیگه فکر نمی مونه، اونوقت -
بدون تفکر بله رو به طرف می دیدی، هرچند! مطمئنم بدون فکر بله می دی! من می دونم
!چقدر هول خواستگار بودی

.اینو گفت و به طرف در دوید و رفت بیرون و در رو پشت سرش بست

:سری تکیه دادم و رو به مامان گفتم

من نگران آینده ی این پسر! همه چی زندگی رو به شوخی می گیره! نه به بچگی هاش که -
صدا ازش در نمی اومد و ما فکر می کردیم لاله! نه به الان! راستشو بگو چقدر بهش تخم گفت
!خروندی مامان

مامان خندید و گفت

!دو تا -

!دو تا؟! مطمئنید؟ اما مثل اینکه خیلی اصل بوده جنسش -

مامان باز لبخندی زد و گفت

چیکار می کنی پروا؟ بگم بیان؟ -

سرم رو پایین انداختم و انگشتای پام خیره نگاه کردم. مامان دستی روی شونه م گذاشت و

گفت:

!الان این به معنی سکوت و رضاس دیگه؟ -

باز هم هیچی نگفتم. ذهنم پر از آشفتگی بود. خدا رو مخاطب قرار داده بودم

خدایا، می خوام این راه رو انتخاب کنم، اما خبر ندارم تو این مسیر چه حوادثی پیش رو "

دارم، چی پیش روم میاد، اصلا نمی دونم اشتباهه یا غلط، اما در نظرم بهترین راهه، خدایا، من

۲۳ سال ازت عمر گفتم، اما خیلی از بهترین سال هاش به حسرت گذشت، خدا جونم، قلبم

شکسته س، می خوام اینجوری بندش بزنم، شاید بگی پروا خیلی بچه ای، اینم شد راه حل،

یعنی انقدر ضعیفی؟ یعنی امیدت ناامید شده؟ اما باید بگم آره، من ناامیدم و یه جورایی تو

این موضوع بچه. چون از بچگی علاء رو دوس داشتم، با این احساس بزرگ شدم، همیشه

رویای اینو داشتم که قراره باهاش ازدواج کنم، مگه می شه ببینی باورت سرابی بیش نبوده و

از دستش دادی، و آروم بشینی و به حال و روز من گرفتار نشی. مگه نمی دونی من وقتی علاء

رو می دیدم تا دفعه ی بعد که ببینمش، روزی هزاران بار لحظه هایی که کنارش بودم و اون

بی تفاوت و بی خبر از احساس من با بقیه می گفت و می خندید، با خودم مرور می کردم؟

خدایا، پس تو که اینارو می دونی، تو شماتتم نکنی یه وقت؟ بذار فکر کنم این راه بهترین

راهه؟ بذار این بار قدمم رو بردارم و تو فقط محکم شون کن، راه پیش روم رو پر از گل و گلزار

"...کن، نه خار و خس

...سرم از شدت این همه فکر سنگین شده بود

پروا نمی خوام جواب بدی؟ یعنی راضی نیستی؟ -

:یهو سرم رو بالا گرفتم

نه، نه. بگو بیان -

همون لحظه در باز شد و پرهام سرش رو آورد داخل. نگاهش پر از شیطننت و لبخندی نمکین

از سر بدجنسی روی لب داشت

مامان من که گفتم از ش سوال نکن، بچه ت هولہ! جوابش مثبتہ -
 و دوبارہ در رو بست. معلوم بود فالگوش واستادہ! مامان با خندہ بہم گفت
 !مثل اینکه منم باید نسبت بہ این بچہ تغییر عقیدہ بدم. تو کله ش پر از خالیہ -
 و ہر دو خندیدیم. یہو از مامان پرسیدم
 راستی مامان. اسمش چی بود؟
 :پراہام از بیرون در داد زد
 !کیاشا -

و من و مامان از داخل اتاق خندیدیم و مادر منو در آغوش امن خودش پنهان کرد

-
 چند روزی با استرس و تشویش ذهنی گذشت. بین آب و آتیش گیر کردہ بودم کہ اگر قدمی
 اشتباہ برمی داشتم یا غرق می شدم یا می سوختم. بہ تصمیمم ایمان داشتم، اما یک چشمم
 بہ آیندہ بود و یک چشمم بہ گذشتہ... گاهی بہ خودم می گفتم سہم من از زندگی شدہ
 !حسرت گذشتہ، فکر در زمان حال و خیال آیندہ
 !آہ می کشیدم و خواب و خواراکم شدہ بود فکر و فکر
 ...بالاخرہ انتظارم بہ پایان رسید و اومد روزی کہ ہم منتظرش بودم ہم از ش واہمہ داشتم
 تا بہ خودم اومدم، دیدم روی تخت نشستم و کیاشا کنارم! ہیچ کدوم حرفی نمی دیم. چہرہ
 ش محبوب اما گرمی و محبت داشت. کتی اسپورت قہوہ ای رنگ با شلواری پارچہ ای
 مشکی و جورابی سفید کہ تپیش رو مردونہ و جذاب کردہ بود. از تمیزی برق می زد، ہم
 خودش ہم لباس هاش. موہاش رو بہ طرز قشنگ و جدیدی یہ یہ سمت شونہ کردہ و کمی
 خشک بود، معلوم بود از تافت و یا تثبیت کنندہ حالت مو استفادہ کردہ. اما ہیچ کدوم از اینا
 منو مجذوب نکرد، تنہا و تنہا نگاہش بود کہ منو در جوابم مصمم تر کرد. اونروز، توی بوتیک
 و اون یک بار نگاہی زیر زیرکیش، و دفعہ ی بعد، آره، دفعہ ی بعد کہ تو مرکز خرید صادقہ،
 وقتی کہ با ہانی رفتہ بودیم، ہر دو دفعہ نگاہش خاص بود و خواستنی. بی ارادہ نو بہ سمت
 خودش می کشوند

با تک سرفہ ای کہ کرد، تازہ فہمیدم دو ساعتہ بہ سر و ریختش زل زدم و در آخر نگاہم
 روی چشماش ثابت مونده بود. بہ خودم کہ اومدم، دیدم با اون چشمای خمارش، بہ چشمام
 نگاہ می کنہ. گر گرفتم و سر بہ زیر انداختم. چشماش با آدم حرف می زد. دریایی بود بی
 انتہا... منو بہ عمقش برد و خودش از اون دریای آروم بیرونم کشید

با خجالت سر به زیر انداختم. شروع کرد به حرف زدن. انقدر مهربون که دلم نمی خواست. تموم بشه.

یه روز به خودم اومدم، و دیدم دختری که می خواستم، با پای خودش اومده پیشم، همیشه - فکر می کردم باید راه زیادی برم و جاهای زیادی رو برای پیدا کردنش بگردم، اما در عین ناباوری من، تو یه روز، خسته و کلافه از پیاده روی زیاد، با موهایی که کمی پریشون شده بود اومد و بی توجه به من به سمت داییش رفت. خدا رو شاکرم که اونروز برای مشورت با داییت اومده بودم اونجا. تو شالت رو بالا گرفتی تا موها تو مرتب کنی، چقدر اون لحظه برام رویایی اومد. نه، فکر بد نکن! من نخواستم چشم چرونی کنم یا مثل این پسرهایی که فرصت طلب هستن، منتظر این لحظه ها باشم، اما باور کن اصلا دست خودم نبود. تو حتی نیم نگاهی به من نداشتی. از یه جهت خوب بود و از یه جهت بد. خوب برای اینکه من بیشتر نگاهت کنم، و بد بخاطر اینکه نتونستی خواسته ی منو از تو نگاهم بخونی. مطمئن بودم منو نمی شناسی، تا اینکه داییت منو به شما معرفی کرد. و تو کاملاً بی تفاوت فقط سر تو تکون دادی و بعد از یه کم خستگی در کردن رفتی.

بعد از رفتنت، بعد از اون روز، من همیشه به تو فکر می کردم. تا اینکه در کمال حیرتم، دوباره دیدمت. یادته، من انقدر تعجب کرده بودم از اومدنت که نمی تونستم نگاه ازت بردارم! ...تو کلافه شده بودی و زودتر از اونی که فکر می کردم رفتی

بعد از اون روز دیگه نتونستم صبر کنم و همه چی رو به مامان گفتم و این شد که الان من. اینجام.

منی که می بینی همینم. یه بوتیک کت و شلوار فروشی دارم، یه ماشین در حد متوسط، و سه امتیاز آپارتمان که اگر خدا بخواد چند ماه دیگه تموم می شه. سربازی رفتم. درس هم تا دیپلم خوندم چون علاقه ی آنچنانی به ادامه تحصیل نداشتم. همونجور که می دونی مامان و بابام فقط منو دارن و خب مسلماً چون تنها فرزندشون هستم، انتظاراتی خواسته یا ناخواسته از من دارن. اینو گفتم تا بگم من هیچوقت تنهاشون نمی دارم کنارشونم. درباره اخلاق و رفتارم هم که چیزی نمی شه گفت و خودت باید قضاوت کنی. ظاهر و باطن همینم. خودساخته ام و عاشق خدا و پیامبر. من حرفامو زدم، حالا با خودته که نظرت رو بگی من به جای اون خسته شدم، یک نفس حرف زد. اما انقدر کامل گفت که جای هیچ حرفی نداشت. من برعکس اون هیچ حرفی برای گفتن نداشتم. اصلاً نمی دونستم چی باید بگم شما حرفی نداری بزنی؟ -

و با این سوالش باعث شد به جای فکر کردن، سرم رو بالا بگیرم. واقعا دوست داشتنی بود. این بهترین انتخاب بود که از علاء کم نیارم. چون از علاء سرت تر بود. علاء حتی دیپلم هم نداشت. مغازه ای که کار می کرد با برادرش شراکتی بود. علاء با اون کارش باعث شد به من... بفهمونه که شخصیت ثابت و محکمی نداره و نمی شه بهش اعتماد کرد، اما کیاشا نه «تنها حرفی که زدم این بود: «من باید فکر کنم. تا چند روز دیگه جواب می دم کیاشا از جا بلند شد. دستی روی پیراهنش کشید و گفت بی صبرانه منتظر جوابتم. می دونی که صبر کردن خیلی کار سختیه. به امید خبرهای - خوش. با اجازه و از اتاق رفت بیرون

گفت صبر کردن کار سختیه، آره.... تنها چیزی که خیلی خوب درکش کرده بودم، صبر " بود... به قول هانی باید اسم منو «ایوبه» می داشتن! بس که صبر کردم اما نه تنها غوره م حلوا... نشد، بلکه زهر شد

صدای خداحافظی مهمون ها شنیده می شد... خیلی بد شد برای بدرقه نرفتم، اما مطمئنا... درکم می کردن

جای رو مامان تعارف کرد و من بعد از چند دقیقه به جمعشون اضافه شده بود. مامان کیاشا با مهربونی منو در آغوشش فشرد و نگاهی به لباسم انداخته بود، تونیکی تا بالای زانو به رنگ آبی نفتی و شلواری سفید رنگ با شالی به رنگ آبی روشن. از نگاهش تحسین می بارید.

...پدرش هم به احترامم بلند شد و با مهربونی نگاهم کرد

با یادآوریش لبخندی زدم و روی تخت دراز کشیدم

پرهام پرید تو اتاق!

خب عروس خانوم! دامادو پسندیدی؟ -

و دستش رو مثل دخترهای لوس از خود راضی تو هوا چرخوند

پرهام! تو نمی خوای آدم بشی؟ -

انه، مگه فرشته ها هم آدم می شن -

مامان اومد تو اتاق و به حرف پرهام خندید و با اشاره به پرهام فهموند که باید بره بیرون.

خداروشکر این بار سماجت نکرد و با چشمکی به من لبخند زد و رفت بیرون

با نشستن مامان روی تخت، منم از جا بلند شده و نشستم. سرم رو پایین انداختم و کنار ناخن هامو می کردم. مامان دستش رو روی دستم گذاشت و با این کار بهم دلگرمی داد

با اینکه حرفی نمی زد، اما همون کارش کلی واسه من آرامش بخش بود. مامان گفت
خب، نظرت چی بود؟ -

سرم رو بالا گرفتم و به روبه روم نگاه کردم. روبروم کمد بسته ای بود که داخلش یه صندوق
بود... همون صندوقی که... آهی کشیدم و گفتم

نمی دونم... نظر شما چی بود؟ -

نظر من مهم نیست، من فقط می تونم با بعضی حرف هام راهنمایی برای انتخابت باشم -
همون، منظورم هموناس. بگید -

دستش رو به آرومی به پشت دستم کوبید و بعد محکم تر از قبل گرفتش

اول درباره خانواده ش می گم، من قبلا مهری خانم رو دیده بودم و خب می دونستم چه -
خانوم نازنینیه، آقا یوسف هم که در همون لحظه اول معلوم بود چقدر متشخص و مهربونه.
خانواده ی با اصل و نسب و مردم داری هستن. سرشون تو کار خودشونه و اهل خدا پیغمبرن
و نماز خون. پروا جان، این روزا کمتر پسری پیدا می شه که نماز بخونه. اینم در نظر بگیر. و
دیگه اینکه کیاشا پسر کاری هستش، درسته تحصیلات بالایی نداره، اما همه چی که تحصیل
نیست، اون جریزه داره و می تونه زندگیشو بسازه، جنم داره، مرد بار اومده. رو پای خودشه،
اینارو نمی گم که جواب مثبتم رو بهت تحمیل کنم، نه! تو در جواب دادن فقط نظر شخص تو
مهمه، اما من می گم کیاشا واقعا انتخاب خوبیه. حالا خود دانی. من می رم بیرون تا پذیرایی
رو جم و جور کنم

درحالیکه به حرف های مامان فکر می کردم گفت

!منم می یام کمک -

مامان لبخندی زد و دستی به پشتم کشید و گفت

من می دونم الان اون مغز کوچولوت چه خبره! بهتره استراحت کنی -

و رفت بیرون. مامان خیلی خوب منو می شناخت و می دونست الان چه حالی دارم. دوباره
روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. آیا واقعا این بهترین انتخاب بود؟ نیازی به فکر
نداشتم، هدف من از این ازدواج چیز دیگه ای بود، و خدا رو شکر کردم از این خواستگاری که
برام فرستاد و با خیالی آسوده به خواب رفتم

فردای اون روز جواب مثبتم رو به مامان ابلاغ کردم و یکی باید پرهام رو از برق می کشید.
تیکه بود که بار من کرد و ما رو به خنده می نداخت. اما خنده های من مصنوعی بود و تلخ...

همیشه آرزو داشتم این جواب رو به علاء بدم... برای ازدواج باهاش برنامه بریزم و حالا...
 ...سرنوشت چه بازی ها که با آدم نمی کنه... چی فکر می کردم چی شده بود
 مامان فردای اون روز، زنگ زد به خونشون و جواب مثبت رو به خانواده ی میرزایی خبر داد.
 از مامان شنیدم که مهری خانوم چقدر خوشحال شده و چقدر از پشت تلفن خدا روشکر
 ... کرده و
 هیچ کس از تصمیم من و غوغای دلم خبر نداشت. چون کیاشا پسر خوبی بودو از همه نظر به
 من می خورد، همه فکر می کردند جواب مثبتم از سر علاقه سی... و من به این افکار ساده
 لوحانه شون می خندیدم
 تصمیمی گرفته بودم که دعا می کردم اونی که می خوام بشه. مراسم نامزدی باشکوهی
 ترتیب دادیم و من به امید دیدن علاء و نشون دادن خوشبختی ظاهریم، دل تو دل نداشتم
 مثل همه ی عروس ها تغییر کرده بودم! از تعریفش گذشتم چون تکراری بود و باید می گفتم
 فلان قیافه شدم و فلان لباسم بود، اما می دونم علاء از دیدن من و کیاشایی که موقر کنارم
 ایستاده بود و پا به پای من قدم برمی داشت، خیره نگاه می کرد
 مراسم در پارکینگ خونه ما برگزار شد. زن و مرد جدا و همه در شور و شوق بودند. خاله هام
 مثل پروانه دور من می چرخیدند. نگاهم به کیاشا افتاد. یاد حرف مهری خانم افتادم "
 دخترم، اینو یادت باشه، هیچ وقت کاری نکن که باعث لجبازی و کینه ی کیا بشه. متاسفانه
 کینه ای اون خیلی شتریه" و من بعد از اون حرف با هر بار نگاه کردن به کیاشا، با خودم می
 "گفتم: "چطور می شه این چهره ی مهربون و با وقار کینه ای باشه؟
 ...کیاشا خوشحال بود... خیلی خوشحال. و اما من
 پر بودم از استرس، از نگرانی... از اینکه کی و چطور علاء رو می بینم. چشمم به دنبال عمه
 گشت، خودش تنها کنار عزیز نشسته بود. اما من کنارش به دنبال زن جوونی بودم تا ببینم
 ...زن علاء چه شکلیه و کدوم حسنش باعث این انتخاب علاء شده
 جوونها در وسط مجلس در حال پایکوبی بودن و به قولی قر خشک شده ی کمرشون رو خالی
 می کردن
 خاله مهدیه به سمت من و کیاشا اومد. دست هردومون رو گرفت و به وسط جمع برد. به
 درخواست خانم ها از این سمت، آهنگی مخصوص عروس و داماد زده شد. چراغ ها خاموش و
 ...رقص نور با ما شروع کرد به رقصیدن

خواننده ی ارکستر با زیر و بمی که به صداش می داد، شور زیادی به جمع انتقال داده بود.
 من و کیاشا با فاصله ی کمی از هم می رقصیدیم
 صبح همون روز به همراه خانواده هامون به محضر رفته و به عقد دائم دراومده بودیم. لحظه
 ای دفتر رو امضا می کردم، دست هام می لرزید. همه فکر می کردن از هیجان زیاده، اما از دل
 ...من بی خبر بودن
 کیاشا دستم رو گرفت و منو به خودش نزدیک تر کرد. همه یک صدا با خواننده جیغ می
 کشیدند: عروس دوما دو بیوس یالا
 من و کیاشا هر دو خجالت زده شدیم. با شرم به چشم های هم نگاه کردیم... نمی تونم... نمی
 تونم اون نگاه رو توصیف کنم. زیر نور فلش بک بیشتر برق می زد... برای یک لحظه گفتم
 ...کاش علاء... و نگاهم رو ازش گرفتم
 دخترها ول کن نبودند. پشت سر هم می گفتند، اما وقتی از طرف من ناامید شدند، جمله رو
 تغییر دادند. خواننده تیز هوش هم تا صدای فریاد اونها رو شنید، جمله رو تغییر داد. "دوما دو
 !عروسو بیوس یالا
 ...می ترسیدم از اینکه کیاشا در برابر خواسته ی اونها
 یادم نمی ره. کیاشا در یک لحظه، دستش رو برد پشت کمرم و منو به سمت خودش کشید و
 ...
 همه یک صدا دست می کشیدند و جیغ می زدند. داغ شدم... خجالت کشیدم... از دستش
 عصبانی بودم... اما مجبور بودم برای حفظ ظاهر خونسردم همون جا باشم و به رقص ادامه
 بدم. اما صورتم کوره ی آتیش بود. دیگه بهش نگاه نکردم و بدون توجه به حضورش با
 دخترها رقصیدم. همه چقدر شاد بودند. چقدر راحت و بی دغدغه می خندیدند. اما من... چرا
 من نمی خندیدم. حتی از روی اجبار. بیچاره فیلم بردار هی بهم می گفت عروس خانوم بخند،
 ...اما دریغ از یک خنده. منتظر بودم.. منتظر دیدن زن علاء
 ...اما
 ...اما نه خودش اومد و نه زنش
 بعد از رقص کیاشا با خداحافظی کوتاهی به قسمت آقایون رفت. با رفتنش، دوربین هم به
 قسمت آقایون رفت و خانم ها آزاد شال هاشون رو برداشتن و باز هم رقصیدند و رقصیدند
 "پس چرا نمیاد؟ می خوام ببینمش، چرا؟ چرا؟ چرا؟"

جو برام خیلی سنگین شده بود. از اومدنشون ناامید شده بودم. دلم می خواست هرچه زودتر این مراسم تموم بشه. خاله مهدیه اومد کنارم نشست

عروس اخموی ما چطوره؟ -

اخموی من؟ -

نه پس من -

من و من کنان پرسیدیم

عمه چرا تنها اومده؟ -

مگه قرار کسی باهاش بیاد؟ -

...خب، خب... آره دیگه -

آهان! حالا فهمیدم. نه نیومده! اصلا به تو چه. تو امروز بهترین روز زندگیت. به چیا فکر می -

!!!کنی توام ها

آره خب، اما دوس داشتم بدونم چرا نیومده -

خاله بی تفاوت پا روی پا انداخت و پایین پیراهنش رو مرتب کرد و گفت

والا من شنیدم مادر زن علاء مریض شده رفتن اونجا -

دلم می خواست سقف پارکینگ رو روی خودم و مهمونها خراب کنم. "علاء علاء ازت متنفرم."

از حرص دندونام رو روی هم فشار دادم، تا هم از بغض و هم از عصبانیتیم کاسته بشه... دلم می خواست این مجلس که برای من بدتر از خیمه شب بازی بود، هرچه زودتر تموم بشه. گله داشتم، از زمین و زمان. موقع شام برای اینکه کسی شک نکنه، چند قاشق برنج خالی خوردم و به بهانه ی استرس نداشته ام! به سر جام برگشتم و به انتظار پایان جشن، به مهمان ها نگاه می کردم. چه فارغ از غم های زندگیشون می خندیدن و خوش می گذروندن... کاش حداقل

...می تونستم یه لبخند مصلحتی بزنم

...اون شب کیاشا، به طبق رسم خونه ی ما موند. شبی که

یک ماه بعد عید فرا رسید. خرید امسال من بودم و کیاشا. همه ی عروس و دامادها همیشه چه با ذوق اولین عید زندگی مشترکشون رو با هم به خرید می رن و حالا من... بی هیچ انگیزه ای خیابون ها رو با کیاشا متر می کردم. کیاشا نظر می داد و من بی حوصله با تایید سر رضایتم رو برای خرید اعلام می کردم. خیلی دلم می خواست زن علاء رو ببینم. یه جورایی

برام رویا شده بود... درسته کیاشا کنارم بود، اما من برای بودن کنار کیاشا رغبت چندانی نداشتم. پشیمون بودم. هرچی فکر می کردم، نمی تونستم بدنش رو لمس کنم. حتی باورم... نمی شد که من و اون

با صدای زنگ موبایل کنار دستم از جا پریدم. این موقع شب! کی می تونست باشه؟
بله بفرمائید؟ -

صدای کیاشا از پشت خط شنیده شد.

منم پروا. زنگ زدم حالت رو بپرسم. اصلا تو حال خودم نبودم، حتی یادم رفت باهات -
خداحافظی کنم

:نفس عمیقی کشیدم و گفتم

ایرادی نداره. من خوبم. تو خوبی؟ -

آره. دستت چطوره؟ -

:نگاهی سرسری به دستم انداختم و گفتم

فعلا که خوبه. اگر کاری نداری من بخوابم -

غم از صدایش می بارید

نه عزیزم. کاری ندارم. شبت خوش. خوب بخوابی -

ممنون. توام همین طور. خدافظ -

خدافظ -

و سعی کردم بخوابم تادیگه به فکر و خیال نیفتم. اما مگه می شد؟ کیاشا بهم گفته بود باید ازدواج کنیم. من تو این مدت خیلی فکر کرده بودم. تو این شرایط من اصلا آمادگی ازدواج نداشتم. من تکلیفم با خودم مشخص نبود. به قول یارو گفتنی، دل و دینم با هم فرق داشت. دلم با یکی دیگه بود، اما عقلم با کیاشا. برزخی بود که گرفتارش شده بودم و هرچی بیشتر فکر می کردم، کمتر به نتیجه می رسید. کاش می شد همه چی تموم بشه. همه چی. حتی... بودن با کیاشا نتونسته بود منو بهش پای بند کنه

نگاهم به ساعت افتاد. یک نیمه شب رو نشون می داد. سرم رو تو بالشت قایم کردم و با

بستن چشمم و فرستادن صلوات کمی آروم شدم و بعد از دقایقی به خواب رفتم

نگاهم به پله های پیش روم افتاد. وای نه! باید این همه پله می رفتم بالا. هرچی بیشتر می

رفتم، به تعداد پله ها اضافه می شد. می خواستم تندتر راه برم، اما انگار یه وزنه ی سنگین به

پام آویزون بود و جلوی سرعتم رو می گرفت. عرق روی پیشونیم نشسته بود. کناره های پله ها، به دره ای عمیق منتهی می شد و یک لغزش برابر بود با پرت شدن من به عمق دره ای که نمی دونستم کجاست و چی به سرم میاد. یکی از بالا برام چراغ قوه گرفته بود. چشمام رو تنگ کردم و به روبرو نگاه کردم. بیشتر دقت کردم. کیاشا بود. آره، دستش رو هم به سمتم دراز کرده بود. باید تند تر می رفتم تا بهش برسم، اما نمی شد. هرچی تقلای بیشتر می کردم، سرعتم سیر نزولی پیدا می کرد. ناگهان یکی از پشت منج پام رو گرفت. کسی که روی پله ها به صورت دراز کش بود با لباس های پاره. ازش ترسیدم. سعی در آزاد کردن لباسم داشتم. اما نمی شد. ترسم لحظه به لحظه بیشتر می شد. زانواهم خم شده بود. داد می زدم و کیاشا رو می خواستم. نمی تونستم چهره ی اون شخص رو ببینم. ناگهان با یک حرکت منو به چند پله پایین تر، جایی که خودش بود کشید. سرش رو بالا آورد. وای خودش بود. علاء! اما چرا این شکلی شده بود. از جا پریدم. اما همون لحظه به قعر دره پرتاب شدم

...با جیغ بلندی از جا پریدم

همه ش خواب بود

به دور و برم نگاه کردم. نه. واقعا خواب بوده. دستم رو روی قفسه ی سینم گذاشتم و نفسم رو بیرون فرستادم. کاش یه لیوان آب کنارم بود تا گلوی خشک شده ام رو تر کنه آب دهنم رو قورت دادم و بدن شل شده ام رو روی تخت پرت کردم. چنگی به موهام زدم و به ساعت نگاه کردم. دو بامداد رو نشون می داد. ذهنم به سمت خوابی که دیده بودم منحرف شد. دلم می خواست بمیرم اما از این کابوس های بی پایه و اساس و بی معنی نبینم، نمی دونم! شاید هم معنی داشت و من بی اطلاع بودم

همه جا سکوت محض بود و به همین خاطر احساس می کردم گوشم خود به خود زنگ می زنه! از سکوت و شب بیداری متنفر بودم. دوست داشتم همیشه شلوغ باشه، همیشه هوا روشن باشه. دلم می گرفت و از فکر و خیال هایی که همیشه نصفه شب ها به مغزت هجوم می آوردند و می خواستند دیوونه ات کنند متنفر بودم. نمی دونم حکمتش چیه که هرچی بدبختی و شک تردیده، نصفه شب و وقتی همه خواب هستند به فکر میاد

باز هم ذهنم به خواب برگشت. "یعنی معنیش چی می تونه باشه؟ آخ علاء، خدا لعنت نکنه". که حتی تو خواب هم نمی ذاری آسایش داشته باشم

به پهلوی غلت زدم. به عادت، گوشه‌ی پتو رو در مشتم گرفتم و زیر سر گذاشتم. به روزهای گذشته شده و روزهایی که پیش رو داشتم فکر کردم. احساس می‌کردم مغزم هنگ کرده! به قول هانی فسفر مغزم تموم شده بود! ازدواج، ازدواج... این روزها تنها واژه‌ای که از ذهنم بیرون نمی‌رفت همین بود. به مسیر اومدنم شک داشتم. من هیچ علاقه‌ای به کیاشا نداشتم، دلم می‌خواست حتی شده ذره‌ای دوشش داشته باشم، اما لامسب نبودف هیچ عشق و علاقه‌ای نبود. اگر یک درصد هم خودش رو در دلم جا می‌کرد، به امید پیش رفتن این علاقه،
...دلخوش می‌کردم... اما

پروا؟ پروا مامان؟ پاشو دخترم، کیاشا اومده -
"به سرعت برق چشمام رو باز کردم!" کیاشا؟ اینجا؟ این موقع صبح
چی؟ -
چته مادر؟ می‌گم کیاشا اومده! تعجب داره؟ -
نه، اما آخه، این موقع صبح؟ -
مامان به انگشت اشاره به دیوار اتاق که ساعت به اون بود اشاره کرد و گفت
الان تو دهات شما صبحه؟ -
ساعت سه بعدازظهر بود! "آ! یعنی من این همه خواب بودم؟!!" چشمام رو بستم و دوباره باز
کردم، بلکه از سوزش و خماریش کاسته بشه. بی‌حواس به مامان گفتم
الان من باید چیکار کنم؟ -
مامان به تمسخر جواب داد
هیچی عزیزم. دوباره بخواب -
دوباره چشمام رو روی هم فشار دادم و گفتم
ا! مامان! خب خوابالوام! کیا تازه اومده؟ -
اولا کیا نه و کیاشا! دوما، آره نیم ساعتی می‌شه، نمی‌داشت پیام بیدارت کنم، اما دیگه -
زشت بود. حالا هم پاشو یه آبی به صورتت بزن
اصلا حوصله‌ی کیاشا رو نداشتم. دلم می‌خواست بخوابم. برای همیشه بخوابم و از این
باتلاقی که خودم برای خودم ساخته بودم بیرون می‌اومدم. هرچی بیشتر دست و پا می‌زدم،
بیشتر فرو می‌رفتم و هیچ کس کم‌کحالم نبود تا حتی به بودنش دلخوش باشم و امیدی دلم
...رو روشن کنه

بی حوصله از جا بلند شدم. یک لحظه با خودم گفتم "ایشالا این آخرین باری باشه که از جا بلند می شم." پذیرایی به دسشویی دید نداشت، به همین خاطر با طیب خاطر و خیال این که کیاشا و مامان در پذیرایی هستن، در حالی که سرم رو می خواروندم به سمت دسشویی از اتاق بیرون رفتم. اما در جا خشک شدم. کیاشا درست روبروم ایستاده بود با لباس سرتاپا مشکی.

از حرکت ایستادم. هرچی فکر بد به یکباره به مغزم هجوم آوردند. یعنی، یعنی کی؟... دستم رو به دیوار گرفتم تا از افتادنم جلوگیری بشه. قلبم بی مهابا می کوبید و نفسم به شماره افتاده بود. کیاشا نگران پرسید

اتفاقی افتاده پروا؟ چرا یهو رنگت پرید؟ -

حتی نمی تونستم حرف بزنم. کیاشا چقدر عادی حرف می زد و مثل همیشه. یعنی... حتی دلم نمی خواست به این قضیه فکر کنم که... کیاشا دوباره پرسید

پروا؟ چی شد یهو آخه؟ چرا رنگت پرید؟

نفس های سخته دارم رو به بیرون فرستادم و گفتم

کیاشا، کیا بگو چی شده -

و به گریه افتادم. روی زمین نشستم و های های گریه سر دادم. کیاشا هل شده بود. کنار من نشست.

دِ آخه پروا واسه چی داری گریه می کنی؟ بهت می گم چی شده؟ -

...من بگم چی شده؟ تو باید بگی! وای کیا باورم نمی شه؟ یعنی؟ یعنی؟... آخ -

و گریه نداشت ادامه بدم. مامان با شنیدن صدای گریه ی من هراسان اومد کنارم

چی شده پروا؟ کیاشا پروا واسه چی داره گریه می کنه؟ -

کیاشا کلافه جواب داد

!بخدا منم نمی دونم. فقط می گه باورم نمی شه و نمی گه دلیل این گریه چیه -

مامان از پشت بغلم کرد و گفت

پروا؟ دخترم؟ بگو چرا داری گریه می کنی آخه؟ جون به سرمون کردی؟ -

...کیا بگو دلیل این لباس سیاهت... بگو -

و باز هم گریه... کیاشا که تازه فهمیده بود من چرا گریه می کنم جواب داد

!خدا بگم چیکارت نکنه دختر! چرا انقدر زود قضاوت می کنی -

تا اینو گفت با چشم های اشک آلود بهش زل زدم

:کیاشا ادامه داد

عزیزم این لباس مشکی تو رو به شک انداخته؟ پس بگو! خانوم پروا خانوم! این لباس -
مشکی بخاطر چهلم بابای یکی از بچه های بازاره که قراره با شما برم اونجا برای عرض
!تسلیت

:با شنیدن این حرف دوباره گریه کردم. مامان بازو هام رو فشار داد و گفت

الان دیگه واسه چی داری گریه می کنی؟ -

اما مگر گریه به من امون می دادا! به حق هق افتاده بودم. در دل هزارها باز خدا رو شکر کردم
که اتفاقی برای آقا یوسف نیفتاده بود

:مامان گفت

:بچه ام به سکسکه می افته الان. من برم براش یه لیوان آب بیارم -

:و چه زیرکانه من و کیاشا رو تنها گذاشت! کیاشا دستام رو گرفت و گفت

خانومم؟ نمی خوای بس کنی؟ آخه چرا بدون اینکه چیزی بپرسی یهو زدی زیر گریه؟ -

:با تندی گفتم

تو ام اگر جای من بودی به همین حال و روز می افتادی! نمی شد از قبلش به من بگی؟ آخه -

نمی گی با لباس یک دست مشکی میای جلوی من ، من هزارتا فکر و خیال می کنم؟

من شرمنده! کوتاهی از من بود! حالا دیگه بسه. برو اشکات رو پاک کن و دست و روت رو -

بشور تا با هم بریم مسجد. یه مسئله کوچیک رو چرا انقدر بزرگ می کنی؟ آخه هرکی لباس

مشکی بپوشه یعنی یکی از عزیزانش دور از جون فوت شده؟

با پشت دست، مثل بچه ها، اشکام رو پاک کردم و از جا بلند شدم. به سمت دستشویی رفتم

و آبی به صورتم زدم. از قیافه ی خودم خنده ام گرفت. موهای مواجهم پریشون و صورتم رد

اشک ها خشک شده رو به نمایش گذاشته بود. زیر لب دوباره خدا رو شکر کردم و پس از

قضای حاجت! به اتاق رفتم تا سر و سامانی به قیافه ی آشفته ام بدم

کیاشا در اتاق من، روی تخت نشسته بود و کتابی در دست داشت. کمی دقت کردم. عنوان

کتاب این بود "راز"! این کتاب را چندین سال بود خریده بودم، اما یک بار هم نخونده

!بودمش

به جلوی آینه رفتم و مشغول شونه زدن موهام شدم. نگاه های زیر چشمی کیاشا رو حس می

کردم، اما به روی خودم نمی آوردم

نگاه های کیش برام سنگین بود. برای همین بی رحمانه حرصم رو روی موهام خالی می کردم و محکم تر شونه می زدم، احساس می کردم الان سوزن های برس مغز سرم رو شکاف می دن! هی می خواستم بی تفاوت باشم، اما مگه می شد. لباس مشکی بهش می اومد ها تو دلم گفتم خاک بر سرت! حالا خوبه نسبت بهش بی تفاوتی، اگر خوشت می اومد که الان...واویلا می شد مثل اون

هنوز هم یاد اون روز دیوونه م می کنه. هنوز باورش نکردم. چطور تونستم، چطور قبول کردم، چطور اعتراضی نکردم... عاقبت کارم رو نمی دونستم، یا کور و کر شده بودم و آینده رو نمی دیدم و فریاد عقلم رو نمی شنیدم، اون لحظه نه عقلی داشتم نه احساسی، برای...تلقین مالکیت و احساسی که شاید به این واسطه بهوجود بیاد از بغض و حرص کف پاهام رو به زمین فشار می دادم. مثل تمام روزهای قبل به خودم فحش و...لعنت فرستادم

کیاشا گفت:

پروا اگر می شه یکم سریع تر، می ترسم دیر بشه -

تا این رو گفت من از خدا خواسته جواب دادم

باشه، پس تو برو بیرون تا من لباس بپوشم پیام -

و به این طریق از نگاه های زیر چشمی و پر حرارت کیاشا خلاص شدم. من باید ازدواج می ...کردم، اما بعدش باید یک جوری به این وصلت خاتمه می دادم

نداشتم فکرهای مزاحم به مغزم سرازیر بشن، لباس پوشیدم و با بدون آرایش از اتاق به بیرون رفتم. تیپی سرتاپا مشکی زدم. از مانوی بلند و کیف و کفش گرفته، تا شال و شلوار کیاشا با دیدنم برای چند لحظه مات شده! حتما خوب شده بودم که این طوری مسخ شده بودم! یا شاید فکر می کرد من دیگ نباید مثل اون ست مشکی بپوشم. خلاصه بعد از چند لحظه اومد کنارم و گفت:

بریم خانمی؟ -

عینک رو روی موهام زدم و گفتم -

بریم -

و دستم رو گرفت. اواخر اسفد بود و هوا هنوز سوز داشت، به همین دلیل کیاشا گرمای مطبوعی به وسیله ی بخاری در ماشین ایجاد کرد و در بین راه اون بود که حرف می زد و با

غم و ناراحتی از پیشرفت بیماری پدرش صحبت می کرد و غم به دل من سرازیر می کرد. شاید با این کار می خواست به من بفهمونه که عروسی نزدیکه و دلم را بلرزونه به مسجد رسیدیم. من به دوست کياشا معرفی شدم و بهداد دوست کياشا که صاحب عزا بود خانمی رو صدا زد و با معرفی من به اون، من رو به سمت مجلس خانم ها هدایت کرد و من دیدم که کسانی که کياشا رو می شناختند چقدر با احترام با او برخورد می کردند و کياشا چقدر بزرگ مناشانه و با گرمی با آنها برخورد می کرد. برای لحظه ای از بودن در کنار کسی که واقعا مرد بود، به خودم افتخار کردم. بفرمائید عزیزم -

و با صدای نازنین، که همسر بهداد بود نگاه از کياشا گرفتم و در لحظه ی آخر دیدم که کياشا نگاهی از مهر و محبت به من انداخت

...وقتی اونجا بودم، یاد شب عید افتادم

شب قبل از عید بود که سرگیجه شدید داشتم و مامان اصرار داشت برای گرفتن فشار و زدن سرم با هم به کلینیک بریم، اما من راضی نشدم. قرار بود بعد از تحویل سال، کياشا به خونمون بیاد تا من رو با خودش به خونشون ببره، به مناسبت عید دیدنی. عید ساعت دو بامداد تحویل می شد و همه بیدار باش زده بودند. مامان در تکاپوی این بود که خونه مرتب باشه! اعتقادش این بود که اگه زمان تحویل سال خونه نامرتب باشه، تا آخر سال نامرتب می! مونه! و بدتر اینکه به هیچ کس اجازه ی خواب نداد! باز هم بخاطر اون اعتقادی که داشت ...تیک تاک، تیک تاک

ثانیه های معکوس برای تحویل سال. مامان کنار بابا نشسته بود و من و پرهام در مبل روبروی او. همیشه لحظه ی تحویل سال حس عجیبی داشتم و بر این باور بودم که لحظه تحویل سال هر آرزویی کنی برآورده می شه. چند ثانیه، فقط چند ثانیه باقی مونده بود، زنگ اس ام اس گوشیم از همین الان به صدا دراومده بود و نشان از تبریک دوستان می داد. من و کياشا هر کدوم خونه ی خودمون بودیم و سال رو تحویل کردیم. نمی دونم شگون داشت یا نه. اما برخلاف نظر کياشا، علاقه ی چندانی به بودن کنارش نداشتم

دعا کردم، از ته دل دعا کردم. احساس می کردم خدا با جون و دل داره به حرفای من گوش می ده. احساس می کردم خدا الان فقط برای منه. هیچ صدایی به جز صدای دلم که با خدا

حرف می زد نمی شنیدم. "خدایا... خدایا هیچی، هیچی ازت نمی خوام. فقط می خوام کمکم
 "کنی، همین
 صدای درکردن توپ و به موازات اون صدای ترقه و مواد منفجره از بیرون شنیده شد. بله،
 سال تحویل شده بود
 ناخودآگاه گریه ام گرفت. یعنی یک بهار دیگه از عمرم گذشته بود و من داشتم سال های
 ...زندگیم رو بی هدف از دست می دادم
 مامان اومد بغلم کرد و من رو بوسیدم. به سمت بابا رفتم. با هم روبوسی کردیم و در آخر نوبت
 پرهام بود
 مامان با گفتن، من خوابم میاد می رم بخوابم، توصیه کرد
 لباساتون رو عوض کنید بعد برید بخوابید. چروک می شه فردا وقت ندارم اتو کنم -
 !آخه بنا به دستور مامان برای لحظه ی تحویل سال باید لباس نو به تن می کردیم
 من هم چون خیلی خسته بودم، برخلاف دستور مامان، با همون لباس ها خوابم برد

 ساعت نه از خواب بیدار شدم. چشمام رو مالیدم و در حال خمیازه کشیدن بودم که در اتاق
 باز شد. بله، طبق معمول پرهام
 !سلام خواهر سحر خیزم. قربونت بشم الهی -
 با تعجب نگاهش کردم
 !نکن، با من این کارو نکن! نمی گی یهو غش می کنم -
 !معلوم بود نقشه ای تو سرشه
 چی شده پرهام؟ بگو چی می خوای؟ -
 خاک بر سر بی احساس کن! لیاقت نداری که -
 ...خواست بره که دیدم جعبه ای تو دستشه! نکنه این
 اون چیه تو دستت؟ -
 !کوفته -
 لوس نشو پرهام. اون چیه؟ -
 فکر کنم دلش نیومد بیشتر از این لوس بازی دربیاره! کادو رو به سمتم گرفت و گفت
 عیدت مبارک پروا -
 و منو بغل کرد. گفت

این آخرین سالیه که تو این خونه مجردی و همه سر یه سفره بودیم. دلم خواست برات -
 عیدی بگیرم که همیشه یادت بمونه
 :تحت تاثر حرفاش اشک به چشمم اومد. گفتم
 :مرسی پرهام. خیلی خیلی خوشحالم کردی -
 :قابل آبجی بزرگه رو نداره -

و رفت. چقدر امروز مهربون شده بود. دلم براش تنگ می شد اگه... وای خدا باز یاد
 ...عروسی

سعی کردم این لحظه ی قشنگ رو برای خودم زهرمار نکنم، کادو رو باز کردم. اما کاش باز
 نمی کردم! تا در جعبه باز شد، یه عروسک جادوگر با صدای وحشتناکی خورد تو صورتم. فقط
 «!تونستم داد بزنم» پرهام

که صدای خنده اش از بیرون شنیده شد.

می خواستم برم حقش رو کف دستش بذارم که صدای زنگ در خونه شنیده شد. "نکنه
 کیاشاس؟" استرس گرفتم. مثل فنر از جا پریدم و رفتم جلوی آینه. خدارو شکر که لباسم
 چروک نشده بود. موهام رو شونه زدم با انداختن آدامسی تو دهنم برای گرفتن بوی دهن، از
 اتاق رفتم بیرون. بله حدسم درست بود. کیاشا، اما برخلاف انتظارم آقا یوسف و مهری خانوم
 :هم به همراهش به منزلمون اومدند. کیاشا جعبه ای به من داد و گفت
 :سال نو مبارک عزیزم -

الان باید چیکار می کردم؟ روبوسی؟ نه زشت بود جلوی بقیه. و فقط به فشردن دستی اکتفا
 کردم. مهری خانوم رو بوسیدم و سال نو رو بهش تبریک گفتم. نگاهم به آقا یوسف افتاد.
 دست چروکیده اش رو در دست فشردم و بعد از تبریک عید به پذیرایی دعوتشون کردم
 همه در کنار هم گفتیم و خندیدیم. بر عکس انتظارم، لحظات شادی را با وجود پرهام و آقا
 یوسف سپری کردیم

ساعت نزدیک یازده بود که بنا به خواست کیاشا برای سر زدن به فامیل آماده شدم. و اولین
 ...پیشنهادش خونه ی بزرگای فامیل بود. که مادر علاء هم یکی از اون بزرگان می شد
 :صدای همسر بهداد من رو به خودم آورد

خیلی خوشحالم که از نزدیک می بینمت عزیزم. شرمنده که نتونستیم برای مراسم عقد -
 خدمت برسیدم

سری از تواضع خم کردم و گفتم

اختیار دارید. کم سعادت از ماست -

به هر حال هتون تبریک می گم. کياشا مرد خیلی خوبیه. مطمئنم شما خیلی ویژگی های -
خوبی دارید که کياشا شما رو برای همسری انتخاب کرده. هرچندف با یک نگاه می شه فهمید
شما خیلی خانم خوبی هستی. واقعا از آشنایی باهات خوشوقتم عزیزم
شما ديگه دارید من رو خجالت زده می کنید -

نازنین جان می شه یک لحظه بیای؟ -

خانمی نازنین رو صدا زد و او با عذرخواهی کوتاهی باز هم از کنار من رفت

دو ساعتی مثل چوب خشک وعصا قورت داده اونجا نشستم که صدام زدند و گفتند کياشا
جلوی در منتظرمه. با خوشحالی و اینکه این محیط کسل کننده رو ترک می کنم، تا بلند شدم
سرم گیج رفت. دستم رو به دیوار تکیه دادم و کمی چشمام رو روی هم فشار دادم. دلم
آشوب بود. فکر کنم مسموم شدم، اما آخه چی خورده بودم؟

با بی حالی از نازنین خداحافظی کردم و به دنبال کياشا وارد ماشین شدم. کياشا متوجه رنگ
پریده ام شد و پرسید

حالت خوب نیست پروا؟ -

دستم رو روی سرم گذاشتم

نه خوبم، فکر کنم فشارم اومده پایین. آخه صبحانه نخوردم و تنها چیزی که خوردم یه -
!استکان چای و دو تا خرما بوده

آخه تو چرا انقدر بی فکری دختر؟! صبر کن بریم از سوپر برات شیر و کیک بخرم بخور -
نه نمی خواد ، می ریم خونه یه چیزی می خورم -

راستی گفתי خونه، یادم افتاد. باید بریم دنبال یه خونه بگردیم تا زود قول نامه کنم و بعد -
بریم دنبال خرید عروسی

تا اینو گفت دلم هری ریخت. یعنی به همین زودی؟ سر دردم شدن گرفت. صندلی ماشین رو
خوابوندم و سعی کردم به آینده ای که نمی دونستم چی برام میاره فکر کنم

چی؟ چی گفتی؟ یک ماه ديگه عروسی علاء است؟ -

خاله با اعتراض گفت

!تو باز جنی شدی؟ چرا داد می زنی؟ نه عروسی منه! خوب عروسی علاء است ديگه -

دلم خون شد. یعنی واقعا داشت عروسی می کرد. صدایی تو ذهنم گفت: "نه منتظر بود تو بگی!" هرچی با خودم کلنجار رفتم نتونستم خودم رو راضی کنم که به عروسیش بد نقشه ای می کشیدم. امروز هم که کیاشا قرار بود به دیدن چند آپارتمان بریم...
...فکری در ذهنم جرقه زد. باید تاریخ دقیق عروسی علاء رو می فهمیدم
صدای زنگ در خاله مهدیه رو صدا کرد
بیا بالا کیاشا جان -

...

باشه الان می گم -

و گوشی اف اف رو گذاشت

پروا کیاشا می گه عجله داره، آماده شو برو -

بعد از دیدن چند آپارتمان، از یکی خیلی خوشم اومد و اون رو انتخاب کردیم و قرار شد کیاشا فردا برای خرید و به نام زدن سند اقدام کنه. اما فکری که در ذهن من بود لحظه ای...
...آروم نمی داشت. باید تاریخش رو می فهمیدم

...برای خوردن شام به رستوران رفتیم و پخش ماشین عجیب حال من رو دگرگون کرد

اون دلش پیش یه احساس دیگه است خوب می دودم

می دونم اون منو نمی خواد، اینو از تو چشاش می خونم

من واسش فرقی ندارم، که برم یا بمونم

نمی خواد عشقمو دیگه، اینو حالا می دونم

چرا، عشقمو نخواست، واسه چی نموند کنارم

مگه بهش نگفته بودم، کسی رو جز اون ندارم

می دونست عاشقشم من، می دونست براش می میرم

می دونست آروم قلبم، وقتی دستاشو می گیرم

دیگه رفته از کنارم، بودنش با من محاله

چرا عشقمو نخواست، این هنوز برام سواله

...

...به آرومی سرم رو به طرف شیشه برگردوندم، تا کیاشا اشک های روی صورتم رو نبینه

به خونه رسیدیم. کیاشا اومد داخل. اما من بی توجه به اون، به باهانه ی تعویض لباس به اتاقم رفتم. حوصله ی هیچ کس رو نداشتم. اعصابم این روزها خیلی خط خطی بود و مرتب حالت

تهوع می گرفتم و می دونستم از استرس زیاده. روی تخت نشستم و به دیوار روبروم زل زدم، اما نگاهم نقطه ی مشخصی نداشت

باید فکرم رو عملی می کردم. باید تاریخ دقیق عروسی علاء رو می فهمیدم. از این رو به خاله مهدیه زنگ زدم

بله بفرماید -

سلام خاله، خوبی؟ -

سلام. مرسی. تو خوبی؟ -

قربونت، چه خبرا؟ یوسف خوبه؟ -

سلامتی، اونم خوبه، سلام داره. چه خبر مبرا؟ -

هیچی سلامتی، فردا قراره کیاشا بره خونه رو قولنامه کنه و سند به نام بزنه -

به به! به سلامتی. خیلی مبارک باشه. ایشالا با دل خوش و سلامتی توش زندگی کنید -

"تو دلم به این حرف خاله خندیدم. "دل خوش کجا بود خاله ی من؟

مرسی. شما چه خبر؟ -

منم هیچی سلامتی، گفتم که -

به حواس پرتی خودم خندیدم. البته تو این شرایط انتظار بیشتری از خودم نداشتم! نمی دونستم چطور از خاله بپرسم. آها! فهمیدم

راستی خاله، برای عروسی علاء لباس خریدی؟ -

والا نه هنوز. اتفاقا می ترسم دیر و هول هولی بشه. خوب شد گفتی. فردا پس فردا با زهرا -

قرار می دارم بریم خرید

ای بابا، خاله ی من تاریخ رو بگو دیگه

مگه عروسی کی هست؟ -

مگه نمی دونی؟ -

انه، من این روزا درگیر بودم وقت نشد از مامان بپرسم -

اول اردیبهشته دیگه -

وای چقدر زودا! استرسم شدت گرفت. مغزم هنگ کرد و نتونستم حرف بزنم

باشه خاله، من برم کیاشا بیرون پیش مامانه، بعدا با هم حرف می زنیم -

باشه، به همه سلام برسون -

باشه حتما، بزرگیتو می رسونم. خداافظ -

خدافظ -

تلفن رو قطع کردم و شروع کردم به رژه رفتن تو اتاق. باید کاری می کردم. الان پانزدهم بود
!و من فقط چهارده روز وقت داشتم. باید کاری می کردم
صدای مامان از بیرون اتاق شنیده شد
!پروا، کجایی مامان. کیاشا اینجا حوصله اش سر می ره ها -
نگاهی به خودم انداختم. هنوز مانتو تنم بود. به سرعت از تن درش آوردم. شلوار راحتی پام
کردم و رفتم بیرون

مامان و کیاشا در حال نوشیدن چای بودند. با اومدن من مامان به آشپزخونه رفت و به
اصطلاح بهتر ما رو با هم تنها گذاشت
چند لحظه به سکوت گذشت. خیلی دلم می خواست تاریخ عروسی مشخص بشه. باید بهانه
ای برای جلو انداختن روز عروسی پیدا می کردم
حال بابا چگونه؟ -

غم به صورت کیاشا دوید و گفت
اصلا تعریفی نداره پروا. دیروز مامان و بابا همه چی رو فهمیدند و از دیروز خونه ی ما شده -
ماتمکده. نمی دونم چیکار کنم. بابا خیلی افسرده است. همه ش می گه می ترسم بمیرم و
عروسیت رو نبینم. و وقتی این رو می گه مامان با صدای بلند گریه می کنه و یکی باید
آرومش کنه. حال و روز هیچ کدوممون خوب نیست و هیچ کس دل و دماغ نداره. خیلی
نگرانم پروا. از طرفی می دونم به خاطر پیش رفته بودن بیماری، نمی شه کاری برای بابا کرد،
...از طرفی اصلا دلم نمی خواد به روزی فکر کنم که
و اینجا بود که سکوت کرد. لحن حرف زدنش انقدر غمگین بود که باعث شد بدبختی های
خودم یادم بره و به آقا یوسف مهربون فکر کنم. اشک تو چشمم جمع شد و برای اینکه
کیاشا اون ها رو نبینه و بیشتر عذاب نکشه، با گفتم
من برم یه چای برای خودم بریزم -
از پیشش فرار کردم، و اصلا به این فکر نکردم که من چای دوس ندارم

با اسکان چای پیش کیاشا برگشتم. سرش رو پایین انداخته بود و فکر می کرد، به چی؟! نمی
!دونم

باز هم سر حرف رو من باید باز می کرم. این روزا کیشا خیلی آروم بود و تا مجبور نمی شد، حرف نمی زد. دلش پر از غصه بود و کاش می تونستم به کمتر شدن غصه هاش کمک کنم. گاهی از خودم متنفر می شدم که چرا نمی تونم بهش آرامش بدم، اینکه بتونه به من تکیه کنه! من که همیشه سنگ صبور دوستام بودم، چرا نمی تونم سنگ صبور کسی باشم که قرار بود برای مدتی هرچند کوتاه، باهاش زندگی کنم... برای کسی که واقعا مرد بود و این روزها کمرش خم شده بود... برای کسی که شاید دلش به من و بودن من خوش بود، و من به تنها چیزی که فکر می کردم این بود که چه طور زودتر از علاء ازدواج کنم، و چه طور بعد از مدتی کیشا رو از زندگیم بندازم بیرون. گاهی آدمها چقدر پست می شن که برای رسیدن به خوسته های خودشون دیگران رو قربانی می کنند... درسته این وسط خودم قربانی بودم، اما... چرا باید کیشا رو وارد این بازی می کردم. کاش کیشا آدم بدی بود... کاش پروا؟ -

از فکر بیرون اومدم

جانم؟ -

به نظر تو چیکار کنم؟ چرا نمی تونم درست تصمیم بگیرم؟ -
نمی دونستم چی باید بگم. چقدر سخت بود که مردی مثل کیشا این جوری درمونده بمونه. اصلا این حالت رو دوس نداشتم. دلم می خواست کیشا همیشه محکم باشه، هرچند که برای... من نباشه

وقتی سکوت رو دید، گفت

پروا، من می خوام با به راه انداختن هرچه زودتر عروسی، مامان و بابا رو کمی به ذوق بیارم -
خوشحال گفتم

آره، این عالیه -

فقط همین. نخواستیم که با افراط و نشون دادن شوق و خوشحالیم، اون رو به شک بندازم
پس تو موافقی؟ -

معلومه. حالا تاریخش رو کی مشخص می کنی؟ -

نمی دونم. امشب می رم با بابا و مامان صحبت می کنم. اما نمی دونم چه طور سر صحبت رو -
باز کنم. با چه دلخوشی؟

نفس عمیقی کشید و بازدم طولانی رو به بیرون فرستاد. استکان چای رو روی عسلی گذاشت
و از جا بلند شد

خب دیگه. من میرم. فعلا کاری نداری؟ -

نه، منتظر خبرت هستم -

باشه، فردا میام اینجا تا هم با هم بریم سند به نام بزنیم، هم تو راه با هم صحبت کنیم -

باشه. منتظرم -

...و رفت و من نمی دونستم الان باید شاد باشم یا غمگین

قرار روز عروسی گذاشته شد. اما اونی نبود که من می خواستم. دقیقا یک ماه دیگه بود! ۱۵

...اردیبهشت! و من نمی دونستم باید چیکار کنم. اما اتفاق افتاد که دیگه

هجدهم فروردین بود. اون روز تاریخ عروسی معلوم شده بود و من نمی دونستم چیکار کنم و

آروم و قرار نداشتم. فهمیده بودم دیگه نمی تونم از رفتن به عروسی علاء سر باز بزنم. اگر

نمی رفتم مطمئن بودم که خاله زنک ها حرف درمی آوردند

زانوی غم بغل گرفته بودم و تو اتاق موسیقی گوش می دادم. دیگه زده بودم به رگ بیخیالی.

حالم روزبه روز بدتر می شد و مامان نگران حالم بود. عادت نشده بودم و مامان می گفت باید

...بریم دکتر! و من می گفتم که از استرسه چند روز دیگه

در اتاق زده شد

بیا تو -

برگشتم به سمت در. چهره ی مامان خیلی گرفته بود. حرفی نزد و فقط گوشی رو به سمتم

گرفت. خیلی نگران شده بودم. گوشی رو گرفتم. مامان رفت بیرون

بله؟ -

:صدایی شبیه صدای کیاشا جواب داد

...یتیم شدم پروا -

...هیچی نفهمیدم. نمی خواستم فکر کنم این شخص کیاشا است و

شما؟ -

پروا دیدی چی شد؟ باید لباس زان تنمون کنیم. دارم میام دنبالت -

صدای بوق ممتد گوشی من رو به خودم آورد. فهمیدم چند دقیقه است که گوشی تو دستمه

و دارم به حرف هایی که شنیدم فکر می کنم. یعنی باید باور می کردم؟ یعنی حقیقت داشت؟

یعنی آقا یوسف؟

نهف حتما اشتباه شنیدم. عصبی بودم. دستام می لرزید. نفسهام تند و تندتر می شد. نوک انگشتم یخ زده بود. آب دهنی برای فرو خوردن نداشتم. با هر بوقی که می خورد، قلبم محکم به سینه می کوبید. دلم یک چیز می خواست. صدای شاد کیاشا جواب نمی داد. عرق سرد روی پیشونیم نشسته بود. گلوم رو فشار می دادم و زیر لب به کیاشا فحش می دادم که چرا گوشی رو جواب نمی ده:

"!دیدي، اگر اون کسی که زنگ زد کیا بود، الان جواب می داد! پس اشتباه بوده "

!چه کودکانه خودم رو گول می زدم

دوباره ف سه بار، چهاربار زنگ زدم که مامان اومد تو اتاق. لباس یک دست سیاه به تن داشت.

دلم لرزید. اشک توی چشمم حلقه زده بود. یعنی باید باور می کردم؟ صدای زنگ در بلند شد. مامان با چشم گریون به سمت اف اف رفت. هنوز هم باور نداشتم.

"شاید خواب بودم! آره! خواب بودم. "د پروا بیدار شو دیگه لعنتی

.مامان دوباره اومد تو اتاق. هنوز داشت گریه می کرد. به سمتم اومد پروا؟ نمی خوامی آمده بشی؟ -

هنوز تو شوک بودم. دلم نمی خواست باور کنم. مگه زور بود؟

چقدر اون روزها سکوت بود. فقط اشک ها بودند که حرف می زدند. حال من روز به روز بدتر می شد. فشارم همیشه پایین بود و مامان و کیاشا نگران حال من. بیچاره کیاشا نمی دونست مراقب من باشه یا مراقب مادرش. مهری خانوم واقعا شکسته شده بود. کیاشا واقعا خودخوری می کرد. دریغ از قطره ای اشک. نمی خواست ضعیف باشه و مامانش ببینه. می خواست تکیه ...گاه مادرش باشه، با کمربند خمیده

این اتفاقا باعث شد عروسی علاء نرم. اصلا یادش نبودم، غمی که به دلم نشسته بود، و دیدن حال کیاشا، انقدر منقلبم کرده بود که جایی برای فکر به علاء و اون عروسی کذائی نداشتنه بود

چهلیم آقا یوسف با مراسم باشکوهی تموم شد! و تنها عروسی من و کیاشا بود که یان طوری !بههم خورده بود! و این وسط بابا به حرمت آقا یوسف تصمیمی گرفت که برای همه عجیب بود ...و من و کیاشا به خونه ی بخت رفتیم، بدون گرفتن عروسی و پوشیدن لباس عروس

خودم هم راضی شدم، چون دل و دماغی برای هیچ کس باقی نمونده بود! چه طور عروسی می گرفتیم وقتی چشم آقا یوسف به دیدن عروسی پسرش بود؟! چطور شادی می کردیم بدون بودند آقا یوسف.

مهری خانوم سخت مخالفت کرد، اما آخر سر در مقابل تصمیم بابا کوتاه اومد و من و کیاشا رفتیم خونه ی بختی که نمی دونستم چه بختی انتظار من رو می کشه.

روز اولی که به خونه قدم گذاشتم، احساس می کردم به جایی قدم گذاشتم که متعلق به من نیست. باهاس غریبه بودم! شاید بهتره بگم هنوز باور نکرده بودم! چرا هیچ مخالفتی نکردم؟ چرا نگفتم کیاشا من دوستت ندارم؟ چرا گذاشتم کار به اینجا بکشه؟ اونم چی، بدون ...عروسی! درسته خودم از این تصمیم استقبال کردم، اما خب کیاشا هنوز هم غم داشت، چقدر براش سخت بود، چقدر جای خالی پدرش رو احساس می کرد... پدری که آرزو داشت اونو تو لباس دامادی ببینه

:به جهیزیه ام دست کشیدم و با خودم گفتم

"پروا خانوم! از این به بعد باید بسوزی و بسازی"

نه من، و نه کیاشا، هیچ کدوم به نزدیکی و با هم بودن پیشنهادی ندادیم! کیاشای خجالتی هیچ وقت این رو مستقیم از من نخواست به بود، درسته نگاهش خیلی حرف ها داشت، اما من با! ندید گرفتن اون خودم رو بیخیال نشون می دادم

شب ها کنار هم بودیم، اما چطوری! من به بهونه ی تمیز کردن خونه و خوندن کتاب یا هر بهانه ی دیگه ای، بعد از اون به تخت می رفتم. دلم نمی خواست با نرفتنم کنارش، شکی به دلش بندازم!

همیشه بدنم یخ بود و کیاشا با کشیدن پتو می خواست که گرمش کنه، اما بی فایده بود.

:عادت کرده بودم و بهش گفتم

نگران نباش، شاید بخاطر کم خونی -

:و اون می گفت

فردا می ریم یه چکاب کامل میدی . روز به روز داری ضعیف تر می شی -

:و منم می خندیدم و چشم می بستم

یک هفته گذشت. به همین زودی! زندگی مشترک من و کیاشا هفت روزه شده بود

:چه زندگی مشترکی! کاملاً غیر مشترک بود

یک روز بعد از اینکه کياشا به سر کار رفت، در حال جمع کردن مخلفات صبحانه بودم که ...چشمام سياهی رفت و ديگه هيچی نفهميدم

با احساس درد شديد تو سرم چشم باز کردم. سرم هنوز گيج می رفت و خیلی سنگين شده بود. با گرفتن گوشه ی صندلی رو کف آشپزخونه نشستم. کمی که فکر کردم يادم اومد. نمی دونستم چرا اينجوری شد! تا بحال سابقه نداشته! با خودم گفتم

حتما ضعف کردم! اما نه! من که تازه صبحونه خورده بودم! اينجوی نمی شه! بايد برم يه -
!چکاب بدم

و از جا بلند شدم. باز هم سرم گيج رفت! ديگه اعصابم داشت خورد می شد! از اين حالت ها متنفر بودم. روی صندلی نشستم و چشمام رو بستم تا حالم بهتر بشه. فکر کنم نیم ساعتی به همون حالت موندم و بعد که حالم کمی جا اومد، به کارم دادمه دادم. تصميم گرفتم به خونه ی مهری خانوم برم. تو اين مدت که از زندگی مثلا مشترک من و کياشا می گذشت فقط دو بار به دیدنش رفته بوديم. دلم خیلی براش می سوخت. تنها بود و دلش دریای غم. می دونستم. خیلی آقا يوسف رو دوس داشته و اين مرگ ناگهانی براش حکم اعدام رو داشت پس از مرتب کردن خونه و نگاهی دوباره برای اطمینان از تمیزی خونه، لباس پوشيدم و به سمت خونه مهری خانوم که چند خیابون با ما فاصله داشت به راه افتادم. هوا گرم بود و به گرفتن يه تاکسی خودم رو به مقصد رسوندم

مهری خانوم با دیدن من خوشحال در رو باز کرد. شرمنده شدم. کاش بيشتتر بهش سر می زدم. من که کاری جز تمیز کردن خونه و نگاه کردن به در و دیوار نداشتم، حداقل با اومدن به اينجا، هم مهری خانوم رو از تنهایی در می آوردم، هم خودم رو

ياد مامان افتادم که يک بار بيشتتر بهش سر نزده بودم، پيش خودم گفتم: خاک بر سرت که "!!انقدر خودت رو سرگرم کارکردی که علاء يادت بره، مادرت رو هم فراموش کردی مهری خانوم برام قهوه درست کرد و با چند شیرینی به کنارم اومد و نشست. هنوز لباس مشکی تنش بود. صورتش رو اصلاح کرده بود، به اصرار من، اما غم نگاهش رو چیکار می تونستم بکنم؟

:مهری خانوم آهی کشيد و گفت

بخور مادر. رفتن يوسف کمر هممون رو شکست. تو هم بدتر از من ضعيف شدی. بخور جون -
.بگیری

چقدر این زن مهربون بود. چقدر به فکر من بود. دلم نمی واست غمگین باشه، اما چه کاری از دست من برمی اومد

موقع نهار بود که باز هم سرگیجه به سراغم اومد. مهیر خانوم نگران به من نگاه کرد و اومد سمت من. کمک کرد روی صندلی بشینم

مادر جان تو نمی خواد کمک کنی. بشین الان غذا رو میارم بخوری جون بگیری -
ممنون. چیزی نیست. احتمالا بخاطر کم خونیمه. احتمالا فردا برم آزمایش -
آره دخترم. حتما برو. خبرش رو به منم بده -

اون روز مهری خانوم از خودش و خاطراتش با آقا یوسف به من گفت. چه زندگی ساده و پرمحبتی داشتند و از چنین مادر و پدری، مرد باز اومدن کیاشا انتظار زیادی نمی برد
روز بعد به همراه کیاشا به آزمایشگاه رفتیم و قرار شد یک هفته دیگه جواب آزمایش معلوم بشه. اما کاش هیچ وقت معلوم نمی شد

صبح با صدای کیاشا از خواب بیدار شدم. شب سختی رو گذرونده بودم. نه می تونستم بخوابم و نه می تونستم بیدار باشم. کلافه ی کلافه بودم، بیچاره کیاشا انقدر بیدار موند تا من دم دمای صبح خوابم برد، و حالا بیدارم کرده بود که با هم به آزمایشگاه بریم
پس از انجام آزمایش، من رو به جیگری برد و اصرار پشت اصرار که باید جیگر بخوری! یکی نبود بگه آخه آدم ناشتا جگر می خوره؟! خلاصه یه طوری یه سیخ رو خالی خوردم و به خونه برگشتم. کیاشا من رو رسوند و خودش رفت بوتیک
خوردن جیگر حال رو بدتر کرده بود، هرچی خورده بودم رو بالا آوردم... رنگم مثل گچ دیوار سفید شده بود

زنگ اف اف به صدا دراومد. مشتی آب به صورتم زدم و همزمان با خشک کردن صورتم، از مانیتور دیدم که مهری خانومه! در رو باز کردم و نگاهی اجمالی به خونه انداختم. دوس نداشتم وقتی می اومد خونه به هم ریخته باشه. به جز مانتو و شالی که روی دسته ی مبل بود، همه چی مرتب و سر جای خودش بود. در رو باز گذاشتم و اون دو قلم بهم ریختگی رو هم به اتاق بردم و بعد به استقبال مهری خانوم رفتم

آپارتمانی که در اون زندگی می کریدم، هشت طبقه بود و ما طبقه ی پنجم سکونت داشتیم. تک واحدی و متراژ نسبتا بالای داشت. دو اتاق خواب داشت که یکی در اختیار من و کیاشا و

دیگری بلا استفاده مونده بود و ازش به عنوان انباری استفاده می کردم و سیله هایی که اضافی می دیدم در جهیزیه، آکبند اونجا گذاشته بودم.

هال و پذیرایی هم جدا بود و به وسیله آشپزخونه جدا می شد. دو طرف آشپزخونه اپن بود و این فضای اونجا رو باز تر نشون می داد.

در قسمت هال نشیمن، یک دست مبل راحتی به رنگ بنفش با دکوراسیونی اسپرت، و در قسمت پذیرایی مبل استیل فندقی رنگ با بوفه و کنسول به همان رنگ. یک ساعت ایستاده در کنج قرار داشت که با هر دینگ دینگ نشان از گذر ساعات و عمر من رو می داد که چطور داره بی هدف می گذره!

مهری خانوم از آسانسور پیاده شد و با زدن تقه ای به در گفت:

کجایی صابخونه؟ -

و من رو دید و در آغوشم کشید. دستام رو گرفت و با نگرانی گفت:

خدا مرگم بده! چرا رنگ و روت پریده؟! چرا دستات انقدر یخه؟ -

دستاش رو فشردم و گفتم:

چیزی نیست مادر جون. صبح رفته بودم آزمایش، بخاطر اونه -

الهی بمیرم. بس که ضعیفی مادر. یکم به خودت برس جون بگیر. روز به روز داری لاغر تر -

می شی!

و به شوخی اضافه کرد:

بذار وقتی پسرم میاد طرفت یه تیکه گوشت بیاد دستش -

و خندید. چقدر این زن ساده و مهربون بود. دوشش داشتم. اما بعد از آقا یوسف غمی که تو چشمش بود رو نمی تونست پنهون کنه، حتی با این شوخی های گاه و بی گاهش.

به سمت پذیرایی هدایتش کردم و خودم به آشپزخونه رفتم تا چای بریزم. وقتی اومدم دیدم داره عکس آقا یوسف رو که روی دیوار روبروش قرار داره نگاه می کنه و انگار که در خاطراتش غرق شده باشه، حواسش به اطراف و جا و مکان نبود.

نمی دونستم الان باید چیکار کنم، برم و نذارم بیشتر از این غمگین بشه، یا نرم و بذارم کمی با خاطراتش تنها باشه؟

چند دقیقه به همون حال، سینی به دست موندم، اما وقتی رد اشک رو روی گونه هاش دیدم، با خودم گفتم وقتشه که بری

رفتم و کنارش نشستم. دستم رو روی شونه هاش گذاشتم و اون هم انگار دنبال یه تکیه گاه می گشت، بغلم کرد و زار زار گریه کرد. من هم پابه پاش گریه کردم. دقایقی هر دو گریه کردیم و بعد از اون، مهری خانوم از بغلم بیرون اومد و تند و تند اشکاش رو پاک کرد و می گفت: «ببخشید، ببخشید. اصلا نتونستم جلوی خودم رو بگیرم

:منم شونه هاش رو ماساژ دادم و گفتم

.این چه حرفیه مادر جون؟! من که غریبه نیستم. من دختر شما هستم -

:با این حرفم دستم رو گرفت و پشت دستم رو نوازش کرد و گفت

...آره، مثل دختر منی عزیزم. اگر کیانا زنده بود -

:با شنیدن اسم کیانا کنجکاو پرسیدم

- کیانا؟ -

!آره عزیزم. کیانا. مگه کیاشا درباره ش باهات صحبت نکرده؟ -

نمی دونستم چی بگم! بگم اصلا من و کیاشا زیاد با هم حرف نمی زنیم؟! سکوت کردم.

.خودش پیش قدم شد

.شاید نمی خواسته ناراحت کنه -

:نفس عمیقی کشید و ادامه داد

کیانا دختر من و یوسف بود. دختری که یوسف خیلی بهش وابستگی داشت. اما عمرش به -

... دنیا کفاف نداد و تو همون بچگی

.آهی کشید

وقتی دو سالش بود تصادف کرد. یه از خدا بی خبر تو کوچه دنده عقب اومد و دختر من رو -

...که هنوز غنچه بود، پرپرش کرد

.و باز هم گریه سر داد

خیلی کنجکاو شده بودم و البته متاثر. دلم می خواست بیشتر بدونم. دستاش رو تو دستای

یخ زده ام گرفتم. نگاهم کرد. غمش چشماش صد چندان شده بود و جیگر هر بیننده ای رو به

آتیش می کشید. چقدر، چقدر مظلوم بود این نگاه. حسرت، ماتم، غصه، پریشانی، همه و همه

.در نگاهش موج می زدند

- سرش رو انداخت پایین و از خاطرات گذشته برام تعریف کرد

وقتی ازدواج کردیم، من شونزده سال بیشتر نداشتم. یوسف پسرعموی مامانم بود. منم - مثل تمام هم سن و سالام، چشم و گوش بسته بودم و وقتی یوسف با خانواده اش اومد خواستگاری، رفتم تو اتاق و شنیدم که بابام گفت: «دختر من کنیز شماست!» و فهمیدم که از اون روز به بعد می شم زن یوسف، همیشه مهمونیامون جدا بود و منم که آفتاب مهتاب ندیده! تا به حال ندیده بودمش

خلاصه، بعد از چند وقت من شدم زن یوسف و زندگیمون شروع شد. اوایل خیلی ازش خجالت می کشیدم. رو می گرفتم، موقع خوابیدن تا می تونستم ازش فاصله می گرفتم، اما یوسف با سیاست کم کم بهم نزدیک شد و جوری شد که نداشت هیچ وقت ازش کناره بگیرم و فاصله ای بینمون باشه. هیچ وقت یادم نمی ره، چند روز بعد از عروسی بود که یوسف هی اومد کنارم و نازم کرد، منم سرخ و سفید می شدم و عرق شرم تمام وجودم رو گرفته بود، دست خودم نبود که، خجالت می کشیدم. تا اینکه نرم شدم. اول موهام رو ناز کرد و روسری: رو از سرم سر داد پایین و گفت

خانوم خوشگل، حیف نیست موهای به این قشنگی بمونه زیر روسری، بعد عرق کنه و از حالت بیفته. می شه از این به بعد پیش من روسری سر نکنی؟ بخدا ما به هم محرمیم بعد خندید و دستم رو گرفت. سرم هنوز پایین بود و روم نمی شد بیارمش بالا. از اینکه کنارش روسری نداشتم خیلی معذب بودم و منتظر فرصتی بودم تا از دستش فرار کنم! اما نشد. از روسری به جاهای باریک کشیده شد

به اینجا که رسید، لبخند کمرنگی لب های خشکیده ش رو آذین بست
چند دقیقه سکوت کرد و ادامه داد

فردا شبش، مادرشوهرم اومد خونمون و گفت، حالا شدی یه خانوم تمام عیار! منظورش رو - نفهمیده بودم، اما وقتی دستمال رو دستش دیدم، تازه فهمیدم یوسف قبل از رفتن به سر ... کار، پیش مادرش رفته بود و بهش گفته بود که

باز هم خندیدا! کلا به جاهای حساس که می رسید با نفس یا سکوت سانسورش می کرد!
نفس عمیقی کشید و گفت

آره مادر جون. از اون روز به بعد دیگه ازش خجالت نمی کشیدم! دیگه از اون روز یوسف - شده بود تمام زندگی، نه که بخاطر اون قضیه! نه! بخاطر آقایی و مهربونیش، بخاطر اینکه اول من رو آماده کرد بعد منظورش رو گفت. چه روزایی بود. من با عشق و علاقه غذا می پختم، خونه رو تمیز می کردم، تا اینکه یه روز حالت تهوع بدی گرفتم، از شانس اون روز مادرم

خونه ما بود. تا دید انگار دستگاه سونوگرافی باشه، تشخیص داد که من باردارم! و چه تشخیصی هم بود! بله! من حامله بودم. یوسف وقتی فهمید نمی دونست چیکار کنه! شیرینی خرید و شبش همه فامیل رو مهمونی کرد. من خجالت می کشیدم و یوسف از این خجالت من سوءاستفاده می کرد و می خندید. از همون اول شوخ و شنگ بود. سر به سرم می گذاشت. بعد از چهار ماه رفتیم سونوگرافی و فهمیدیم بچه دختره. وای نمی دونی چه ذوقی داشتیم، مادرشوهر و مادرم افتاده بودند دنبال خرید سیسمونی و وسایل بچه! کیانا به ندیا اومد! اسمش رو یوسف انتخاب کرد و من به خاطر علاقه ی شدیدی که به یوسف داشتم، با خوشحالی از این اسم استقبال کرد. کیانا بعد از به دنیا اومدن عزیزدونه فامیل شده بود. رو دست ها می چرخید و همه ماشالا ماشالا می گفتند. سفید و تپل مپل بود. براش جوراب شلواری سفید می خریدم و با دامن کوتاه تاتی تاتی راه می بردمش. بچه م چشم خورد. چشمش زدند. دوساله بود و بلبل زبونی می کرد. راه می رفت. دل می برد. اما یه روز با یوسف رفت بیرون و دیگه برنگشت... هی منتظر شدم، اما یوسف نیومد. کیانا رو نیاورد. رفته بودن سر کوچه آب نبات چوبی بخرن، اما کاش نرفته بودند، همسایه از خدا بی خبرمون بچه رو زیر... کرد و زندگی ما رو زیر و رو

باز هم گریه کرد. خم شدم و دستمال کاغذی به سمتش گرفتم. اشکاش رو پاک کرد و گفت: آره مادر. زندگیمون زیر و رو شد. یوسف خودش رو مقصر می دونست و شب و روزش شده بود غصه و غم. من همه ش دلداریش می دادم تا این که چند ماه بعد کمی به خودش اومد و فهمید نباید با غصه خوردن خودش و زنش رو از زندگی محروم کنه. یک سالی گذشت و بعد از اون من هر وقت باردار شدم، بچه ام به دو ماه نکشیده سقط می شد. و این روحیه ی من رو تضعیف کرد. تا اینکه بعد از سه سال خدا کیاشا رو به ما داد. یوسف دوست داشت دختر باشه، تا اسم کیانا رو زنده نگه داره، اما یه پسر شد و این بار من اسم انتخاب کردم و اسمش رو گذاشتم کیاشا. کیاشا از نظر قیافه خیلی شبیه کیانا بود. بچگیاش برعکس الان، خیلی شلوغ بود. نمی دونم چه کرمی داشت که همه ش با وسایل کیانا بازی کنه. من و یوسف باید همیشه مراقبش می بودیم تا چیزی رو نشکنه. اما چشمش روز بد نبینه. یه بار من ندونسته پام رو گذاشتم رو یکی از ماشین های بازیش و شکست. کلی گریه کرد. حتی وقتی عین همون رو براش خریدیم قبول نکرد و باز می گفت من همون رو می خوام. و هرچی می گفتیم یه ماشین که ارزش

نداره، به خرجش نمی رفت. سه سالش بود، اما خیلی یک دنده بود! خلاصه! یک روز رفتم تا وسایل کیانا رو تمیز کنم، دیدم اکثرا وسط اتاقن و یکی دوتا شون شکسته. قلبم از جا کنده شد. تا اینکه فهمیدم کیاشا از کینه ی اینکه چرا وسیله ی اونو شکستم و همیشه مراقبم تا مبادا خشی روی یادگاری های کیانا بیفته، این کار رو کرده! نمی دونم این کینه ای بودنش رو از کی به ارث برده! تا تلافی نکنه ول کن نیست! آره مادر، یادت باشه هیچ وقت لجش رو درنیاری که مرغش همیشه یک پا داشته

نگاهی به ساعت انداخت و گفت

وای ساعت شد دوازده! چقدر امروز حرف زدم. سرت رو درد آوردم عزیزم -

نگاهی به صورت مهربونش انداختم و گفتم

این چه حرفیه مادر جون. خیلی هم دوششون داشتم -

قربون تو عروس گلم بشم. من دیگه کم کم برم -

نه، الان وقت ناهاره. بمونید دور هم یه چیزی می خوریم -

کمی تعارف کرد، و بالاخره به موندن رضایت داد

روز گرفتن آزمایش رسید. کیاشا کار داشت و باید می رفت، به همین دلیل خودم برای گرفتن نتیجه آزمایش رفتم. دکتر بعد از دیدن برگه، بدون اینکه حرف دیگه ای بزنه گفت

اول از همه که مبارکه -

اول نفهمیدم منظورش چیه. پرسیدم

چی مبارکه خانم دکتر -

یعنی خودت نمی دونی؟! بچه دیگه -

تا اینو گفت وارفتم! من؟ کیاشا؟ بچه؟ من و حاملگی؟! باورم نمی شد. من و کیاشا فقط یه بار، ...! فقط یه بار با هم بودیم! وای خدا یعنی همون شب؟؟

هیچ کدوم از حرف های دکتر رو نمی شنیدم. چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچینفهمیدم

چشمامو باز کردم و به اطراف نگاه کردم. همه چی همون لحظه یادم اومد. حالم از این زندگی

بهم خورد! بدبختی پشت بدبختی

خانم دکتر به من نگاه کرد. مریض بعدی در حال مرخص شدن بود. پس از اینکه مریض رفت، به سمت من اومد و گفت

اگر می دونستم انقدر ذوق زده می شی بهت نمی گفتم

:و خندید و گفت

بااین کم خونی که تو داری، انتظار بیشتری ازت نمی ره! نمی دونم چطور سرپایی! باید -

خیلی خودت رو تقویت کنی. وگرنه هم برای خودت و هم برای جنین ضرر داره

:و بعد پشت میز برگشت و ادامه داد

تو آزمایشت همه چیز به جز آهن خونت، نرماله. اما باید خیلی به خودت برسی. چون بدنت -

ضعیفه و اینجوری تو اواسط بارداریت کم میاری

!من به چی فکر می کردم و این چی می گفت؟

:از روی تخت بلند شدم و با گفتن

.الان حال خوب نیست، بعدا میام پیشتون -

از مطب زدم بیرون

راه می رفتم و فکر می کردم! همیشه دوست داشتم بچه ام تو محیطی زندگی کنه که عشق

باشه، محبت باشه، خوشی باشه. اما در این حالی که الان من قرار داشتم. حال سردرگمی،

نگرانی، ترس از آینده. اینکه نمی دونستم تکلیفم چیه

به اون شب فکر کردم. همه اش تقصیر این رسم و رسومات مسخره بود. اگر نه من الان باردار

نبودم.

اون شب به طبق رسم کياشا خونه ی ما موند. تو اتاق من موند. موند و طبق رسم اون شب با

من بود. اول نمی خواستم تن به خواسته اش بدم، اما گفتم با این کار می تونم خودم رو مجبور

می کنم که زیر حرفم نزنم و نکنه با بهم زدن این وصلت، نتونم ادامه بدم و طلاق بگیرم.

...خواستم خودم رو مجبور کنم، مجبور

نه، نباید می داشتم بچه ای به دنیا بیاد که هیچ عشقی بین پدر و مادرش وجود نداره، البته

عشق بود، اما یک طرفه. و این نمی تونست نیازهای عاطفی اون رو برطرف کنه. دلم نمی

خواست به اجبار کنار پدر بچه ام زندگی کنم. دلم هیچ این بچه رو نمی خواست... من خودم

...تو این زندگی اضافی بودم، چه برسه به این بچه

اصلا نمی تونستم بودن موجودی رو در درونم درک کنم. برای یک لحظه ترسیدم. از اینکه

باردارم. شاید از قدرت خدا ترسیده بودم. قدرتی که باعث می شد موجودی از والدش تغذیه

کنه و وقتی رشدش کامل شد از بدنش بیاد بیرون

نه من نمی تونستم. دلم نمی خواست وقتی آینده ی خودم با این زندگی معلوم نیست، بچه ای به دنیا بیاد که ندونه چه سرنوشتی در انتظارشه. از طرفی هم دکتر گفته بود من کم خونی دارم و برای هر دوی ما ضرر داره، و این بهترین بهانه برای توجیه کردن و گول زدن خودم ...بود

تنها چیزی که در ذهنم می چرخید از بین بردن این بچه بود، بدون اینکه کسی بفهمه. باید با خاله مهدیه صحبت می کردم. مطمئن بودم کمکم می کنه با این فکر یک تاکسی دربست گرفتم و رفتم خونه خاله مهدیه

با ظاهری آشفته وارد خونه شدم. خاله مهدیه اول با دیدنم کمی ترسید و به جای سلام پرسید:

اتفاقی افتاده پروا؟ -

به آغوشش پناه بردم و گفتم

خاله، کمکم کن -

خاله که خیلی ترسیده بود من رو محکم تر بغل کرد و گفت

تو رو جون هرکی دوست داری بگو چی شده پروا! می خوای سخته م بدی؟! حال همه -
خوبه؟

از بغلش اومدم و گفتم

!آره، همه خوبن، الا من بدبخت -

خاله من رو روی مبل نشوند و گفت

!عین بچه آدم بگو چی شده؟ -

صورتم رو بین دستام گرفتم و گفتم

خاله من، من حامله ام -

صدای جیغ خاله رو شنیدم که گفت

وای! راس می گی؟! این که عالیه. به هورا گفتی؟ -

سرم رو تکون دادم و گفتم

!نه، نه -

وای خره چرا نگفتی؟ آخ جون من اولین نفریم که می دونم! الان زنگ می زنم از همه -
!مشتلق می گیرم

:بیهو از جا پریدم و گفتم

!نه، تو رو خدا نه! به هیچ کس نباید بگی -

:با تعجبین وسط راه واستاد و گفت

!وا! مثلاً چرا؟ -

:مظلومانه نگاهش کردم و گفتم

.خاله، تو رو خدا به هیشکی نگو. من نه کیاشا رو می خوام نه بچه اش رو -

حقیقت قلبم رو بالاخره به یکی گفتم. خسته شده بودم بس که راز دار بودم. دلم می خواست

:برای یکی حرف بزنم. خاله اومد کنارم و گفت

!یعنی چی پروا؟! خل شدی؟! فکر کنم از اثرات حاملگیه! به کیاشا و یار پیدا کردی -

.خاله اصلاً وقت خوبی برای شوخی نیست -

چی شده پروا؟ -

گفتم. همه ی حرف های دلم رو بهش گفتم. از علاء گفتم. از عشق بی سرانجامی که تو دلم

.داشتمم و فقط بخاطر یه اثبات وجود مسخره، خودم رو بدبخت کرده بودم

دیگه دلم طاقت نداشت. تحمل این یکی رو نداشتم. چقدر غم تو دلم نگه می داشتم، چقدر

...به در و دیوار زل می زدم و با تنهایی حرف می زدم

.گاهی چقدر آدم غریب می شد. در حالی که همه چیز داره، اما انگار هیچی نداره

.وقتی امیدش ناامید می شه، هستیش نابود می شه

حس می کنه دیگه نمی تونه ادامه بده، به هر دری می زنه تا بتونه از این مسیر انحرافی رو به

...جاده برسونه

.هر کلیدی رو امتحان می کنه بلکه اون قفل باز بشه و به خوشبختی و آرزوهایش برسه

چقدر زانوی غم بغل گرفتم، چقدر تنهایی رو لمس کردم، اما آخرش چی شد، چی از این

عشق مسخره عایدم شد؟ جز اینکه داشتم موجودی رو حمل می کردم که هیچ حسی بهش

...نداشتم

.چقدر غریب بودم در این دنیای بی رحم

خاله با صبوری به تمام حرفای من گوش داد. فقط گوش داد و هیچ نگفت. چقدر به این سنگ

.صبور نیاز داشتم

«تنها یه چیز گفت: «من نمی دارم این بچه رو از بین ببری

با خودم گفتم کاری نمی تونه بکنه. بعد از اینکه کمی گذشت، به خونه رفتم تا فکر کنم چکار باید بکنم.

اون شب کياشا ديرتر از شب های ديگه به خونه اومد. خیلی خسته بود. وقتی وارد شد، نگاهی عميق بهش انداختم. يعنی اين می شد پدر بچه ی من؟ چه پدر لایقی. مطمئن بودم بچه اش به داشتن يه همچين پدر آقايی افتخار خواهد کرد. کاش می شد مهرش به دلم بشينه، اما نمی دونم چرا در اين دل بی صاحبم قفل شده بود و به کسی اجازه ی ورود نمی داد...

کياشا در حالی که خستگی تو چشماش موج می زد، گفت:
سلام خانوم خانوما -

و کتش رو آویزون کرد. همیشه همين طوری مرتب بود و سعی می کرد کارهای شخصيش رو خودش انجام بده. خیلی از رفتاراش برای من قابل تحسین بود.
سلام. شام خوردی؟ -

در حالی که به سمت حمام می رفت گفت:
انه -

باشه، پس من غذا گرم می کنم تا تو بیای -
نگاهی قدرشناسانه به من انداخت و به داخل حمام رفت.
مشغول آماده کردن غذا بودم که يهو رگ کمرم گرفت. حالا مگه صاف می شد. داد هم نزدم تا کياشای بيچاره نترسه و لخت نپره بیرون! به همون حالت موندم تا کياشا از حمام اومد:
بیرون. با دیدنم روی صندلی و دست به کمر، ترسید. حوله رو از روی سرش برداشت و گفت:
چی شده پروا؟ -

و به سمتم اومد.
کمرم، کمرم گرفته -

بذار برم مانتو روسريت رو بيارم بریم دکتر -
بی چون و چرا قبول کردم و به دکتر رفتيم. بيچاره کياشا خسته و کوفته، با معده ی خالی من رو به بیمارستان برد و نگران حالم بود.

شرم می کردم. از خودم، از خدای خودم، از بچه ای که در شکم داشتم. و مهم تر از همه، از کياشا. من لایق عشق و علاقه ی اون نبودم. من لياقت نداشتم بچه ی اون رو بزرگ کنم. منی

که از روی لج و لجبازی با خودم تن به این ازدواج دادم، و حالا می خواستم علاوه بر خودم،
بچه ای رو به دنیا بیارم که مادرش تکلیفش با خودش مشخص نباشه

وقتی بیدار شدم کیاشا رفته بود. سر برگردوندم، کاغذی روی بالشت بود. دست خط کیاشا
بود

عزیزم، من رفتم سر کار. امشب هم دیر برمی گردم. شرمندتم. زنگ زدم مامانم بیاد «
پیشست. گفته باشم، حق نداری دست به سیاه و سفید بزنی. استراحت مطلق. یادته که دکتر
!چی گفت

مراقب خودت باش

«قربانت

هیچ وقت مستقیم بهم ابراز علاقه نکرده بود، اما حرفاش، از صد تا ابراز علاقه بیشتر به دل
می نشست

کمی جابه جا شدم و با اطمینان از اینکه کمرم بهتر شده، از جا بلند شدم. خداروشکر مثل
!دیشب نبود، اما درد خفیفی داشتم که می شد در نظر نگرفت

!به آشپزخونه رفتم. همه جا تمیز بود. یا صبحانه نخورده بود، یا خورده بود و جمع کرده بود
با یک لیوان شیر به هال برگشتم و تلویزیون رو روشن کردم تا کمی از بی حوصلگی کمتر
بشه. در حال بالا و پایین کردن کانال ها بودم که زنگ در زده شد. به طور حتم مهری خانوم
بود. اما اشتباه فکر می کردم. مامان بود! بی خبر اومده بود و این باعث تعجب من بود
با خوشحالی در رو باز کردم و با گذاشتن لیوان شیر روی این، با کشیدن دستی به موهام به
استقبال مامان رفتم. اما چهره ی مامان هیچ خوشحال نبود

مامان نگاهی تند بهم انداخت و بدون سلام وارد شد. متعجب نگاهش کردم. در رو بستم و
:همونجا ایستادم. اشاره کرد گفت

!بیا بشین اینجا -

لحنش تحکم آمیز بود و باعث شد بی چون و چرا اطاعت کنم! از اون مواقع بود که اگر روی
!حرفش حرف می زدی قیامتی به پا می شد

:همین که نشستم یک ریز شروع کرد به گفتن

این مسخره بازی یعنی چی؟ مگه بچه بازی؟ چرا زندگی رو به شوخی می گیری؟ از گناه -
خوشت میاد؟ خوشت میاد قهر خدا بگیرت؟ دوس داری کسی دیگه حق زندگی رو از تو
بگیره؟ آره؟ یعنی انقدر قصی القلب شدی؟
دیگه نفس کم آورد! کمی نفس عمیق کشید و خنجر تیز نگاهش من رو نشونه گرفته بود!
جرات حرف زدن نداشتم! بعد از کمی سکوت گفت:
چند وقته؟ -

جواب ندادم! چی بهش می گفتم؟! مگه جرات داشتم بگم من بعد از ازدواج اجازه ندادم
!کیاشا بهم نزدیکی کنه؟! سرم را بیخ تا بیخ می برید! انقدر موعظه می کرد تا دیوونه ام کنه
:دوباره سوالش رو پرسید
بهت می گم چند وقته؟! نشنیدی؟ -
معلوم بود عصبانیتش به این سادگی ها فروکش نخواهد کرد! با هم ترسیدم جواب بدم!
خونش به جوش اومد
می گی یا نه؟ -

:از سر خجالت سرم رو به زیر انداختم و با تته پته گفتم
...از... از... از همون شب... شب عقد -
:مامان صورتش رو چنگ زد و گفت
...خدا نکشتت دختر! مگر من نگفتم -
...و سکوت کرد

وهمین سکوتش منو عصبانی کرد. دلم می خواست بگم همین خوده شما بودی که گفتمی ما
سنت شکنی نمی کنیم و دختر پسر باید شب عقد با هم نزدیکی کنند! منه خاک بر سر چه
...گناهی داشتم که

:مامان گفت

یادت نیست بهم گفتم مراقب باش؟! یادت نیست خاله مهدیه ی بیچاره ت چقدر بهت گفت -
پروا این شب فقط برای احساس نزدیکی بیشتر و به وجود اومدن علاقه و حس مالکیت! مگه
!نگفت این شب از سنت های قدیم ماست و نمی خوایم بشکنیمش، تو هم مراقب باش
:خودش رو تکون داد و گفت

وای وای! اصلا کدوم شبش بخوره تو سر منه بدبخت! چرا؟! چرا می خوای از بین ببریش؟ -
مگه کمبودی داری که می ترسی با اومدنش نتونی فراهمش کنی؟

تو دلم گفتم مادر من کمبود دارم، اما نه پول، نه عاطفه، کمبود علاقه به کیاشا! که نمی تونم خودم رو با این زندگی، با این موقعیت وفق بدم. می خوام به خودم فرصت بدم، می خوام بذارم بیشتر آشنا بشم، اما وجود این بچه باعث اجبار من می شه. و من این رو نمی خوام. اما! سکوت کردم و هیچ نگفتم. و همین باعث شد مامان اوج بگیره!

دیدید! دیدی خودتم موندی چه جوابی بدی -

عصبی گفتم:

چه جوابی مادر من؟ ها؟ این بچه ی منه، و من نمی خوامش -

اون فقط بچه ی تو نیست دختره ی کم عقل، یه بابا داره که می دونم اگر بفهمه قراره بابا - بشه زمین و زمان رو چراغونی می کنه!

ببین مامان، من نه این بچه رو می خوام، نه اون چلچراغی که بابای بچه بخواد راش بندازه. - من الان موقعیت مادر شدن و اداره ی یه زندگی سه نفره رو ندارم، والسلام نمی دونم این آمادگیشو ندارم چه صیغه ایه که جدیدا افتاده تو دهن دخترای این دوره - زمونه! زمان ما از این خبرا نبود

جوری می گفت که انگار هم سن مادر بزرگه من بود! خودش هم دو تا بچه بیشتر نداشت! کسی نمی دونست فکر می کرد الان مامان شش تا بچه داره و مادرشوهر مثل جلاد بالا سرش! وایستاده

از خر شیطان بیا پایین پروا! زندگی رو به ما و خودت زهر نکن -

از جام بلند شدم و گفتم

خاله مهدیه آدم رو به غلط کردن می ندازه، کاش بهش نمی گفتم! فکر کردم بهم کمک می - کنه، نمی دونستم به تو خبر می ده تا بیای اینجا سر من داد بزنی و امر و نهی کنی! دستت درد نکنه پروا خانوم! مثل اینکه کم کم داره مادر و دختری یادت می ره -

نه مادر من، یادم نمی ره، اما در این مورد دوس دارم خودم تصمیم بگیرم. اگر کمکم می - کنی که هیچ، اگر نه که اصلا دلم نمی خواد این خبر به گوش کسی برسی. نه بابا، نه کیاشا نه! هیچ کدوم از خاله ها

چی چیو داری واسه خودت می بری و می دوزی! فکر کردی اون بچه بی صاحابه و توام از - هوا اونو حامله شدی؟ نه خانوم! اون پدر داره و حق داره برای بودن و نبودن اون بچه تصمیم بگیره.

من قراره اون بچه رو نه ماه خرکش خودم کنم، من قراره درد زایمان بکشم، من قراره کهنه -
 بچه رو عوض کنم. می فهمی مامان. من قراره تربیتش کنم. من الان آمادگی هیچ کدوم از اینا
 رو ندارم مامان. چرا منو درک نمی کنی
 مامان این بار از در مهربونی وارد شد
 !بذار بیاد. اون وقت می بینی که همه ی اینا برای تو چقدر شیرین و لذت بخشه -
 گلوم خشک شده بود. رفتم تا یک لیوان آب بخورم. مامان داشت برای خودش حرف می زد
 .من هستم، مادرشوهرت هست، از همه مهم تر، کیاشا هست. همه کمک می کنیم -
 .لیوان آب رو تو سینک گذاشتم و به اپن تکیه دادم
 خیلی قشنگ داری برای خودت می بری و می دوزی. از الان بگم، به مهری خانوم هم چیزی -
 !نمی گی! من همین روزا می رم قال قضیه رو می کنم
 مامان از جا پرید و گفت
 .تو بیجا می کنی -
 دستم رو روی اپن کوبیدم و گفتم
 ...به خودم مربو -
 که دادم رفت هوا. بی حال به اپن نگاه کردم و دیدم دستم رو روی لیوان شیر کوبیدم.
 همونجا بیهوش افتادم و با چشم تار دیدم مامان صورتش رو چنگ زد و به سمتم دوید
 -
 چشمم رو که باز کردم همه جا رو تار دیدم. به یاد نداشتم که چی شد و من کجا هستم. سرم
 منگه منگ بود! صداهاى مختلفى توش می پیچید؟
 خوبه؟ -
 چی شد آخه؟ -
 داره به هوش میاد؟
 !الهی بمیرم براش -
 !اما نمی تونستم بفهمم کی به کیه
 کمی که گذشت دید چشمم بهتر شد. کلی آدم دورم رو گرفته بودند. مامان، مهری خانوم،
 خاله مهدیه، بابا، پرهام و کیاشا که درست بالای سرم بود
 :با صدایی گرفته پرسیدم
 .الان اینجا چه خبره -

تا این رو گفتم یکی زد زیر گریه. به سمت صدا برگشتم. مامان بود. تازه یادم اومد من کجا هستم و چی من رو به اینجا کشونده! یاد دعوام با مامان افتادم. ترس عجیبی تمام وجودم رو گرفت. نکنه مامان به بقیه گفته بود؟ تو دلم رخت می شستند. دلم می خواست زودتر از شر این سرم خلاص بشم و هم اینکه تنها باشم و بتونم از مامان بیرسم بالاخره حذف خودش رو. به کرسی نشوند یا نه

نگاهم به خاله مهدیه افتاد. نگران نگاهم می کرد. از دستش خیلی ناراحت بودم. من بهش اعتماد کرده بودم و اون تمام امیدم رو ناامید کرده بود. حالا حتما همه فهمیده بودند و من به طور یقین نمی تونستم تصمیمم رو عملی کنم. گریه م گرفت. چشمام رو بستم تا کمی از سردرد و فشار عصبیم کاسته بشه

صدای قدم های اهسته و به دنبالش بسته شدن در اومد. چشم باز کردم. دیدم هیچ کس جز کیاشا تو اتاق نیست. تاب نگاه کردن به چشماش رو نداشتم. با مهربونی و ناراحتی نگاهم کرد:

با خانوم من چیکار کردی تو؟ -

و خم شد و پیشونیم رو بوسید. موهای آشفته ام رو مرتب کرد و بعد من رو غرق نگاه عاشقش کرد. دریایی بود که هر لحظه من رو به طرف خودش می کشید

خدایا من چیکار کنم؟ یعنی الان همه چیز رو می دونه؟ شاید می خواد با این کاراش محبت "

"...خودش رو تو دلم جا کنه و بگه بچه رو نگه داریم

تا تموم شدن سرمم هیچی نگفت. فقط روی باندپیچی دستم رو با انگشت نوازش می کرد. به عنوان یک زن از خودم بدم اومد که چرا نمی تونم به نیازهای شوهرم پاسخ بدم. اما دست خودم نبود. می خواستم وقتی با کیاشا باشم که نه تنها جسمم، بلکه روح و قلبم هم اون رو بخواد. خیانت می دونستم که جسمم پیش کیاشا باشه و فکرم جای دیگه، یا اصلا اگر جای دیگه هم نباشه، با کیاشا هم نباشه. من تو زندگی زناشویی، جسم و روح و قلب رو جدا از هم نمی دونستم. کاش این اتفاق نمی افتاد تا من می تونستم به خودم و قلبم این فرصت رو بدم که کیاشا و عشقش رو بپذیره، نه اینکه حالا با اجبار کنارش باشم

نیم ساعتی گذشت. سرم تموم شد. کیاشا رفت بیرون و دکتر رو صدا زد تا بیاد. دکتر با گرفتن فشار و تذکرات لازم به کیاشا، اجازه ی مرخصی داد

به همراه بقیه از بیمارستان مرخص شدم. کیاشا با عذرخواهی به بقیه گفت

اگر می شه شما برید. من خودم پروا رو می برم خونه -

و این زنگ هشدار برای من بود. به سمت خونه حرکت کردیم. سرم رو به صندلی تکیه دادم چشمام رو بستم. کیاشا که می دونست من موقعی که در ماشین هستم حرف نمی زنم و دوس دارم به آهنگ گوش بدم پخش ماشین رو روشن کرد. اما من خیلی زود خوابم برد و با از حرکت ایستادن ماشین بیدار شدم. با کمک کیاشا به خونه رفتم. روی مبل نشستیم. کیاشا کم کرد مانتوم رو از تنم خارج کنم. لیوانی آب میوه برام ریخت و گفت: اینو بخور و بعد برو راحت بخواب. من دیگه بوتیک نمی رم - شرمنده نگاهش کردم و لیوان رو ازش گرفتم. بعد از دقایقی خواستم به سمت اتاق برم که کیاشا صدام زد پروا؟ - دلم هری ریخت و همون جور پشت به اون، بی حرکت ایستادم

قلبم بی امان می کوبید و احساس می کردم الانه که از سینه بیرون بزنه! دهنم خشک شده بود. باید خونسرد باشم! نفس عمیقی کشیدم و با لبختی تصنعی به سمت کیاشا برگشتم. بله؟ -

به سمتم قدم برداشت. ترس لحظه به لحظه بیشتر بهم غلبه می کرد. عرق از گردنم به سمت پایین سر خورد. دستم رو مشت کردم. باید آماده بدترین حرف ها و رفتارها رو داشته باشم کیاشا کاملاً روبروی من ایستاد، با اندازه ی یک وجب فاصله. کمی خم شد. نفس به صورتم می خورد. یه حالی شدم. دلم می خواست فرار کنم. حس عجیبی بود که نمی دونم از کجا نشأت می گرفت. دست باندپیچی شدم رو توی دستاش گرفت. روش رو بوسه ای زد و گفت پروا؟ -

...صداش چقدر سوز داشت. یعنی چی می خواست بگه؟! حتما... حتما
با صدایی لرزان جواب دادم
بله؟ -

پروا به خدا من دیگه طاقت ندارم هرچی صبر کردم بلکه خودت روی خوش نشون بدی، -
ندادی! من چقدر دیگه باید صبر کنم؟

خدایا چی فکر می کردم و چی بود؟! مطمئنم مامان رازداری کرده بود! شاید می خواست انتخاب کنم! یا شاید می خواست سر فرصت ناسب به کیاشا خبر بده! نمی دونم. واقعا نمی دونم.

و مهم ترین چیزی که الان نمی دونستم، این بود که باید چه جوابی به کیاشا بدم! سرم رو پایین انداختم و به پاهام نگاه کردم. انگشت شستم رو روی انگشت دیگه می داشتم و برمی داشتم. مثل بچه هایی که ناظم به دفتر صداشون کرده باشه و اونا هم ندونن در جواب سوال! چه طور باید جواب بدن

کیاشا سرم رو بالا آورد. به چشمای مهربونش نگاه کردم. ژر از خواهش بود و خواستن! و من: نمی دونستم چه جوابی بدم. خودش جواب داد

این ازدواج ما یه جورایی برای هر دوی ما غیرمنتظره بود، اما منم مردم! صبر و طاقت هم - حدی داره دیگه، نداره؟! تا خوب شدن دستت به همدیگه فرصت می دیم! آقا من طاقت ندارم! به خدا!

و به من نزدیک تر شد. وحشت زده قدمی به عقب برداشتم. الان اصلا موقعیت خوبی نبود برای این کار نبود. من داشتم با خودم کلنجار می رفتم. ترس و دلهره همه ی وجودم رو گرفته !!! بود و کیاشا بی خبر از این همه تشویش ذهنی من می خواست

کیاشا از این عکس العمل کمی جاخورد و من این رو به خوبی فهمیدم. برا همین آخی گفتم تا فکر کنه به دستم فشار آورده! چون اون یه جورایی تو حال خودش نبود و حتما با خودش! می گفت حتما بی حواس فشاری به دستم آورده

به همین خاطر ترسید و گفت

وای دستت رو فشار دادم؟! ببخشید ببخشید! اصلا به ما از این کارا نیومده! برو بخواب - عزیزم

و بعد خندید و من رو به اتاق خواب هدایت کرد

!از صدقه سر قرص های مسکن زود خوابم برد و وقت فکر کردن پیدا نکردم ***

صبح با درد دستم از خواب بیدار شدم. واقعا درد می کرد و امانم رو بریده بود. با معده ی خالی دو قرص مسکن خوردم و شروع به تگون دادن خودم کردم! بلکم کمی تسکین دردم! بشه!

جالب کارساز هم بود. ساعت هشت بود که در باز شد. با تعجب دیدم که کیاشا قابلمه به دست وارد خونه شد!

با تعجب بهش نگه کردم

سلام! این چیه؟ -

...سلام بر خانوم ژولیده پولیده! و در مورد این -

قابلمه رو روی اژن گذاشت و گفت

حلیمه -

متعجب تر ژرسیدم

حلیمه؟ -

بله! امروز به اینجانب مرخصی دادم تا در خدمت بانو بمونم -

نگاهی قدرشناسانه بهش انداختم و گفتم

شرمنده کردی. الان میز رو آماده می کنم -

خندید و گفت

تو بهتره اول یه نگاه تو آینه به خودت بندازی، بعد -

با کنجکاو به سمت آینه رفتم و دیدم موهام گره خورده و به طرز خنده داری بالای سرم گوله گوله شده! خندیدم و سعی کردم با دست آزادم برس بکشم. کار کردن با یک دست برام سخت بود. حالا مگه این گره ها باز می شد! کم مونده بود برس رو بکوبم تو سرم که دیدم یکی دستم رو از پشت گرفت. چهره ی کیاشا تو آینه نمایان شد. با محبت برس رو ازم گرفت و شروع کرد به مرتب کردن موهام. سعی می کرد ذره ای درد نکشم و موهام کشیده نشه. ناخودآگاه دستی روی شکمم کشیدم. حیف که نمی تونم بذارم بیای به این دنیایی که پر از ...سردرگمیه و بلا تکلیفی

قطره ای اشک از گوشه ش چشمم در حال افتادن بود. سعی کردم با خاروندن چشمم مانع از توجه کیاشا به خودم بشم که مجبور نشن برای این اشک دلیل بیارم و دروغ سر هم کنم

بعد از تموم شدن کار، کیاشا با مهربونی گفت

بریم که دیگه داره صدای بوقلمونه از حلیم درمیاد -

و با هم به سمت آشپزخونه رفتیم. کیاشا صئلی رو برام عقب کشید و شروع کرد به ریختن

حلیم به داخل کاسه. کیاشا گهگاهی از کار و بارش برای من توضیح می داد. ما کمتر وقت

داشتیم که صحبت کنیم. شاید اگه کیاشا بیشتر خونه بود می تونست با محبتش کم کم به دل من نفوذ کنه، اما افسوس که نه کیاشا برای به دست آوردن دل من تلاشی کرد و در خیال خودش برای این بی مهری من دلیل تراشی می کرد، هم من تلاشی برای ابراز وجود می کردم. این زندگی یکنواخت هر چه زودتر تموم می شد بهتر بود. و اولین قدم برای این کار، نبود این بچه ای بود که هر روز به زندگی نزدیک تر می شد.

پس از خودن حلیم، کیاشا ظرف ها رو داخل ظرفشویی چید و من هم با یک دست میز رو تمیز کردم و با هم به پذیرایی رفتیم. واقعا نمی دونستم الان باید چیکار کنم خیلی کم پیش اومده بود که من و کیاشا تنها باشیم. و حالا من مونده بودم و مردی که پدر فرزند درون من بود.

کیاشا برای شکستن سکوت گفت

امروز چهارشنبه است. من فردا هم نمی رم سرکار، تا این دو روز رو به مسافرت کوتاه ببریم به جایی و برگردیم.

من که هیچ برنامه ریزی نداشتم، با بی تفاوتی گفتم

!برای من فرقی نمی کنه -

!پس موافقی؟ -

برای لحظه ای یادم افتاد که باید به مطب دکتر برم و ببینم چی کار باید بکنم، به همین خاطر گفتم:

!بهتره باشه برای یه وقت دیگه که دست من خوب شده باشه -

لحن بی تفاوتم کیاشا را از ذوق انداخت. به همین خاطر حرفی دیگه پیش کشید

نظرت چیه بریم خونه مامانت اینا؟ -

فکر بدی نبود. به همین خاطر گفتم

باشه. اما بهتره مامانت رو هم ببریم کمی آب و هوا عوض کنه -

با محبت سرم رو بوسید و گفت

ممنون که انقدر با محبتی. پس پاشو آماده شیم -

با خودم گفتم: من و محبت؟! منی که می خواستم بچه ام رو از بین ببرم، چطور می تونستم با ...محبت باشم

بغض لعنتی باز هم شبیخون زد به گلوم و راه نفسم رو گرفت. به بهانه ی مسواک زدن به دستشویی رفتم و آبی به سر و صورتم زدم

تو آینه به خودم نگاه کردم. یعنی الان من چقدر شبیه مادرها هستم؟! و زیر لب چند بار این واژه رو تکرار کردم و با بستن چشمام و فشار دادن پلکام، به خودم و بختم لعنت فرستادم. به این حالی که تنها خودم باعثش بودم. پیشمان بودم، و باید کاری می کردم که این دفعه تیشه به ریشه ی زندگیم نزّم و با جدا شدن از کِیاشا، و فراموش کردن علاء آرامشی به زندگیم بدم.

زود مسواک زدم و دیدم کِیاشا مانند به دست کنار در دسشویی ایستاده. با نگاهی به سرتاپای خودم گفتم:

!مانتو آوردی! حالا شلواری چیکار کنم؟ -

!خب من کمک می کنم بیوشی دیگه -

برای لحظه ای خجالت کشیدم. یک بار بودن نتونسته بود شرم و خجالت رو از من بگیره. سرم رو پایین انداختم و گفتم

!خودم یه جوری می پوشم -

!الان یعنی از من خجالت می کشی؟ -

!نه، یعنی چیزه. خب آره دیگه -

...این لوس بازی رو بذار کنار خانوم. بنده شوهر توام و اختیار دارم -

و بقیه کلامش رو خورد و خندیدم. می شد منظورش رو از چشمای شیطونش فهمید. بی اراده خنده ای کردم و به سمت اتاق رفتم. کِیاشا هم پررو پررو دنبالم اومد و کمک کرد شلوار پام کنم. دستش بهم خورد و باعث شد موهای تنم سیخ و بدنم گر بگیره. حالی به حالی شدم و اما این رو نمی خواستم. چون خود کِیاشا رو نمی خواستم. اصلا هیچ کس رو دیگه نمی خواستم. اما کِیاشا دستاش داغه داغ بود و روی پام کشیده شد. دیگه اعصابم خورد شده و کلافه و نگران بودم. کِیاشا زیاد تو حال خودش نبود. شاید اگه از ترس نمی گفتم «کِیاشا پام ... خشک شد!» به همون حال می موند و

بعد از اینکه شلوار رو پام کرد، می دیدم که صورتش قرمز و پره های بینیش از حد معمول: باز تره. قلبم تند و تند می زد. با صدایی که می لرزید گفتم

کمک نمی کنی مانتوم رو تنم کنم؟ -

کمی به خودش اومد. مانتو تنم کرد. بعد به سلیقه خودش شالی از کشو درآورد و سرم کرد. در آینه به خودم نگاه کردم. رژی زدم و به همراه کِیاشا از خونه خارج شدم

با هم به دنبال مهیر خانوم رفتیم. زن بیچاره از دیدن ما خیلی خوشحال شد و با روی گشاده از پیشنهاد ما برای رفتن به خونه بابا استقبال کرد

:پخش ماشین روشن بود اما تنها صدایی که در گوش من می پیچید این بود
«!من نمی دارم اون بچه رو از بین ببری»

و این صدای مامان و خاله مهدیه بود! یعنی الان مامان چه عکس العملی نشون می داد؟!
یعنی الان به کسی گفته؟ آره، حتما گفته! این مامانی که من می شناسم حتما تا الان به همه
ای خاله ها گفته

ترس داشتم و دلهره. از درون می لرزیدم و از بیرون لخند بی خیالی به لب می نشوندم. آخه
الان چه کاری به جز خنده های توخالی ازم برمی اومد؟

مهیری خانوم با من حرف می زد، اما گوش من بی اهمیت به حرفاش، با دست های خودپرده ای
بین دنیا درون من و بیرون به وجود آورده بود تا فقط صدای درونم بهم برسه

به سکون ماشین، سرم رو بالا گرفتم. ناخواه زنگ خطر برام روشن شد. قلبم به کوبشش
شدت داد. همه از ماشین پیاده شدیم. کیاشا زنگ در رو زد و با صدایی شاد گفت

!ماییم پری جون -

کیاشا گاهی که می خواست پرهام رو اذیت کنه، پری صداش می کرد و پرهام هم که می
!خواست کم نیاره، مثلا که از این حرف خوشش اومده، به زور می خندید

از پله ها که بالا می رفتیم، صدای شاد اهل منزل ما به گوش می رسید. اما وقتی رسیدم،
دیدم که مامان لبخندی اجباری به لب داره و برای حفظ شرایط، به گرمی مهیری خانوم رو در
آغوش می گیره. با بابا و پرهام روبوسی کردم تا رسیدم به مامان. نمی دنستم اجازه ی بغل
کردنش رو دارم یا نه، انگار که از چشمام خوند، چون همون لحظه خودش بغلم کرد و گفت
!خوب نمیای پیشمون ها -

آره دیگه، از وقتی با کیانا -

:و با پزخندی حرفش رو تصحیح کرد

!ببخشید از وقتی با کیاشا جون مزدوج شده به کل ترک دیار کرده -

معلوم بود کیانا رو به تلافی حرف کیاشا زده. کیاشا خندید و از سر دوستی به پشت پرهام
زد.

اون شب به همه خیلی خوش گذشت الا من. نگاه های گاه و بی گاه و کنایه های ریزش، که فقط من منظورش رو می فهمیدم، دلم رو آشوب می کرد. از این که باهاش تنها بشم یا بگه بیا! کارت دارم، واهمه داشتم. اما به سرم آمد از آنچه که می ترسیدم

مامان رو به من گفت

.پروا جان، می شه یه لحظه بیای اتاق روتختی که جدید خریدم رو ببینی -

:و بری این که کسی شک نکنه رو به مهری خانوم گفت

.شما هم بیا مهری جان -

:مهری خانوم که زن تیزی بود فهمید که مامان می خواد با منن تنها باشه، این بود که گفت

.نه حورا جان، من دارم چای می خورم -

.کاش، کاش می اومد، اما زهی خیال باطل

:من به همراه مامان به ااق رفتم. مامان در رو نبسته گفت

خب، تصمیم گرفتی؟ -

:در جوابش من هم سریع جواب دادم

.من همون رو تصمیمم رو گرفته بودم -

:مامان باز هم تقه به در دوستی زد

آخه دختر من، چرا می خوای این کار رو بکنی؟ به خدا، به پیر، به پیغمبر گناهه. اصلا تو -

فکر بابای بیچاره ش رو چرا نمی کنی؟

.فکر همه جا رو کردم که این تصمیم رو گرفتم -

:مامان با حرص گفت

.یعنی تصمیمت قطعی؟ -

:با قاطعیت جواب دادم

.آره -

.باشه، پس من دیگه حرفی ندارم -

:نمی دونستم الان تصمیم من رو قبول کرده یا نه، به همین خاطر گفتم

.مامان؟ -

:بدون این که نگاهم کنه گفت

.بله؟ -

.یعنی الان تصمیمم رو قبول کردی؟ -

!من غلط بکنم -

ا مامان، تو رو خدا این جواری حرف نزن. بگو ببینم به کسی چیزی می گی یا نه؟ -
سکوت.

مامان مرگ من به کسی چیزی نگو -

با حالتی انفجاری باشه گفت و بیرون رفت. من که کمی خیالم از بابت مامان راحت شده بود
به بیرون از اتاق رفتم و تا آخر شب اونجا بودیم. مهری خانوم رو به خونه رسونیدم و با کیشا
به خونه برگشتیم

بالاخره با هزار بدبختی و این در و اون در زدن، آدرس یه دکتر رو پیدا کرده بودم که
غیرقانونی سقط جنین می کنه. با کیشا خیلی عادی رفتار می کردم تا شک نکنه. خداروشکر
دستم رو به بهبودی بود و روال همه چی عادی به نظر می رسید. خاله مهدیه بهم زنگ زد
!خواست تا از تصمیم منصرفم کنه، اما حرفاش مثل کوبیدن میخ در سنگ بود
مامان هم خبری ازم نمی گرفت و همین من رو به وحشت می نداخت
بالاخره رسید روزی که باید به مطب خصوصی دکتر می رفتم. نگاهم به تراول های توی کیفم
بود. راننده آژانس گهگاهی از آینه به من نگاه می کرد. دونه های درشت عرق از پیشونیم می
ریخت و ترس کم کم تو وجودم ریشه می دووند. زبان قلبم بالاتر و بالاتر می رفت. نوک
انگشتم یخ شده بود. احساس می کردم راه تنفسیم تنگ تر شده و به سختی نفس می کشم.
راننده هنوز هم نگاه می کرد. انگار فهمیده بود چقدر مضطربم، انگار فهمیده بود قراره یه
اتفاقی بیفته. حس می کردم اون روز همه بهم یه جور دیگه نگاه می کنن! اصلا به زمین و
زمان شک کرده بودم. گاهی ناخوداگاه از شیشه ی عقب به پشت سر نگاه می کردم که نکنه
کسی داره دنبالم میاد! تمام این ها از ضمیر ناخوداگاهم نشات می گرفت و من رو مضطرب تر
می کرد

تا کسی متوقف شد. انگار که رسیده بودیم! به محل مورد نظر! به قتل گاه. به جایی که من و
مادرهای نامادر قرار اونجا از مادری سقط می شدن. به مکانی که همه خواسته یا ناخواسته پا
به اون گذاشته بودند و تکه ای از وجودشون کنده و به سطل زباله ریخته می شد
تکه ای که اگر کمی بیشتر نگهش می داشتن، نبض می گرفت و قلبش به جداره ی
شکم می خورد

نمی دونم چرا گریه م گرفت. یعنی کارم دزست بود؟ یعنی گرفتن حق زندگی از کسی که خون من در اون جراین داشت درست بود؟

باز به خودم نهیب زدم: اگه الان این حق رو نداشته باشه، بهتر از اونه که فردا با خوردن انگ بچه ی طلاق نتونه تو این دنیا نفس بکشه. همون بهتر قبل این که تو دنیای آدم ها قلبش بشکنه، ندارم نبضی به تپش و قلبی به ضربان دربیاد. قلبی که با دیدن رنج مادر و پدرش، با دیدن زندگی بی روح خانواده ش به درد بیاد و به سردی برسه. و بشه کسی که در آینده نتونه به زندگی خودش گرما بده، چون محبت کردن رو نخواهد آموخت و نمی تونه مثل مادر واقعی. با بچه ی خودش رفتار کنه، مثل پدری واقعی پشتوانه ی بچه گاش باشه.

با این فکر مصمم قدم برداشتم

خانوم کرایه -

با صدای راننده به عقب قدم برگشتم. انقدر غرق عوالم خودم بودم که کرایه ی این بنده ی خدا یادم رفته بود. راننده نگاهی عمیق به من انداخت و کرایه رو گرفت. نمی دونم درست و به اندازه بود یا نه، اما راننده بدون هیچ حرفی از کم و زیاد بودن کرایه پا روی پدال گذاشت و رفت! حتما اونم مثل من دردی داشت که باعث شده بود کم تر حرف بزنه و بیشتر فکر کنه!

...یا شاید فهمیده من حال درست و حسابی ندارم نخواسته حرفی بزنه. نمی دونم نگاهی به دور و بر انداختم. پرنده پر نمی زد. شاید در این مکان پر نمی زدند. شاید لشون... نمی خواست به کوچه ای بیان که

آهی کشیدم و به سمت روبرو قدم برداشتم. به کاغذ مچاله شده ی دستم نگاهی انداختم. آره، ادرسی که هانی نوشته بود همین بود. : کوچه ی گلستان شرقی. پلاک ۲۳ واحد ۳ خانوم نظری

دست بالا بردم تا زنگ بزنم. دیدم که بی اراده می لرزند. مشت کردم شون. نمی خواستم ضعف داشته باشم. مگه این تصمیم تصمیم اول و آخر من نبود. پس حق نداشتم این طور از داخل و بیرون بلرزم. مشت باز کردم و زنگ زدم.

بفرمایید -

می خشید، با خانم نظری کار داشتم -

در باز شد. بدون هیچ حرفی

چشمام برای لحظه ای سیاهی رفت. حس کردم راهی تاریک جلومه که من رو به نیستی فرا می خونه. چونه ام می لرزید. از شت سرما. خیلی سردم بود. باز هم دستامو مشت کردم.

سردتر و لرزان تر از قبل بودند. نفس هام تند و تند تر شده بود. شقیقه ام ذق ذق می کرد. چند باز پنجه ی پای راستم رو به زمین کوبیدم. به خودم و بختم لعنت فرستادم و وارد شدم حیاط کوچیک، با باغچه ای کوچیک گوشه ی حیاط، با چند تا گلدون روی ۴ پله ی در وردی. همین!

از پله ها بالا رفتم. به همه جا با دقت نگاه می کردم. کاش مامان پیشم بود. کاش یکی پیشم بود. هانی هم راضی نشد با من بیاد. بعد از چند ماه بهش زنگ زدم و ازش خواستم تا برام آدرس پیدا کنه! کلی شاکی شد که چرا عقد رو موقعی ننداختم که بتونه بیادا مسافرت بود و نتونست تو مراسم عقد شرکت کنه! می خواست برای ادامه تحصیل بره مالزی و این چند ماهه درگیر کاراش بو و هر دو دلتنگ هم! اما وقتی بهش زنگ زدم و ازش درخواست کمک کردم، چند دقیقه سکوت کرده بود و هیچی نمی گفت. و بعد تلفن رو قطع کرد، با هزار بدبختی و کلی اس ام اس و حرف بالاخره راضی شد آدرس رو برام پیدا کنه. اما گفت همراهم نمیداد تا شاهد از بین رفتن بچه ای باشم که پدرش راضی به از بین رفتنش نیست. که شاهد گناه کردن من باشه و هزاران دلیل دیگه برای نیومدن.

پله ی آخر رو رد کردم و وارد یه راهروی کوچیک شدم. در نسبتا بزرگی روبروم بود. آروم بازش کردم. وارد مکانی شدم که کمی تاریک بود. باید به طبقه دوم می رفتم یا سوم؟! اینجا یک در بیشتر نبود! یا در پارکینگ می شد یا در واحد اول پله ها رو طی کردم و یک طبقه بالا رفتم. با هر پله ضربان قلبم افزایش پیدا می کرد. نمی دونم دقیقه ای چنند تا می زد، اما انقدر زیاد بود که نفس های من رو تنگ و تنگ تر می کرد! نگاهم به بالای در یکی از خونه ها افتاد. واحد ۲. روبروی اون هم نوشته بود واحد ۳. تا خواستم برم جلو صدای جیغی بلند شد. بی اراده داد کوتاهی زدم و یک قدم به عقب پریدم... که یکی من رو از پشت گرفت

با یه حرکت خودم رو از بغل اون شخص بیرون کشیدم، تا سر برگردوندم ببینم کیه، سیلی محکمی برق رو از سرم پروند. خون از بینیم فواره زد بیرون و من روی زمین افتادم. ضرب سیلی به حدی بود که تمام سمت راست صورتم درد گرفته و فکر کردم الان سیه و کبود شدم. کشون کشون رفتم عقب و تکیه ام رو به دیوار پشت سرم دادم و به ضارب چشم دوختم. شوکی که از دیدن شخص روبرویی بهم وارد شد، مهلک تر از سیلی بود. ناباورانه

چشم‌ام رو بستم و دوباره باز کردم. نه جای سیلی می سوخت نه بدنم که پرت شده بود روی زمین درد می کرد، مغزم می سوخت! قلبم درد می کرد. چطور، چطور ممکن بود؟ الا از کجا؟ پاشو، پاشو دیگه لعنتی. هنوز اولی بود -

ترس همه ی وجودم رو گرفته بود، اما اصلا دلم نمی خواست ضعف نشون بدم. باید محکم می بودم تا برای اثبات بودنم تلاش کنم

تا خواستم حرف بزنم انگشتش رو به علامت سکوت روی لبش گذاشت

هیچی نگو پروا. دیگه هیچی نگو. تموم شد. همه چی تموم شد. پاشو از این کثافت خونه) -
نگاهی با انزجار به اطراف انداخت) بریم بیرون. پاشو تو داد نزدنم آبروریزی بشه. هرچند جوری می گفت کثافت خونه که انگار من زن خرابی بودم که برای خودفروشی اومدم. جوری به اطراف نگاه می کرد که انگار فقط زنای خراب اونجا بودند. نمی خواستم برم. من اومده بودم که همه چیو تموم کنم. از جا بلند شدم. به چشمای به خشم نشسته ش نگاه کردم و مصمم گفتم:

نمیام! چیه چرا این جوری نگاه می کنی؟ مگه اومدم واسه خودفروشی؟ مگه گناه کردم؟ -
سیلی دوم همون جای قبلی زده شد. اما این بار محکم سر جای خودم ایستاده بودم. از سوزش گونه هام، اشک از چشم‌ام سرازیر شد. اشک هایی مزاحم که می خواستند از صلابت صدام کن کنند

احمق تو واسه خودفروشی نیومدی، نه، واسه مادرفروشی و خدافروشی اومدی، اومدی گناه -
...کنی، اومدی... پروا اون روی سگ من رو بالا نیار که اگه بالا بیاد
نداشتم حرفش رو تموم کنه

اگه بالا بیاد چی؟ ها؟ بگو دیگه -

خشم از نفس های تند و بی وقفه ش، از مشت گره شده ی دستش، از به خون نشستن چشما
و از فک منقبض شده اش فریاد می زد

بدون این که حرفی بزنه دستم رو کشید و برد. بدون این که بفهمه دستی رو گرفته که هنوز
ت دوره ی نقاقت به سر می برد! دلم می خواست از درد داد بزنم، اما نه، باید محکم می بودم
همین که رسیدیم بیرون مامان و خاله مهدیه و هانی رو دیدم! واقعا نمی فهمیدم. من به هانی
...اعتماد کرده بود و اون

هانی با دیدن من گفت

ببخش پروا. اما احساس گناه مانع شد که رو قولم بمونم -

خاله مهدیه بدون این که به صورتم نگاه کنه گفت:
 ...لیاقت نداری پروا. لیاقت نداری اسم مادر روت بیاد. خیلیا مثل من -
 گریه کرد و به سمت ماشین رفت. ماما هم نیم نگاهی کرد و به همراه هانی به سمت ماشین
 ...رفت. اونا رفتند و من موندم و یه دنیا بدبختی. من موندم و کیاشایی که
 کیاشا من رو به مست ماشین برد و باز هم سکوت... به خونه رفتیم.. باز هم سکوت. و همین
 سکوت من رو بیش تر از آزار می داد
 به آینه نگاه کرده بودم، زیر چشمم کمی کبود و روی گونه های سرخ بود و مطمئنا فردا اونم
 رنگش کبود می شد. شاید این سیلی حقم بود، اما من حقم رو از این دنیا که نمی دونستم
 کجاش قرار داشتم، چطور و از کی باید بگیرم؟
 شب شد اما باز هم سکوت. رفته بود تو اتاق و بیرون هم نمی اومد. با خودم گفتم خوبه در
 خونه رو قفل نکرده! شب شد باز هم از اتاق نیومد بیرون. دیگه صبرم لبریز شد. باید حرفامو
 بهش می زدم. به سمت اتاق قدم برداشتم
 در رو که باز کردم دیدم بدون این که لباس هاشو دربیاره روی تخت دراز کشیده. یک
 دستش روی چشماش بود. نمی دونستم خوبه یا بیدار. تا خواستم برم بیرون گفت
 فعلا نمی خوام باهات حرف بزنم. برو بیرون -
 لحنش بیش از حد تیز و برنده بود. با غیض گفتم
 دست پیش رو می گیری که پس نیفتی؟ -
 از جا پرید. چشماش کاسه ی خون بود
 فعلا که تو می خوای شمشیر رو از رو ببندی. من باید طلبکار باشم یا تو؟! من می خواستم -
 بچمو بکشم یا تو؟ من پنهون کاری کردم یا تو
 از جا بلند شد. به سمتم اومد. توی چشمام نگاه کرد و با لحن خاصی گفت
 من این همه مدت پنهون کاری کردم یا تو؟ -
 برای لحظه ای تمام بدنم گر گرفت. عرق سردی پیشونیم رو تر کرد. یعنی منظورش همونی
 بود که توی ذهن من بود؟ یعنی، یعنی اون همه چیز رو می دونست؟ سکوت فضای اتاق رو
 خفقان آور کرده بود. حس می کردم یه چی داره راه تنفسیم رو می بنده. حس این که کیاشا
 می دونسته و تو این همه مدت سکوت کرده، برام دیوونه کننده بود
 سعی کردم ترس رو از چشمام نخونه. پرسیدم

منظورت چیه؟-

...بهتره دیگه خودت رو نرنی به اون راه. این راهی که می ری بی راهه و -

حرفش رو بردیم

مگه راهی بود که بخواد بی راه بشه؟ چرا عین آدم منظورت رو نمی گی؟ -

عصبی دستی به موهاش برد. صداس از خشم دورگه شده بود

عین آدم؟! برو بیرون پروا. برو بیرون. نمی خوام باهات حرف بزnm -

این بچه بازیا رو تمومش کن کیاشا. بگو ببینم منظورت جی بود؟ -

زهرخندی زد و گفت

هه، بچه بازی. ببین کی داره از بچه بازی حرف می زنه؟ تو هیچ فهمیدی تو این مدت من -

... چقدر دندون رو جیگر گذاشتم؟ چقدر صبر کردم. نیومدم طرفت چون

حرفش رو نصفه گذاشت. به سمت پنجره رفت و پرده رو زد کنار. دیگه برام مسلم شده بود که از همه چی خبر داره. اما از کجا؟ یعنی کسی بهش گفته بود؟ هجوم سوالات گوناگون مغزم رو به حالت انفجار نزدیک می کرد. اما مگه کیاشا از لب پنجره تمون می خورد؟! عصبی شده بودم و خون خونم رو می خورد. دندونام رو روی هم فشار می دادم. باید صبر می کردم، نباید می داشتم به آشفتگی درونم پپ ببره. نباید به اون اشکای مزاحم اجازه ی تراوش می دادم. ...نبايد

کمی که گذشت خودش از پنجره فاصله گرفت. نگاهش غمی داشت که جیگرم رو کباب کرد.

...و شروع کرد به زدن حرفایی که

فکر می کردم خیلی مهربونی. فکر می کردم آزارت به مورچه نمی رسه. فکر می کردم -

دوسم داری و بهم بله گفتی. که می تونم کنارت آرامش داشته باشم، خوشبخت باشم. پروا

نمی دونم چرا معصومیت رو از چشمت خوندم و همون معصومیت توی چشمت من رو عاشق

کرد. که نمی تونستم ببینم لحظه ای ناراحتی. که دلم می خواست هیچ وقت ناراحتی رو از

چشمای نازت ببینم. شب عقد رو یادته؟ تو اون موقع هم خیلی آروم بودی. با خودم گفتم

اینم از نجابتشه. اینم از خانومیشه. گفتم حتما هنوز ازم خجالت می کشه. رسید به وقت

...ازدواجمون. اما اون اتفاق

روی تخت نشست و سرش رو انداخت پایین و ادامه داد

بعد از اون اتفاقا و به پیشنهاد پدرت ما اومدیم تو خونه ی خودمون. بدون بزن بکوب. باز -

هم نمی خواستم به افکارم دامن بزnm. که بگم دلیل سردیات اونایه که من می دونم. می

خواستم به خودم بقبولونم که همچین چیزی نیست. که پروا با رضایت پا به این زندگی گذاشته. نیومدم طرفت گفتم شاید ناراحتی از این که عروسی نگرفتیم و این که می خوام یه مدت بهت فرصت بدم با موقعیت جدیدت کنار بیای. فکر کردی من مرد نیستم؟ فکر کردی خیلی صبورم. نه پروا، این طور نیست. وقتی شب ها بیدار می شدم و تو رو کنارم می دیدیم، دلم هوایی می شد. اما جبازم جلوی خودم رو می گرفتم. چون دوست داشتم. چون زندگیمو دوس داشتم. چون عاشقت بودم لعنتی

سروش رو بالا گرفت

اما امروز همه چیو خراب کردی. دیگه نمی تونم پروا. همه ی زندگیم رو خراب کردی. وقتی - مامانت زنگ زد و گفت زود باش بیا در خونه، فهمیدم که اتفاق بدی قراره بیفته یا افتاده. فکر کردم حتما حال تو بده. نمی دونی با چه حالی اومدم جلوی در. اما وقتی جلوی در مامانت رو با هانی و خاله مهدیه ت دیدم، شک کردم. من رو کشوندنسمتی دیگه و گفتند صبر کنم. همه جور فکری اومد تو سرم. داشتم دیوونه می شدم. هیچ کس هیچی بهم نمی گفت. تا این که دیدم تو از خونه اومدی بیرون. سوار آژانس شدی. دلم آشوب بود و فکرم مغشوش. مامانت تو ماشین من نشست و دنبال اون آژانس راه افتادیم. خاله مهدیه و هانی هم دنبال مت. ...مامانت آروم آروم قضیه رو برای من تعریف کرد. این که تو، تو حامه ای و خیلی جلوی خودم رو گرفتم تا نیام از تو اون آژانس بکشمت بیرون. نگاهش رنگ تنفر گرفته بود

دیگه نمی تونم پروا. دیگه نمی تونم. همه چی خراب شد -

می گفت و من گوش می کردم. دلم نمی خواست این جوری تموم بشه. باید حرفامو بهش می زدم

...کیاشا -

دستش رو به علامت سکوت جلوی من گرفت

فعلا نه پروا. الان هیچ حرفی نزن. فردا همه ی حرفامون رو با هم می زنیم. برو خوب فکراتو - ...بکن که تا حالا هر چی بوده و هرچی پنهون کردی

:این پنهون پنهون گفتنش اعصابم رو خط خطی می کرد. به همین دلیل پریدم وسط حرفش بس می کنی با نه؟ فکر کردی باید هرچی بوده و هرچی می شه بهت بگم؟ فکر کردی اتفاقی - افتاده، یا فکر کردی من بهت خیانت کردم؟ حالا تو شدی آدم خوبه و من آدم بده؟ نه حرفا باید همین الان زده بشه. جوری حرف می زنی که انگار من هیچ حقی ندارم، آره؟ ندارم؟

...این زندگی بامن خیلی بازی کرده آقا کیاشا. اما من بد نشدم. اگه می خواستم بد باشم
:حرفم رو قطع کرد

پروا. می فهمی می گم الان نمی تونم گوش کنم یا نه؟ تو با این حرفا می خوای چیو ثابت -
کنی؟ که حق داشتی بچه ی من رو از بین ببری؟ که حق داشتی بدون اجازه ی من هر غلطی
...خواستی بکنی و من

من هر غلطی نکردم. این فقط بچه ی تو نبود. من نمی خوام به ددنیا بیاد. نمی خوام تو خونه -
ای باشه که تکلیفش با خودش مشخص نباشه
اون که تکلیفش مشخص نیست تویی، نه اون بچه -
....و باز هم سکوت کرد

چرا وسط حرفات هی ساکت می شی؟ حرفات رو بزن و تموم کن. بذار من تکلیفم رو از -
دست این زندگی و این دنیای لعنتی بدم. بدونم کجا قرار دارم. - می خوای تکلیف بدونی؟
مگه خدا بهت تکلیف نداده؟ مگه ازت نخواست مادر باشی؟ چرا می خواستی رو حرف خدا
حرف بزنی؟ پروا واقعا تحملت رو ندارم الان. برو بیرون. می فهمی؟ و بعد روی تخت دراز
:کشید و گفت

.خواستی بری در رو هم پشت سرت ببند -
من هم دیگه حوصله ی نداشتم. باید امشب خوب فکر می کردم و فردا تکلیف خودم رو با این
زندگی، این بچه و کیاشا مشخص می کردم

شب خوابم نبرد. تا الهه ی صبح به دیروز و امروز خودم فکر می کردم. آینده رو نمی خواستم
بینم. باید در حال زندگی می کردم تا تکلیف خودم رو مشخص کنم و بدونم. یک غلت دو
غلت، دیگه تخت داشت به صدا درمی اومد که بابا بسه چقده تکنون تکنون می خوری! کیتو
!بذار دیگه

چشمام رو به سیاهی بیرون دوختم. راستی چرا شب سیاه نبود. سرمه ای بود! یعنی به خاطر
...وجود ماه سیاهی کمی رنگ باخته بود؟ نمی دونم

باز هم به پهلوی غلت زدم. جای خالی کیاشا حس می شد. دوشش نداشتم، اما به محبت های
گاه و بی گاهش، به نگاه عاشقش عادت کرده بودم. کسی بود که بهم زور نگفت، چیزی رو بهم
تحمیل نکرد. سعی کردم همگام با من قدم برداره. با محبت های بی حد و حشرش به علاقه
ای که نداشتم ترغیبم کنه

و حالا من اون روی سکه ی کياشا رو ديدم! کياشايی که از روی بغض کينه حرف می زد.
... کياشايی که

با صدای به هم خورده شدن در کابينت از خواب بيدار شدم. چشمام می سخوت. کمرم خشک شده بود. نگاهی به خودم انداختم. روی پتو خوابيده بودم و به همين خاطر چیزی روم کشيده نشده بود و مطمئن بودم کياشا به اتاق نيوسته، يا شايد اومده بود و انقدر از من بدش اومده که نخواسته رومو بکشه

به کش و قوس دادن بدنم صدای ترق توروق مفصل هام با صدای شلپ شلوپ آب که نمی دونم کياشا داشت چی می شست، قاطی شد

هنوز موقعيت رو بدرستی درک نکرده بودم. چشمام رو بستم و در مدت صدم ثانيه تمام اتفاقات ديروز برام تکرار شد. پاهامو از تخت پايين گذاشتم. الان بايد می رفتم بيرون يا نمی رفتم؟ بايد با کياشا چطور برخورد می کردم؟ اصلا اون به من محل می داد؟ برای لحظه ای چشمم به کنار تخت افتاد. به پتویی که روی زمين افتاده بود! يعنی، يعنی کياشا اون رو روی من کشيده بوده؟ وای من چقدر بی فکر بودم، بس که بد می خوابم پتو رو از روی خودم کنار کشيدم.

کمی دلم آروم گرفت. اين يعنی هنوز به فکر من بود. تا خواستم از جا بلند بشم در اتاق باز شد. کياشا رو ديدم که خسته تر از هر خسته ای، بدون اين که به من نگاه کنه، با صدایی عصبی گفت:

بيا صبحونه بخور چون داشته باشی. بچه که نمی تونه از هوای داخل ريه هات تغذيه کنه - و در رو نيمه باز گذاشت و رفت. اين حرف کياشا يعنی به هيچ وجه نمی داشت بچه رو از بين ببرم. چرا ميشه يک زورگو بالای سر من بود؟ چرا هميشه کسی بود که بايد به من امر و نهي می کرد.

دلم خیلی گرفته بود، قد تمام اين سال هايی که تنهایی رو با تمام وجود حس کردم و نداشتم کسی بفهمه من چقدر سر خورده ام. و حالا به بدترين نحو داشتم امتحان می شدم. از راهی که ديگه نمی خواستم توش کشيده بشم. از سر خوردگی درمونده بودم. بين رفتن و موندن. يعنی می رفتم و با خوردن صبحانه شکست رو قبول می کردم، يا می موندم و به لجبازی ادامه می دادم؟

فکر کردم، چند دقیقه فکر کردم و آخر سر با خودم گفتم باید برای یک جنگ اعصاب آماده بشم. باید برای زدن حرفام و شنیدم حرفای کیاشا و دفاع از خودم انرژی داشته باشم. این شد که رفتم بیرون. با رفتن من به آشپزخانه کیاشا بیرون رفت. نگاهی به میز انداختم.!! همه چی کامل بود. جای کیاشا نصفه نیمه مونده بود. یعنی انقدر؟؟

بی حوصله چند لقمه نون و مربای هوریج که مامان درست کرده بود خوردم. و مثل خودش از سر میز بلند شدم و رفتم داخل اتاق. کیاشا صدای صدای تلویزیون رو بلندتر از حد معمول کرده بود و فوتبال تماشا می کرد. شاید می خواست خشم خود رو با فحش دادن به بازیکن های بیچاره خالی کنه! به قول یارو گفتنی فوتباله و فحشش البته من تا به این موقع فحشی ازش نشنیده بودم، اما این موقعیتی که کیاشا الان در اون قرار داشت با این اوضاع و احوال خشم اژدها، حس کردم حرصش رو روی اون بازیکن های بیچاره خالی می کنه تا آرام تر بشه

روی تخت دراز کشیدم و غرق گذشته شدم

مامان، امروز تولد زهرا دعوتتم، می شه بذاری این یه بارو برم؟ -

مامان بدون این که کوچک ترین نگاهی به من بکنه گفت، روبالشتی رو زیر سوزن چرخ خیاطی سر داد و با پا روی پدالش کوبید.

صد دفعه گفتم نمی شه. من زهرا رو نمی شناسم -

با حرص پا به زمین می کوبم و می گم

مامان، مگه قراره تو همه رو بشناسی؟ -

بله، من دخترمو از سر راه نیاوردم. ممکنه بری اونجا یه بلایی سرت بیاد -

والای مامان، آخه چه بلایی؟ چرا انقدر منفی بافی؟ -

پا از روی پدال برداشت و سمت دیه ی روتختی رو زیر چرخ سر داد

منفی باف نیستم، به زمونه اطمینان ندارم -

:پوزخندی زدم و گفتم

به من اعتماد نداری -

مامان هنوز چشمش به روبالشتی عزیزش بود که مبادا یه ذره این ور اون ور دوخته بشه

گفت:

من به تو از چشمام بیشتر اعتماد دارم، منتها زمونه خرابه -

مامان من عظم می رسه -

تو هرچقدرم عقلت برسه اندازه ی من که چند تا پیرهن بیشتر پاره کردم که نمی رسه -

و همیشه و همیشه این حرف رو می زد و من به حالت قهر به اتاقم می رفتم

یه غلت زدم و یاد یه خاطره ی دیگه افتادم

مامان مدرسه می خواد ببره مشهد. می داری برم؟ -

بابات نمی ذاره -

و یه برش به پیاز زد و نصفش کرد و انداخت تو قابلمه ی آبگوشت

به به چه غذایی شده -

مامان من دارم حرف می زنم -

می شنوم -

اما جواب نمی دی -

جواب دادم. بابات نمی ذاره -

دستم رو روی هم فشار دادم و گفتم

اگه شما بخوای می ذاره. چون من باهاش حرف بزن -

اما اون حرفی نزد و اگر هم می زد برعکس خواست من رو می گفت. و کاش اندازه ی اون

...آبگوشت مورد علاقه ی بابا به من و حرفام اهمیت می داد

یه قطره ی اشک از گوشه ی چشمم به پایین افتاد

مامان من حوصله ی روسری سر کزدن ندارم -

اشکال نداره مامان. علاء اینا که پسرعموهای هیئت نیستن -

و تمام این ها روحیه ی من رو خراب و خراب تر کرد. و شدم پروای تنها در پرواز قفس خیالی

آزادی

با صدای باز شدن در اتاق چشمم رو بستم. ساعت حول و حوش دو بود و من به جز چند

لقمه صبحونه هیچی نخورده بودم و به گذشته های دور فکر می کردم. سایه ای روی صورتم

افتاد. سعی کردم پلکام تکون نخوره و مردمک چشمم رو تکون ندم و نصف هامو منظم کنم تا

شک نکنه که بیدارم

...چند دقیقه به اون حال موند و با زدن حرفی زیر لب بیرون رفت. اما نفهمیدم چی گفت
...و من انقدر چشمم رو بستم و اشک ریختم برای حال پروا تا خوابم برد

چشمامو که باز کردم هوا گرگ و میش بود! نمی دونستم عصره یا دم دمای صبح! زیر و گوشه
ی چشمم اشک خشک شده پینه بسته بود. با انگشت پاکشون کردم. و حس کردم پلکام
سنگینه. شاید از سر گریه پشت چشمم باد کرده باشه. نفس عمیقی کشیدم و یا علی گویان از
جا بلند شدم. نمی دونستم الان کیاشا کجاست. از اتاق رفتم بیرون. البته قبل از رفتن نگاهم
تو آینه به خودم افتاد

موهام پریشون و در هم گره خورده بود. با خودم گفتم یه سرک به بیرون بکشم بعد پیام
وضعمو مرتب کنم

تا پامو گذاشتم بیرون، نگاهم که کیاشا افتاد که در حال خوردن پاپ کورن بود و فوتبال نگاه
می کرد! این فوتبال هم تمومی نداشت. چقدر بی خیال و بی توجه به من مشت مشت تو
دهنش می داشت

حرصم رو با کوبیدن در خالی کردم. حس می کدردم این آی‌آش قبل از طوفانه! باید خودم
رو مسلح می کردم. راستی، فهمیدم که صبح نیست و عصره! رفتم به آشپزخونه. در یخچال
رو باز کردم. یه کم شیربرنج از دیروز مونده، یه کم کیک شکلاتی که مهری خانوم فرستاده
... بود و کیاشا دخلش رو آورده بود، میوه و سیزی خوردن و

کمی به مواد غذایی موجود نگاه کردم. دای اعتراض یخچال بلند شد! اهمیتی ندادم و با فشار
دادن شاسی کنار در، با خاموش روشن کردن چراغ یخچال، داشو خفه کردم. بازم نگاه کردم.
خودمم نمی دونستم چی می خوام! همون لحظه دای کیاشا بلند شد
!ای خاک بر سر بی عرضه ات کنن! مفت خور -

اینم از کیاشا. مطمئنم به خاطر لجبازی با من این کارو می کنه. مثلاً می خواست بگه من
نسبت به تو بی تفاوتم! بازم صدای در یخچال بلند شد "ای زهرمار، بذار ببینم خبر مرگم چی
!"می خوام کوفت کنم

با حرص پشت پامو تو در کوبیدم و هم صدا خفه شد و هم در یخچال بسته! چند قدم به عقب
برداشتم و روییکی از صندلی های میز نهارخوری نشستم. نگاهم به دستم افتاد. جای بخیه
روش مونده بود. من چقدر ضعیف بودم که با اون زخم از حال رفته بودم! حتما اینم از اثرات
...حاملگی بوده! چند بار این واژه رو زیر لب تکرار کردم: حاملگی، حاملگی

- آره حاملگی! بازم بگو. ادامه اش رو هم بگو، بگو بچه کشی. گناه -
- نمی دونم چطور شنیده و کی مثل جن بوداده ظاهر شده بود. با غیض سرم رو بالا کردم و گفتم:
- بذار یه چی بخورم جون داشته باشم جواب رو بدم -
- پوزخندی زد و گفت:
- حتما می خوای توجیه کنی که چرا می خواستی این کارو بکنی، اما بهتره بگم هیچ توجیهی -
- برای من قابل قبول نیست
- خیلی غیرقابل تحمل شدی -
- عصبی خندید. این روزها کارش شده بود همین. خنده های عصبی
- نبودم، تو کردی. باعثش تو بودی. اگر تا الان سالمی به خاطر اون بچه ایه که تو شکمته. والا -
- یه بلایی
- وسط حرفش پریدم
- خب، بگو. دیگه چی؟ حتما سرمو می بریدی می داشتی رو سینه ام! هه
- نه، یه بلایی سرت می آوردم که دیگه نتونی -
- و حرفش رو نیمه تموم گذاشت و چشمامو روی هم فشار داد و پوف کرد. این بار من عصبی خندیدم
- چی؟ ادامه رو بگو. نتونم چی؟ حتما می خواستی بگی کاری می کنی که دیگه بچه دار نشم. -
- آره؟ کیاشا خیلی خودت رو دست بالا گرفتی
- نه خانوم. تو فکر کردی می تونی هر غلطی می خوای بکنی. از اول که فهمیدم -
- باز هم سکوت کرد
- چرا همه ش حرفاتو نیمه تموم می ذاری؟ د بگو لعنتی -
- و با دستم روی میز کوبیدم. اومد و روبروم نشست. به چشمام نگاه کرد و گفت
- می خوام همه چیو بدونم -
- چشمامو تنگ کردم
- چیو بدونی؟ -
- سرش رو پایین انداخت و دوباره به چشمام زل زد. همه چی توش دیدم الا علاقه ای که
- هیشمه می دیدم! یا وقعا وجود نداشت، یا نقابش از بهترین ها بود
- ...خودت رو به اون راه زن. پروا. همه چیو بگو. هرچی بین و تو و -

:سکوت. چند نفس عمیق و ادامه

.تو و اون ع.. علاء بوده -

.و سرش رو انداخت پایین و نفس های پی در پی و عمیق کشید

چی می گفتم. از کجا می گفتم؟ از کی شروع می کردم. از شخصیتی می گفتم که یک عمر از همه و حتی از خودم پنهونش کردم؟ از خانواده ای می گفتم که با محدودیت ها و تنها گذاشتن ها و کمبود محبت هاشون من رو این طور خرد کردن؟ از علایی می گفتم که بهم پشت کرد؟ از بچه ای می گفتم که نمی خواستم از یه مادر بلا تکلیف به دنیا بیاد؟ از پروایی می گفتم که ترس مهمونی همیشگیه دنیای واقعی و خیالیش بوده؟ از کدوم از اینا می گفتم. ...از کدوم

سکوت نظاره گر حرف های نزده ی ما بود. حس می کردم همه گوش شدند و منتظر شنیدن حرف های من هستند. موقعیتی که در اون قرار گرفته بودم برام خفکان آور بود. گفتن حرف هایی که همیشه اون ها رو درون سینه ام حبس کرده بودم و تنها کسی که اون ها رو می دونست خاله مهدیه بود و بس

اون هم که همیشه حرف از بزرگی خدا می زد و سعی می کرد من رو با شرایطم وفق بده.. اما مگه می شد؟

صدای خرده شدن چیزی روی میز رو شنیدم. حواسم پرت شد و سر بالا گرفتم. و با چشمان منتظر کیاشا و انگشتایی مواجه شدم که برای به خود آوردن من روی میز می کوبید من منتظرم. می خوام خودت همه چیو بگی. می خوام حقیقت رو از زبون خودت بشنوم، نه - ...اونی که از مهدیه

وای حالا فهمیدم. حالا فهمیدم که چی شده بود! خاله مهدیه، خاله ای که من اون رو امین خودم می دونستم رازم رو به کیاشا گفته بود، اما به چه حقی. مثل فشفشه از جا پریدم و بدون فکر شماره ی خونه ی خاله مهدیه رو گرفتم. گوشی از دستم کشیده شد. قبل از این که بوق بخورده قطع شد و نفس من به شماره افتاد. از سر بدبختی. از سر بیچارگی. از سر تمام بلاهایی که به سرم می اومد. از سر تمام عقده ها و کمبودها. قفسه ی سینه م بالا و پایین می رفت. بی حال روی کاناپه نشستم و سرم رو بین دستام گرفتم. تنها چیزی که گفتم همین بود:

بگو خاله بهت چی گفت؟ -

جوابم سکوت بود. خدا جوابش سکوت بود، زندگی جوابش سکوت بود، کباشا جوابش سکوت بود. همه جا و همه کس در برابر خواسته های من سکوت می کردند و انگار منی برای بودن وجود نداشت، انگار من باید همیشه سوال کننده ای بودم که خودش جواب حرفاش رو پیدا می کرد؟ اما تا کی؟

نفس عمیقی کشیدم و با صدای بلند و شمرده گفتم

بهت گفتم خاله مهدیه چی گفته؟ -

:این بار به حرف او

به نظرت چی باید می گفت؟ -

می خواست یه دستی بزنه؟ یا واقعا همه چیز رو می دونست؟ اصلا اون چیو می دونست و چیو نمی دونست؟ باید می فهمیدم

مطمئنا یه چیزایی گفته که تو این طور مسرانه می خوای حرفای من رو بشنوی و می گی -
بگو بین تو و علا چی بوده؟ تو و خاله مهدیه به چه حقی گذشته ی من رو زیر و رو کردید؟
اصلا اون به چه حقی اونا رو به تو گفته؟

بهتره بدونی اون گذشته به منم مربوطه. گذشته ای که زندگی الان تو رو دستخوش تغییر -
...کرده. گذشته ای که

:عصبی روی میز کوبید و گفت

گذشته ای که می خواست بچه ی من رو ازم بگیره. می فهمی پروا؟ نه، نمی فهمی. حالا -
همه چیز رو به من بگو. می خوام از زبون خودت بشنوم

دل رو زدم به دریا و از همون اول گفتم. باید یکی حرف های من رو می شنید و جواب می داد. نه مثل خاله مهدیه که بره و جار بزنه. حداقل این رو می دونستم که کباشا به کسی نمی گه.

از بچگی همیشه حسرت داشتم، پر از عقده بودم، چرا؟ چون با تمام هم کلاسیام فرق -
داشتم. چون در نظرم با همه فرق داشتم، چون نه می تونستم خونه ی کسی برم و نه می تونستم بیرون برم با دوستانم. چون هم سنی کنارم نبود. خودم بودم و تنهایی خودم و عروسکام. خودم بودم و دنیایی که همیشه تو خیال و رویا بود. واسه خودم شعر می خوندم و می رقصیدم و با دوستای تخیلیم بازی می کردم. باهاشون حرف می زدم و می خندیدم. تا این که از دنیای کودکی کمی پا بالاتر گذاشتم. رفتم به راهنمایی. اون جا همه از دوست پسر حرف می زدن. از مهمونی هایی که با هم می رفتند و خوش می گذروندن. از این که همیشه

سرکوفت بچه ننه بودم بهم می زدند. و من جوابم سکوت بود. منزوی شده بودم با کسی گرم نمی گرفتم. می ترسیدم بگه بیا خونمون و من باید باز هم می گفتم مامانم دوس نداره و انگ بچه ننه بودن بهم بزنن. هیچ وقت با هم سن و سالای خودم نبودم. همیشه با بزرگ تر از خودم بودم و نه تونستم بچگی کنم نه بزرگی. سردرگم بودم و نمی دونستم الان کدون دوره از زندگی قرار گرفتم. باید بچگی کنم یا مثل مامان سرسنگین باشم که مبادا کسی پشت سرم حرف بزنه، مبادا بگن دختر فلانی جلف و سبک سره. که خوب تربیت نشده. که خیلی حرفای دیگه

بعد رفتم دوران دبیرستان. دوران زیر ابرو برداشتن و سیبیل کندن. اون موقع بود که برای اولین بار تصمیم گرفتم حداقل اون سیبیلامو بکنم، اما جوابش تودهنی مامان بود. اما رو این یکی سفت و سخت واستادم و همه حرفارو به جون خریدم. دیگه نمی تونستم بذارم وقتی یه پسر از کنارم رد می شه بهم بگه: سلام داداش! خسته شده بودم از همه ی زندگی. نه خودشون می رفتن بیرون و نه می داشتن من با کسی برم بیرون. بالا سرم وامیستادن و به زور و دنگ می خواستند من رو نماز خون کنن! این شد که زمانی از خدا فراری بودم. من دوس داشتم به دل خودم نماز بخونم، نه زور و خواسته ی اونا، نه جبر و اجبار. الکی نماز می خوندم. مثل کلاغ خم و راست می شدم و قبل از این که مامان نماز اولش رو تموم کنه چادر رو یه گوشه پرت می کردم و تو خیال خودم بهشون می خندیدم از همون بچگی باید جلوی همه ی مردا حجاب می گرفتم. اما جلوی تنها کسایی که هیچ اجباری در حجاب داشتن نداشتم پسرعموهای مامان، یعنی علاء و برادرش بودند. علاء خیلی پسر شلوغی بود و من پیش اون می تونستم بدون ترس از جلف و سبک سر بودن بخندم. کمی شاد باشم و روحیه بگیرم. که بدونم حرف زدن با پسر چه جوریه. از همون موقع بود که دوس داشتم همیشه برم خونه ی عمه تا بتونم با اونا بگم بخندم و از زمانی که یادم میاد شدم عاشق علاء. نمی دونم عشق بود، عادت بود، نمی دونم چی بود که من رو به خودش وابسه کرد و همیشه و همیشه بهش فکر می کردم. همیشه می گفتم من علاء رو دوس دارم و باهاش عروسی می گنم و همیشه با هم می گیم می خندیم. وقتی بزرگ تر شدم به خودم گفتم علاء هم کار می کنه هم مستقله. می تونه همسر خوبی باشه. منم که از آدمای شوخ خوشم میاد، علاء که مامان و بابا هم تاییدش می کنند بهترین گزینه س. و باز هم من بودم و خیال علاء. پر بودم از توهماتی که نمی دونستم سرانجام داره یا نه. اما به سرم آمد از آنچه که می ...ترسیدم

به این جا که رسیدم تازه فهمیدم اشک داره همین جوری از چشمام میاد. کیاشا هم سرش پایین بود و نگاهم نمی کرد

نمی دونستم با شنیدن این حرف ها و شکافتن قبرستون مرده چه بلایی سر و خودم و کیاشا آوردم. اما مگه تقصیر من بود؟ خودش خواست، خودش اصرار کرد که بدونه. گناه من چی بود. منی که از بچگی بلد نبودم کجا چه تصمیمی بگیرم. منی که هیچ وقت هیچ مسئولیتی روی دوشم نبود که بدونم تو موقعیت های مختل چه تصمیمی بگیرم. من هیچ هدفی برای زندگی نداشتم. و اومدن این به اجازه ی هی تفکری برای من نمی داشت. من باید خودم رو پیدا می کردم. اون موقع است که می تونم مادر خوبی باشم. می خواستم مادر باشم، نه زورگو، نه کسی که خواسته هاو عقایدش رو به بچه ش تمیل کنه، نه کسی که محبت نمی دونه. کسی که نمی دونه خودش چه جایگاهی داره و بی هدف داره زندگی می کنه، طور می تونه راه درست زندگی رو به به ش نشون بده. که بگه خوب و بد چیه. چه بگه کجا از روی احساس تصمیم بگیره و کجا از روی عقل. کجا پا پس بکشه و رام بشه، و کجا روی تصمیم پافشاری کنه. کسی که همیشه با دیگران مقایسه شده، نمی تونه خودش باشه. کسی که تو هر موقعیت سنی با خاله ی هشت سال بزرگترش مقایسه شده، هیچی از سن و سالش نفهمیده، حالا چطور می تونه تو این سردرگمی به یکی دیگه راه و رسم زندگی رو یاد بده. نه، من توانایی این رو نداشتم. کسی که تا حالا پاش رو کج نذاشته بود، اما تا یک مزاحم تلفنی زنگ می زد همه ی نگاه ها به سمت من برمی گشت، که حتما من سر و سری با طرف دارم. که وقتی یه غریبه می خواست بیاد خواستگاری می گفتند حتما من دوستشم، آخه من با این روحی که هر دم به یک سو می رفت، چطور می تونستم روح بچه م رو تقویت کنم؟ می شد؟ منی که همیشه سرکوفت خورده بودم که هیچ کاری رو درست بلد نبودم. هیچ اعتماد به نفسی در من بقی نمونده بود، چطور می تونستم به کسی اعتمد بدم می تونه برای زندگی بجنگه و حقش رو بگیره؟ نه، به خدا من نمی تونستم.

صدای بسته شدن در من رو به خودم آورد

کیاشا رفته بود. من نفهمیده بودم. نگاهم به سمت در چرخید. رد پای کیاشای خیالی رو دنبال کرد. یعنی ثابت با قدم های محکم رفته یا خمیده و ناراحت، یا شاید سریع و عصبی. نمی دونم، واقعا دیگه هیچی نمی دونستم. اصلا چرا نداشت حرف های اصلی رو بزنم. اون می

خواست از من و علاء بدونه. یعنی تا همین قد برایش کافی بود، بیا رفت تا به من و خودش... فرصت فکر بده و دوباره برگرده. شاید و هزاران شاید دیگه از عاقبت خودم و این زندگی می ترسیدم. خدایا دیگه نمی دونم چیکار کنم؟ آخه چرا هیچی نمی گی؟ کاش یکی بود که راه و چاه رو بهم یاد می داد. کاش یکی بود که منه واقعی رو بهم نشون می داد. منی که خودم هستم، نه کسیکه به وسیله ی مامان و بابا خرد شد و دیگه خودش نیست. نه کسی که برده ی خانواده ای سنتی بود که نباید برخلاف نظر اونها کاری می کرد.

سرم به شدت درد می کرد. از جام بلند شدم تا قرص بخورم، اما چشمام سیاهی رفت و درجا نشستم سر جای اولم. فضای خونه در نظرم خالی از زندگی می اومد. مَثا روح من مرده بود. برای لحظه ای دستم رو روی شکمم گذاشتم. دستی بهش کشیدم و گفتم: "یعنی تو الان روح داری؟ یعنی می تونم حس کنم که تنها نیستم. چرا اومدی؟ چرا من رو درگیر این موقعیت ناخواسته کردی؟ مگه تو نمی دونستی من خودمم نمی تونم جمع و جور کنم، چه برسه به بچه." سرم به به کاناپه تکیه دادم و به حال فکر کردم. به زمانی که نه فردا بود و نه دیروز. به زمانی که نه حسرت گذشته داشت نه رویای فردا. به لحظه فکر کردم. به همین الانی که دارم نفس می کشم.

چند نفس عمیق پی در پی کشیدم. سر درد لحظه به لحظه به همه ی قسمت های سرم نشونه می رفت. پشت گردنم هم تیر می کشید. دردش داشت غیرقابل تحمل می شد. تکیه رو از کاناپه برداشتم و آرام از جا بلند شد. چشمام سیاهی رفت اما چشمام رو بستم و آرام آرام راه رفتم و بازش کردم. فضای جلوم خالی بود و می دونستم به جای برخورد نمی کنم. تا به آشپزخونه برسم چشمام کامل باز شده بود. به سمت کابینت کنار یخچال رفتم و جویر که در سفید یخچال زخم و زیلی نشه بازش کردم و قوطی داروها رو از داخلش برداشتم. شاسی آب سردکن رو زدم و گذاشتم آب به داخل لیوانی که همیشه شیرش قفرار داشت بریزه. حواسم به کیاشا رفت. الان کجا رفته بود و چه حالی داشت بغض گلوم رو فرد. خدایا، می دونم من خیلی بدم. به خودم، به کساشا و این بچه ظلم کردم. اما خدا کاش یکی بود که کمکم می کرد. من خیلی تنهام خدا.

از صدای شرشر آب حواسم به خودم اومد. حواسم نبود و آب از لیوان سرازیر شده بود. زندگی این روزهای منم داشت همین جوری بیهوده سپری می شد و می ریخت و نمی شد جمعشون کرد. مثل آبی که ریخته شده و باید به سختی قطره خقطره ش رو کنار هم گذاشت

صدای زنگ تلفن بلند شد. و همزمان با اون در خونه باز شد. کياشا کيسه به دست اومد داخل. من همون ور ليوان به دست ايستاده بودم و نمي دونستم چه عكس العملی بايد نشون بدم. چه قدر از دست خودم عصبی بودم. اين بلاتکلیفی و سردرگمی از عكس العمل من رو. کلافه کرده بود.

صدای کياشا و مخاطبش رو می شنيدم.

بله بفرمایید -

... -

سلام مامان. شما خوبی؟ -

... -

امروز؟ نه مامان جان. امشب نمي تونسّم بيايم -

... -

آخه مگه قراره چیزی شده باشه -

فهميدم مهري خانومه. حتما فکر کرده مشکلی پيش اومده که نرفتيم. شايد هم حس مادري اين رو بهش می گه. با خودم گفتم: "حس مادري" نفس عمیقی کشيدم و گفتم: "حس مادري، حسی که من الان بايد داشته باشم و ندارم. چرا ندارم؟ چرا من الان خالی از هر حسی هستم. ديگه نه کسی رو دوس دارم نه متنفرم. شايد به خاطر به وجود اومدن اين شرايط بود. اين روزها انقدر درگير بودم که به هيچ کس فکر نمی کردم. نه به علاء، نه کياشا، نه خودم و نه اين بچه. سردرگم بودم و. دلم می خواست برای چند روز با خودم تنها باشم سنگيني نگاهی رو احساس کردم. کياشا بود. وقتی نگاهش کردم چشماش رو به کابينت. پشت شرم انداخت. قلبم فشرده شد. انتظار نداشتم نگاهم کنه، اما دست خودم نبود. رفتم شام گرفتم. از اين به بعد بايد به خودت برسی -

همين. و غذا رو روی اين گذاشت. الان بايد خوشحال می بودم يا ناراحت؟ اين غذا رو بخاطر من گرفته بود يا اين بچه؟ دچار احساسات ضد و نقیض شدم. به سمت اين رفتم. همون لحظه کياشا با لباس خونه به سمت يخچال رفت. سرم پايين بود. نگاه به دمپايی روفرشيش افتاد. فکری مثل برق به ذهنم اومد. اما ديگه دير شده بود. تا خواستم دهن باز کنم صدای بومب. نشون از سر خوردن کياشا و افتادنش می داد.

به سرعت برق سرم رو به سمت کياشا دوختم. نگاهم به سرعت به پايين رفت و ديدم کياشا يه پاش صاف و يه پاش کج با بدنی که به سمت چپ افتاده روی زمين ولو شده. بدون اين که

بخوم زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. کیاشا با تعجب من رو نگاه می کرد. با کم تر دن خنده های من عصبانیت از نگاه کیاشا موج می زد. انگا نه انگار خورده بود زمین. ساکت بود و با چشماش من رو می خورد! معلوم بود از خنده های من عصبی شده. بعد از حدود یک دقیقه تا خواست از جاش بلند بشه صدای فریادش کل خونه رو در بر گرفت. من که خنده م بند :اومده بود، رفتم سمتش و گفتم

می خوای کمک کنم؟ -

با غیض دست راستش رو روی زمین گذاشت تا بلند بشه اما دستش سر خورد و این بار گله ش محکم خورد به زمین

این دفعه من نشستم روی زمین و باز هم خندیدم. واقعا جای تعجب داشت. منی که هیچ وقت از زمین خوردن کسی نمی خندیدم چون می ترسیدم به سرم بیاد، این بار بی اراده می خندیدم!

کیاشا مثل برق از جا بلند شد و در جلوس نگاه های خیره و نیش باز من دستش رو به زیر کمرش گذاشت و راه رفت. حالا فهمیدم کجای آقا ضرب دیده بود! خنده م کمی عمیق تر شد. از جا بلند شدم و به سمت کشوی کابینت رفتم. کشوی دوم رو باز کردم و دستمال خشکی برداشتم تا زمین رو خشک کنم مبادا که خودمم به همچین بلایی سرم بیاد. کیاشا از تیررس من خارج شده بود. دستمال رو داخل لباسشویی انداختم تا با لباس های دیگه شسته بشه. دکمه ی شست و شو رو زدم و رفتم دنبال میاشا. نگاهم به قرص های روی این افتاد. این افتادن کیاشا هر ضرری برای خودش داشت، برای من منفعت داشت. با نیم لبخند دیگه ای از کنار این رد شدم و به پذیرایی نگاهی انداختم. نبود! شاید تو اتاق رفته بود. با قدم های آرام و با طمانینه به سمت اتاق رفتم. اما کیاشا اون جا نبود. به اتاق مثلا مشترکمون رفتم، اونجا هم نبود. اما صدای شرشر آب حمام بیرون از اتاق توجه من رو به خودش جلب کرد. حتما رفته بود حمام تا با گرفتن دوش آب گرم عضلاتش رو شل کنه تا شاید از دردش کمتر بشه. تو دلم گفتم: "بیچاره از این به بعد نه درست می تونه راه بره، نه بخوابه و نه بشینه." از هم لبخند ریزی زدم و دوباره به سمت آشپزخونه رفتم. نگاهم به غذایی افتاد که کیاشا خریده بود! حتما این غذا رو برای این گرفته بود تا در خیال خودش با خوردن اون ها بچه ام رو سالم و قوی به دنیا بیارم. باز هم ذهنم حول و حوش بچه چرخید. الان من باردار بودم، باید هوس می کردم، و یار می داشتم، اما چرا هیچ کدوم رو نداشتم؟ شاید به خاطر این بود که حس مادری هنوز در من شکل نگرفته بود؟ شاید به خطر این که این بچه رو نمی خواستم، اونم با

من قهر کرده و چیزی ازم نمی خواست تا من با هوس کردن بفهمم بچه م چی دلش می
"خواه"

بازم سر دردم شروع شد. دست انداختم و با کش دادن بدنم قرص هایی که کمی با فاصله از
من روی این بود رو برداشتم و یکی از اون ها رو تو دهنم انداختم و وارد آشپزخونه شدم تا با
خوردن آب به معده فروبرمش

با نگاه کردنم به یخچال دلم به حال کیاشا سوخت. حتما خیلی درد داشت. یاد خاطره ای
افتادم که همین بلا سر خودم اومده بود

مامان زود باش دیرم شده -

خیله خب دیگه، ماشین باید گرم بشه -

:با بی حوصلگی کوله رو روی پام کوبیدم و گفتم

.حالا اگر دیر برم به مترو نمی رسم -

:مامان برف پاک کن رو راه انداخت و گفت

.می خواستی زودتر آماده بشی -

.حرصم رو با کندن پوست لبم فرو خوردم و اهمیتی ندادم که رژلبم خراب می شه

.همیشه عادتته. تا به شازده پسرت صبحانه ندی نمیای و منه بیچاره باید دیر برشم -

پروا خیلی غر می زنی. می ذاری با اعصاب راحت راندگی کنم یا نه؟ -

و من مثل همیشه سکوت کردم و وقتی رسیدم مترو با نگاهی به ساعت فهمیدم دو دقیقه تا

رسیدن مترو وقت دارم. سریع خداحافظی کردم و تقریبا دویدم. اما تو پله های مترو با

.نشیمن گاه پرتاب شدم سمت پایین! چند تا پله، ۸ تا پله

تا دو ماه نمی تونستم خوب راه برم و باید یکی کمکم می کرد. نه خواب داشتم نه نشستن. با

این تفاوت که یه خانمی به من کمک کرد و کسی نبود بخنده، اما من به این کیاشای بدبخت

!خندیدم

داری به غذاها نگاه می کنی یا داری فکر می کنی بخوریش یا نه؟ -

برگشتم و کیاشا رو در حوله ی حمام دیدم. حوله ای سفید. و قطره های ریز و درشت آب از

:موهایش چکه می کرد پایین! ناخوداگاه پرسیدم

خوبی؟ -

:نگاهی بهم انداخت و گفت

...چه فرقی می کنه. خوب یا بد. مهم ذهن و فکره که -

:پوفی کرد و گفت

.غذا یخ کرد. گرمش کن بخور. من بیرون یه چیزی خوردم -

.این رو گفت و به سمت اتاق رفت

مطمئن بودم دروغ می گفت. هیچی نخورده بود. برام عجیب بود که چرا نخواست ادامه ی حرفامو بزنه

راستی، فردا باید این ماجرا رو تموم بشه. خوب فکر کن چیزی رو برای تعریف کردن از قلم - نندازی. منم حرفایی برای گفتن دارم

.و در اتاق رو بست

من موندم و خودم که باید یک روز دیگه رو برای روش شدن این زندگی سپری می کرد. یک ...شب بیداری دیگه

هیچ میلی به غذا نداشتم. بدون این که درش رو باز کنم ظرف یک بار مصرف رو داخل یخچال گذاشتم و رفتم. قبل از رفتن نگاهی به یخچال امروز که خاطره ساز شد انداختم و به سمت اتاق خواب به راه افتادم

قبل از باز کردن در نگاهم به اتاق کناری افتاد. اتاقی که الان کیاشا اونجا بود. از سواخ کلد نوری بیرون می زد. از پایین در هم همین طور. فضولیم گل کرد. از زیر در که نمی شد، پس از قسمت جاکلیدی نگاهی به داخل اتاق انداختم. نگاه کردن همانا و پرش به سمت عقب همانا. کیاشا پشت به در حوله اش رو درآورده بود و تازه در حال پوشیدن لباس بود. برای لحظه ای خجالت کشیدم. آخه این چه کاری بود من کردم؟ " مگه مریضی دختر، درسته شوهرته،درسته محرمه، اما... اما..." خودم جواب این اما رو نمی دونستم

.در اتاق غیرمستتر کمون رو باز کردم و پا به داخل گذاشتم

روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقی که افتاد فکر کردم. به گذشته م فکر کردم، به امروز و به آینده ام فکر کردم. به روزهایی که تلف شده بود، به روزهایی که به امید بطالت داشت می گذشت. به مقصر این روزهام فکر کردم

این بود سهم من از این دنیا؟

این بود آینده ای که همیشه انتظارش رو می کشیدم؟

این بود امید به زندگی؟

می خواستم از یه پیچ شد بشم خوردم به یه جاده ی پیچ در پیچ و هزار تو

می خواستم ار فرعی میان بر بزنم خوردم به بن بست
 می خواستم بسازم اما انگار زندگی یه اوستای ماهر می خواد که من نبودم
 خشت اول رو جوری گذاشتم که دیوار ساخته نشده فرو ریخت
 دستم رو زیر سرم گذاشتم و تو خودم پیچیده شدم، مثل بچه ای که تو شکم مادرشه. با
 خودم فکر کردم یعنی بچه م الان می دونه من به چی فکر می کنم؟ یعنی حرفام روش تاثیر
 داره؟
 گوشه ی پتو رو مچاله کردم و گذاشتم زیر سرم. همیشه عادتم این بود. باید زیر سرم بال می
 بود تا راحت باشم
 بازم فکر کردم. به کیاشایی که... به کیاشایی که می دونستم دیگه اون کیاشا نیست، یا اگر به
 ...احتمال خیلی ضعیفی بود، نمی خواست نشون بده که همون کیاشاست
 ...شروع به دوره ی حرف های امروزم کردم که خوابم برد

—
 سردرد از خواب بیدارم کرد. مثل زنگ تلفن که روزهای مدرسه بیدارم می کرد و همیشه با
 فحش به ساعت و مخترع اون برای رفتن به مدرسه از خواب بیدار می شدم. اما منشا این
 سردرد کی بود؟ کی رو باید فحش می دادم؟ چشمام می سوخت. حالم یه جوری بود. دیدم
 کمی تار بود که به حساب سردرد گذاشتمش. چشمام رو تنگ کردم و به ساعت روی دیوار
 روبرو نگاه کردم. یازده! مغزم سوت کشید. یعنی من این قدر خوابیده بودم؟
 از جا بلند شدم که باز هم سرگیجه به سراغم اومد. با حرص و بی اهمیت بهش به راهم ادامه
 دادم و بیرون رفتم. خونه سوت و کور بود. به قولی مگس هم پر نمی زد! امروز هم یه روز دیگه
 تو دفتر زندگی من بود و نمی دونستم چه طور پرش کنم
 کاش می خوابیدم و وقتی بیدار می شدم همه ی این کابوس ها تموم می شد
 اون روز گذشت و شب شد
 کیاشا به خونه اومد. کیسه ای دستش بود که حدس زدم مثل دیروز غذا خریده باشه که
 دیدم حدسم درست دراومده. اما شیرکاکائو و کیکی که خورده بودم جایی برای غذا نداشته
 بود.
 ترسیدم سلام کنم و جواب نشنوم. چون اخماش کاملا تو هم بود و معلوم بود حوصله نداره
 روی میز نشست و کیسه رو با کرد. بدون این که نگاهم کنه گت
 بیا شامت رو بخور -

به سمت یکی از مبل ها رفتم و با صدایی که بلند می کردم تا بهش برسه گفتم
 .من یه چیزی خوردم. گرسنه م نیست -
 دیگه هیچی نگفت. و فقط صدای به هم خوردن گاه و بی گاه داد قاشق و بشقاب از به هم
 زدنشون توسط کیاشا به گوش می رسید
 صدای ساعت پاندول دار بلند شد
 شمردم. از یک رسیدم به ده. آخرین ضربه شماره ی دهمی بود. و این یعنی ساعت ده بود. "
 یعنی میاد مکه صحبت کنیم؟"
 تلویزیون رو روشن کردم و طبق عادت کانال ها رو بالا پایین کردم. یک، دو، سه، چهار...
 خب تموم شد. دوباره از آخر به اول رفتم. هشت، هفت؛ شش... به کانال سه رسیدم که
 .تلویزون خاموش شد! دیدم کیاشا از دستگاه اصلی خاموش کرده
 اومد و روی مبل کنار دستم نشست. بهش نگاه کردم. هیچ حسی تو چشماش نبود و همین
 نوید خبرهای بدی می داد. دیگه نمی شد به عمق چشماش فرو رفت و غرق شد. دیگه نمی
 شد حرفای دلش رو از تو چشماش خوند. چشمای یخی یخی بود و تنم رو سرد سرد
 نفس عمیق و کشداری کشید. شاید هم آه بود، نمی دونم. اما هرچی بود خبر از دل پر دردش
 .می داد
 .منتظرم ادامه ی حرفاتو بشنوم -
 .باز هم روز از نو و روزی از نو. حالا باید چی بهش مش گفتم؟ از کدوم ادامه می گفتم
 :مکت من باعث شد بگه
 .گفتم می خوام ادامه رو بشنوم -
 .بشنوی که چی بشه؟ اگه می خواستی دیروز می شنیدی -
 :با حص دسته ی مبل رو فشار داد و گفت
 تو اگر جای من بودی زودتر می رفتی و بر هم نمی گشتی. من بودم که بخاطر بچه ی -
 نازنینم رفتم بیرون تا کاری نکنم که پشیمونی به بار بیاره. برای تو شازده خانوم غذا خریدم تا
 .بچه م سوءتغذیه به دنیا نیاد
 همش حرف بچه رو می زد. همون. پس بخاطر بچه غذا خرید. بخاطر بچه روی من رو کشیده
 بود. دیگه داشت برام مسلم می شد که من از این به بعد فقط نقش حامل بچه رو دارم. نه حق
 ...مادری نه حق همسری رو داشتم

سرم رو پایین انداختم. همیشه کارم همین بود. احساس عجز در برابر دیگران. همیشه کسی بود که بهم زور کنه. همیشه یکی بود که با تحکم باهام حرف بزنه. پس شروع کردم به گفتم آره کیاشا. من با تو ازدواج کردم به دلایلی. مهم ترینش اثبات نداشتن علاقه به علاء. که - بگم آره آقا علاءی که شب خواستگاری جا زدی و نیومدی و منو خورد کردی. منم می تونم با کسی باشم که خوب و مناسبه. که بگم لیاقت علاقه ی منو نداشتی. که بگم فکر نکن همیشه به پای علاقه ت می مونم. آره می خواستم بهش ثابت کنم. کیاشا تو چیمی فهمی خورد شدن غرور و یه دختر تو سن نوجوونی و اوج زمان احساس یعنی چی؟ تو چی می فهمی کسی که همیشه برات مرد زندگی بوده پست می زنه یعنی چی؟ چی می فهمی وقتی همیشه خودت رو با کسی تو مراسم عروسیتون ببینی و برات مرد زندگی بوده، برات سمبل بوده و آرزوی داشتنش رو داشتی، یهو شبی که حس می کنی از همه وقت بیشتر به آرزوهات نزدیکی، یو ببینی از همیشه بهش دورتری یعنی چی؟ نه نیم فهمی. من خواستم به همه ثابت کنم دیگه علاء برای من مرد. دلیل دیگه این که خسته شده بودم از این که همیشه یکی بالا سرم واسه و به همه ی کارام نظارت کنه. که نفس کشیدنم هم باید با اجازه می بود. می خواستم یکی باشه بهم محبت کنه. عقده ی محبت به دلم داشتم. اما اشتباه می کردم. راهی که اومدم به ترکستان بود

حرفم رو قطع کرد

از ترکستان هم زدی اون ور تر پروا. همیشه خواستی با دلایل بی منطق خودت زندگیت رو - درست کنی، اما زدی خراب ترش کردی. هر راهی رفتی اشتباه بود، می دونی چرا؟ چون یاد نگرفتی تو هر موقعیتی چه طور تصمیم بگیری. نباید من رو قاطی بچه بازی های خودت و علاقه ی کورکورانه ت به علاء می کردی. اما وقتی وارد شدی چرا سعی نکردی درستش کنی داد زدم

من سعی نکردم. اصلا تو چرا نخواستی منو به خودت علاقه مند کنی؟ -

بلند و عصبی خندید

من نخواستم. کم بهت محبت کردم؟ من نذا تو کشیدم. من که حتی بهت نگفتم بیا به خواسته - م جواب بده. خواستم خودت با میل خودت با من باشی

باز وسط حرفش پریدم

یعنی الان فکر کردی خیلی مردی؟ نخیر آقا کیا. تو کی بهم محبت کردی. اصلا مگه تو -

خونه بودی که محبت کنی؟ از صبح تا شب تو اون بوتیک مسخره بودی

می خواستم برات پول بیارم تا کمبودی نداشته باشی. دلم می خواست به افتخار و رفاه -
زندگی کنم.

من پول ازت خواستم؟ آره؟ پول خواستم؟ نه کیاشا. شاید اگه کمی بهم محبت می کردی -
کارمون به این جا نمی شکید.

تو به این جا کشوندیش. تو کشوندی. تو خواستی بچه رو از بین ببری -
برای این که نمی خواستم تو خونه ای به دنیا بیاد که پدر و مادرش با هم غریبه باشن -
تو غریبه بودی. نداشتی بهت نزدیک بشم. یه حصار دور خودت کشیدی و رام ندادی -
اگه راهش رو یاد می گرفتی شاد می تونستی کیاشا -
این رو با ناله گفتم و اشکام سرازیر شد

...پروا دیگه ادامه ی این راه فایده ای نداره. بهتره هر چه زودتر -
و سکوت کرد و باعث شد چشمای بارونیم رو بهش بدوزم

...نگاهش سردتر از قبل شده بود. مطمئن بودم می خواد حرف آخر رو بزنه. حرفی که
لباش از هم باز شد

پروا. زندگی که بر پایه ی دروغ و پنهان کاری باشه زندگی نمی شه. زندگی که ما داریم -
زندگی نبوده. نمی شه. ادامه ش دیگه فایده نداره. تو می خواستی حق پدر شدن رو از من
بگری. از من پنهان کاری کردی پروا. اعتماد بین خودم و خودت رو از بین بردی. زندگی که
...اعتماد در اون نباشه به هیچی نمی ارزه. پس.. پس

نفغس عمیقی کشید. نفس هیلی عمیق. انگار حرفی که می خواست بزنه از عمق وجودش بود
سکوتش آزاردهنده بود. صدای تیک تاک ساعت سوکت رو می شکست. یک، دو سه، مثل
همیشه انتظار کشنده بود

من نمی تونم ادامه بدم. پروا بعد از به دنیا اومدن بچه ما باید از هم جدا بشیم -
چی؟ اون چی می گفت؟ باورش برام خیلی خیلی سخت بود. این بود کیاشایی که دم از عشق
و علاه می زد؟ سرم به دوران افتاد. این بود سهم من از زندگی، باید نه ماه حامل بچه ای می
شدم که قرار بود ازم بگیرنش. درسته نمی خواستمش، درسته آینده ش برام مهم بود که
نخواستم بیاد. اما این آینده ای که کیاشا برایش می خواست درست بود؟ نبود، بخدا نبود.

کیاشا داشت رذالت رو به حد اعلا می رسوند. آعلا، علاء چه قدر این دو واژه شبیه به هم اما
در عین حال چه قدر متفاوت بودند. اقعا کی مقصر بود در این اتفاقاتی که برای من رقم می

خورد؟ منم مقصیر بودم، خانواده هم مقصیر بود، علاء مقصر بود. اصلا همه چی دست به دست هم داده بود. اما کی مقصر تر بود؟! وجدانم گفت خودم. آره خودم مقصر تر بودم. نفسم تنگ و تنگ تر شد. انگار چلوم رو فشار می دادن. من هیچ تعلق خاطری به این خونه و این زندگی نداشتم. من در خلا بودم. من سردرگم بودم، آره من همه ی یان ها و خیلی چیزای دیگه بودم. اما قبول این حرف کياشا برام خیلی سنگین بود. خیلی سنگین. نمی تونستم این بار سنگین رو روی شونه هام تحمل کنم. آره هی داشت سنگین تر می شد. صدای تیک تاک ساعت رو هم نمی شنیدم. نگاهم دیگه کياشا رو نمی دید. تار و تارتر. دیگه همه جا سیاه شد.

چشمام رو باز کردم. بازم تار بود. دست راستم کمی سر بود. حتما بد خوابیده بودم و فشار اومده بود روش. نوری از سمت راستم می اومد که چشمم رو اذیت می کرد. صداهای مختلفی تو گوشوم می پیچید. همههمه بود انگار. دیدم داشت بهتر می شد. یهو چند تا چشم نگران رو دور و بر خودم دیدم. یکیش انگار مامان بود، آره مامان بود. تا فهمید بهش نگاه می کنم گفت

خوبی پروا؟ -

اتفاقات و حرف هایی که بین من و کياشا رد و بدل شده بود، مثل ناقوس کلیسا تو گوشم زنین انداز شد. الان باید خوب باشم یا بد؟ به اطراف نگاه کردم. آره. روی یک تخت سفید بودم. تختی فلزی ملافه های تمیزی روش کشیده شده بود. تخت فلزی بیمارستان با اون میله های گرد کنارش.

چشمام هی داشت بهتر می دید. اما همزمان با اون قلبم فشرد می شد. به معنای واقعی احساس عجز و بدبختی می کردم. کياشا رو دیدم. پشت سر مامان بود. با همون نگاه سرد. بدنم یخ زد. پایاه رو زیر پتو به هم ساییدم. به یکی از دستام سرم وصل یبود. چرا هیچ کدوم دیگه حرفی نمی زدند. شاید کياشا تصمیمش رو به بقیه گفته بود. شاید حقیقت زندگی منو گفته بود. اما نه، ازش بعید می اومد. با سیاست تر از این حرف ها بود. اون تصمیمش رو گرفته بود و من نمی دونستم باید چی کار کنم. تو بتلاقی گیر کرده بودم که هرچی بیشتر تقلا می کردم بیشتر توش فرو می رفتم. و تنها کسی که صدای فریادم رو می شنید خودم بود و...

پرستار اومد داخل و گفت

لطفا همه برید بیرون دکتر می خوان مریض رو معاینه کنند. همه رفتند. پستار رو به کياشا - گفت:

شما می تونید بمونید -

اما کياشا بی توجه به حرف پرستار و انگار که نشنیده باشه سرش رو انداخت پایین و رفت. سردتر شدم. بدنم به لرزه افتاده بود. می ترسیدم. از همه چی می ترسیدم. چه آینده ی قشنگی در انتظارم بود. طلاق، گرفته شدن حق مادری، سردرگمی. بدبختی

چه واژه های قشنگی

دکتر وارد شد و معاینه کرد. باید می رفتم سونوگرافی. واژه ی غریبی بود. اصلا باورم نمی شد حامله باشم. یاد بچگیام افتادم

یه روز از مامانم پرسیدم مامان خاله چرا رفت سونوگرافی

مامان با حوصله گفت بزرگ بشی می فهمی

پرسیدم مامان بچه چه جوری به دنیا میاد؟

گفت بزرگ بشی می فهمی

گفتم بچه چه جو به دنیا میاد

با حرص گفت بزرگ بشی می فهمی

و من بزرگ شدم و اینا رو فهمیدم، اما معنای زندگی رو گم کردم. پروا رو گم کردم. درست و غل بودن راه زندگیمو گم کردم. راهی که رفتم جنگل تاریکی پیش روم بود و من هراسون با پای برهنه داشتم از این سو به اون سو می رفتم و دنبال راه نجاتی بودم. به دنبال یه نقطه ی روشن بودم تا به سمتش قدم بردارم. اما هرچی جلوتر رفتم تاریک تر شد و من توش گم شدم.

سونوگرافی گفت جنین وضعیت خیلی خوبی نداره. می گفت من ضعیفم و باید تقویت بشم. و بعد از اون هر روز مامان یا مهری خانوم کنارم بودند و نمی داشتند دست به سیاه و سفید بزنم. نمی داشتند کمبود غذایی داشته باشم. اما نمی دونستند که روح من تشنه است. کياشا من رو نادیده می گرفت. از صبح می رفت و شب می اومد. اون موقع بود که من معنی کینه ای که روزی مهری خانوم از اون برام تعریف کرد رو فهمیدم

ضعیف شده بودم. خیلی ضعیف. نه جسمی، بلکه روحی. شاید هم افسردگی زایمان بود. مثل خیلی ها نبودم که بگم هیکلم داره خراب می شه، اما زنی که حامله س نیاز به ناز و نوازش

داره. اما من خودم بودم و تنهاییای خودم. شب ها خودم خودم رو بغل می کردم. کم کم رشد بچه رو احساس می کردم. انگار می خواست من رو با خودش به دنیا پیوند بده. انگار داشتم تازه تازه مزه ی مادر شدن رو می فهمیدم. کسی در وجود من بود که باهام نفس می کشید. اوایل از تمونش می ترسیدم. مثل ماهی تو شکمم حرکت می مرد. زیر دلم جریانی راه یم افتاد و من رو از خواب می پروند. و وقتی بیدار می شدم خودم بودم و اتاق خالی و سکوت... سکوتی که گاه با صدای گربه های خیابونی، یا گاه صدای کشیده شدن جارو آرشه روی اعصابم می کشید

دست روی شکمم می کشیدم و چشمام رو می بستم. روز به روز تعلق خاطر بیشتری به بچه پیدا می کردم. با خودم می گفتم من چه طور می خواستم این بچه رو از بین ببرم. و شروع می کردم به حرف زدن با بچه. دلم نمی خواست تو هم مثل من غریب زندگی کنی. با محبت غری باشی. فکر می کردم با - وجود اوضاع و احوال سردرگم خودم و بین حرفام مکثی می کردم

شاید تو نمی دونی سردرگمی یعنی چی. بذار برات بازش کنم. سردرگمی یعنی خلا. یعنی - نمی دونی نه پشت سرت رو می تونی ببینی نه جلوی روت رو. نه می تونی قدم برداری نه می تونی سر جات بمونی. اصلا نمی دونی کدوم کار درسته کدوم غلط. نمی دونی کی حقیقت می گه کی دروغ. نمی دونی که نفعتم رو می خواد کی ضرر. سردرگمی یعنی وصف حال من. داشتم چی می گفتم. آهان. نیمیخواستم مثل من سردرگم باشی. می خواستم با عشق و محبت بزرگ بشی. میخواستم وقتی خودم فهمیدم عشق یعنی چی ، اون رو بتونم به بچه م یاد بدم. که بتونم بگم عشق یعنی نهایت. آره. حس می کنم من عاشق نبودم. عشقی که الان دارم به فراموشی می سپارمش که عشق نبود. دقت کردی خیلی وقته علاء از زندگی من خط خورده. می دونی از کی؟ از وقتی وجود تو رو حس کردم

آره عزیزم. تو داری به من یاد می دی. داری می گی عشق یعنی چی. من دارم می فهمم معنای واقعی لمس واژه عشق رو. من با تو می فهمم عشق واقعی یعنی چی. عشقی که در کلمه نمی گنجه. عشقی که نمی شه توصیفش کرد. عشقی که از روی عادت و هوس نیست. عشقی که واقعا عشقه. پاکه. توقعی در اون نیست

هر روز با بچه ی درونم حرف می زدم. حس می کردم منم باهاش قراره متولد بشم. اما همیشه ترسی بزرگ توس وجودم ریشه دار تر می شد. و اون جدا شدن این بچه از من بود. من عاشقش شده بودم. من داشتم رشدش رو می فهمیدم. وقتی تکون می خورد روحم به غلیان می افتاد. اما کیاشایی که می دیدم

روز به روز افسرده تر می شدم. تنها دلخوشییم هم حرف زدن با بچه بود. روزهای یکی از پی دیگری می گذشت. من بودم و پسر

یاد روز سونوگرافی افتادم. روزی که بعد از چند وقت لبخند کیاشا رو دیدم. وقتی برای سونوگرافی رفتیم و فهمیدیم بچه پسره خنده ی از ته دل کیاشا رو دیدم. بدون این که به من نگاه کنه به صفحه مانیتور روبرو زل زده بود. و من احساسا بدبختی حس کردم. وقتی دکتر اون مایع لزج رو به دستگاه می زد و روی شکمم می کشید کیاشا فقط به صفحه خیره بود تا بچه رو ببینه. و من هیچ بودم. سرخورده تر شدم. خودم کرده بودم، آره. اما حقم این بود؟ حقم این سردی بود. چرا یه ذره تغییر نیم کرد. چرا حالم رو نمی پرسید. چرا من رو ندید می گرفت. اصلا من بدترین آدم، اما هر کی بودم مادر بچه ش بودم. جالب این جا بود کیاشا به هیچ کس نگفته بود چه تصمیمی داره. و همین گاهی منو به شک می نداخت که آیا ... واقعا تصمیم کیاشا اینه. ولی نگاه سردش پاسخگوی این حرفم بود

یک روز که کیاشا تازه از سر کار اومده بود من دست به کمر گرفته بودم و با لباس راحتی در حال رفتن به آشپزخونه بودم که تلفن زنگ زد. هن هن کنان خواستم برم تلفن رو بردارم که کیاشا گفت:

خودم برمی دارم -

من هم که به این رفتار و این طرز حرق زدن خشک و عری از محبت و البته تلگرافی عادت داشتم شونه بالا انداختم و رفتم تا شیری بخورم. تا نازنینم، پسر عزیزم خوب رشد کنه. با تصور دیدن بچه شوقی به دلم ریخت و از تصور ندیدنش غم. در عین حال دو احساس متضاد به وجودم هجوم می آورد و من شکسته می شدم

صدای کیاشا رو شنیدم که انگار با مهری خانوم حرف می زد. از بین اون ها اسم پرهام رو شنیدم. شیر کمی توی گلویم پرید. سرفه کردم. پست سر هم. از آشپزخونه رفتم بیرون. کیاشا کمی رنگ پریده به نظر می رسید. وقتی فهمید پشت سرش هستم سریع خداخافظی کرد بدون این که به منگاهی بکنه رفت به سمت اتاق. منم دنبالش روانه شدم. اما در اتاق رو بست. من هینن جور پشت در ایستاده بودم. چند لحظه بعد اومد بیرون

کجا؟ -

جایی کار دارم باید برم-

ترسیدم

کجا؟ -

می شه این قدر سوال پیچم نکنی؟ کار دارم -

من باید بدونم. فکر نکن نفمیدم اسم پرهام رو آوردی -

پرهام کیه توام. اشتباه شنیدی -

من یا نمی شنوم یا اگر بشنوم درست می شنوم -

شاید پرهام رو شنیدم. ماما زنگ زد گفت پرهام پسر عمه م اومده خون با من کار داره -

به وضوح می فهمیدم که سردرگمه. خیلی وقت بود جمله بندیش برای من این قدر طولانی نشده بود

اما من مطمئنم پرهام شنیدم. تازه. پرهام می تونست بیاد خونه خودمون -

از من فاصله رفت و به سمت در خروجی رفت

حتما نخواسته تو معذب باشی. من رفتم. اگر دیر کردم نگران نشو -

تمام حرفاش شکم رو بیشتر کرد. زادی خوب شده بود. دلشوره و افکار بد تمام ذهنم رو

مشغول کرده بود. تا رفت شماره خونه رو گرفتم. اما کسی جواب نداد. نفسم دوباره به

شماره افتاده بود. شماره موبایل پرهام رو گرفتم جواب نداد. شماره ماما بابا ، اصلا هیچ

کدوم قصد جواب دادن نداشتند. یاد مهری خانوم افتادم. اصلا چرا الان یادش افتادم. به

خودم دلداری دادم: "آره حتما رفته پی پرهام. اما اون جا هم هرچی بوق زد کسی جواب

نداد

تمام وجودم نگرانی بود و استس. نمی دونستم باید چی کار کنم. یاد خاه مهدیه افتادم. اون

حتما باخبر بود. شماره خونسون رو گرفتم. جواب نداد، جواب نداد. طول و عرض خونه دو طی

کردم. الان باید چی کار می کردم ؟ به کی زنگ بزنم. باز نشستم پای تلفن شماره ی موبایل

خاله مهدیه رو گرفتم. انگار تازه یادش افتاده باشم. با دستای لرزون شماره رو گرفتم. قلبم

داشت از دهنم می زد بیرون. با هر بوق قلب من هم می تپید. یه بوق دو بوق. سه بوق

بله؟ -

بدون فوت وقت گفتم

خاله اتفاقی افتاده؟ -

خاله که صداش خونسرد بود گفت

پروا حالت خوبه؟ -

مگه قرار اتفاقی بیفته؟ نگرانم کردی. درست حرف بزن ببینم چی شده

ناخوداگاه زدم زیر گریه. در بین گریه به خاله گفتم

خاله کیاشا رفت بیرون. یعنی، یعنی یه تلفن زدن بعد اون رفت بیرون. به خدا اسم پرهام رو -

شنیدم از دهنش. مطمئنم اتفاقی افتاده. ماما اینا هیچ کدوم تلفن رو جواب نمی دن. تو

چرا تلفن خونه رو جواب ندادی. خاله مرگ من راستش رو بگو

ما لان همه خونه ی بتول هستیم. گوشیا تو کیفه حتما به خاطر اون جواب دادیم. اگه باور -

نداری زنگ بزن این جا

دل کم می آروم شد. اما به جای جواب دادن سریع تلفن رو قطع کردم و شماره ی خونه ی

خاله بتول رو گرفتم. تا یک بوق خورد جواب دادند

بله؟ -

سلام خاله. مامانم اونجاست؟ -

آره عزیزم. اما همین الان رفت دستشویی -

کلافه گفتم

بابا چی؟ پرهام. اونا کجان؟ -

خاله صدای خندشون رو نمی شنوی؟ اینان دیگه -

صدایخنده می اومد اما زیاد بود و غیرقابل تشخیص. خیالم راحت شد

خالهمی شه مامانم اومد بیرون بگید یه زنگ به من بزنه -

آره عزیزم. خدافظ -

و سریع گوشی رو گذاشت

همه چی عادی بود اما این دلشوره چه معنی داشت؟ با خودم نهیب زدم

خفه شو دیگه پروا. مگه مریضی بیخود نفوز بد می زنی. حتما اون کیاشای بیچاره فرهاد رو :

می گفته دیگه. دل کم می خواست بخوابم تا بتونم به آرامش برسم. روی تخت دراز کشیدم. افکار

مسموم رهام نمی کردن. درعین واحد به همه چی فکر میکردم. به آینده ی خودم. به گذشته

ی خودم. به حال خودم. به آینده ی به من. به کیاشا. به معنای واقعی به این جمله رسیدیم:

خودم کردم که لعنت بر خودم باد

برای خودم کاش درست کردم. کاش این می شد. کاش اون می شد. کاش این کار رو نکردم.
 من بودم و کاش و افسوس. من بودم و حسرت و اندوه
 به اعت نگاه کردم. یازده و نیم. اما کیاشا هنوز نیومده بود
 به پهلوی چرخیدم و به چراغ آباژور خیره شدم. با خودم گفتم پروا تو چه قدر فکر م کنی این
 روزا. اگه از اول درست فکر می کردی به این جا نمی رسیدی. اون به ظاهر عشق کورکورانه ت
 به علا به هچی جا نرسید. فقط آینده ت رو به بازی گرفت. همسریت رو، مادریت رو. خودت رو
 به بازی گرفت. هیچی عایدت نشد. اصلا چی شد که یان جوری شد؟ پروا چی شد؟ چی شد
 !که علا برات خاص شد. و تنها جوابی که بهش دادم این بود: نمی دونم
 صدای باز و بسته شدن در اومد. حتما کیاشا بوده. درسته کنارم نبود. اما حضورش مهم بود.
 حضور. حضور یک مرد. و بعدها یک پدر

نفهمیدم خواب شیرین کی منو به آغوش کشید. به آغوش بیخیالی

از خواب که بیدار شدم صدای پیچ از بیرون می اومد. در حالی که چشمام بسته بود گوش
 تیز کردم. کیاشا بود و مخاطب تلفنی. نمی دونم با کی صحبت می کرد. فقط آره آره گفتناش
 رو می شنیدم

چشم باز کردم و به سمت در رفتم. گوشم رو چسبوندم به در. نه، صدا ضعیف بود و شنیده
 نمی شد. کنجکاو بودم. مکالمه تموم شد. حس کردم صدای قدم های کیاشا به سمت اتاق
 میاد. سریع رفتم روی تخت و دراز کشیدم. حدسم درست بود. اومد داخل اتاق. معلوم بود
 بالاسرم ایستاده. اینو حس می کردم. پوفی کرد و بعد از چند لحظه بیرون رفت. باید چند
 دقیقه دیگه تو اتاق می موندم تا نفهمه بیدار بودم. گذر زمان مثل همیشه خسته کننده بود.
 این که می خوام بگذره اما هر ثانیه چند برابر می گذره

بعد از چند دقیقه رفتم بیرون. کیاشا روی میل نشسته بود و فکر می کرد. اصلا اون چرا امروز
 !نرفته بود سر کار؟ تازه به این فکر افتاده بودم! کیاشا قید کار رو زده بود! عجب
 سلام زیر لبی دادم و به سمت آشپزخونه رفتم. جواب سلامش از قهقرای گلوش بیرون اومد.
 رفتارش عجیب بود. مطمئنا اتفاقی افتاده بود که کیاشا رو به این حال انداخته بود. کاش می
 تونستم بفهمم. لیوان شیری برای خودم ریختم و رفتم روی مبل کنارش نشستم و تا خواستم
 :کنترل رو بردارم تلفن زنگ خورد. خواستم جواب بدم که کیاشا مثل برق از جا پرید
 .خودم برمی دارم -

دیگه مطمئن شدم اتفاقی افتاده. کیاشا تابلو نگران بودو این نگرانی لحظه به لحظه بیشتر به من منتقل می شد.

الو سلام -

- ...

آره -

- ...

باشه -

گوشی رو به سمتم گرفت. نگاهش نگران بود. خیلی نگران

:گوشی رو گرفتم و با تردید گفتم

الو -

صدای خاله مهدیه تو گوشم پیچید

سلام پروا جان. خوبی؟ -

مرسی. شما خوبی؟ -

..آره. پروا -

و سکوت کرد. سکوتی که نمی دونستم چه معنایی داره. سکوتی که نگرانم می کرد. گلوم

خشک شده بود. دلم می خواست با شیر گلو تازه کنم، اما نمی شد. نتونستم

خاله چرا حرف نمی زنی؟ اتفاقی افتاده؟ -

به سرعت و من من کنان جواب داد

نه مگه قراره چیزی شده باشه. بده زنگ زدم حالت رو بپرسم مادر خانومی؟ -

نه والا. اما مطمئنی چیزی نشده؟ -

آره آره. راستی امروز چی کاره اید؟ -

بیکار! قراره چی کاره باشیم؟ -

منظورم اینه جایی نمی خواید برید؟ -

کیاشا رو نمی دونم اما من نه -

خوبه -

جان؟ -

منظورم اینه امروز بیاید خونه ی ما -

خونه ی شما؟ برای چی؟ -

:کیاشا گفت

بگو میایم-

رفتار این دو نفر خیلی مشکوک بود. خیلی

باشه میایم. خدافظ -

خوبه. خدافظ -

و سریع گوشی رو گذاشت. طاقتم تموم شد. باید سر در می آوردم. به سمت کیاشا چرخیدم

کیاشا می شه بگی چی شده؟ -

هیچی. مگه قراره چیزی شده باشه؟ -

نه من بچه م که گولم بزنی، نه تو می تونی نگرانیت رو پنهون کنی. بگو چی شده-

باور کن هیچی. ساعت چند بریم خونه خاله ت -

از جا بلند شد

کیا با توام. بگو چی شده؟ -

هیچی -

تا از جا بلند شدم درد عجیبی توی شکمم پیچید و دادم به هوا رفت. دراز کشیده روی مبل

و تو خودم پیچیدم. درد در تمام نقاط دلم می پیچید. اشک از چشمم می اومد. کیاشا

هراسون به سمت من اومد. با دست گوشه ی مبل رو چنگ می زدم. دندونام رو روی هم فشار

می دادم. چرا درد آرام نمی گرفت. کیاشا هول کرده بود. هی می پرسید چی شد آخه، بعد به

خودش می گفت حالا چی کار کنم. تا این که رفت و با شال و مانتو برگشت. پیراهن خوابم

بلند بود. مانتو رو تنم کرد و شال رو انداخت روی سرم. تمام بدنم خیس عرق بود. فکم سر

شده بود. من رو بغل کرد و به داخل ماشین برد. تمام راه درد کیشدم. دردی که تا به حال

تجربه نکرده بودم. درد زایمان که می گفتند این بود؟

کیاشا با سرعت نور رانندگی می کرد. دقایقی بعد به بیمارستان رسیدیم. باز هم منو بغل کرد

و برد تو. نران بود و این از تمام رفتار و حرفاش با پرسنل بیمارستان مشهود بود. من رو بی

....فوت وقت به اتاق عمل بردند. دیگه هیچی نفهمیدم... نه خواب رفتم نه بیدار بودم

با سوزشی که زیر دلم احساس می کردم چشم باز کردم. تو اتاق تنها بودم. هیچ کسی کنارم

نبود. نگاهم به شکمم افتاد. دیگه برآمده نبود. برای یک لحظه ترس عجیبی تو دلم افتاد.

نکنه؟

دهنم مزه ی تلخی می داد. گیج و سردرگم به اطراف نگاه می کردم. می خواستم یکی رو صدا بزنم بگم بچه م کجاست . اما قدرت حرف زدن نداشتم

به دستگاهی که بهم وصل بود و هر از گاهی با خط های پایین و بالا نشون از ضربان قلبم می داد. یا خیلی بالا بود یا خیلی پایین. دیری نگذشت بود که پرستار اومد تو. سوالاتی ازم پرسید. بعد از جواب دادن با خوشالی دکتر رو صدا کرد. دکتر هم اومد داخل و سوالاتی می کرد و جواب می خواست. بعد از جواب دادن گفت

خب سطح هوشیاریتون کامل برگشته. می تونید به بخش منتقل بشید -

نمی دونستم منظورش از سطح هوشیاریت برگشته چیه. تو اون لحظات تنها چیزی که ذهنم رو مشغول کرده بود یک چیز بودم: بچه ام

پرستار اومد کنارم ایستاد. تمام نگرانی رو تو چشمام جمع کردم و ازش پرسیدم

خانوم. بچه م کجاست؟ -

پرستار نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت

تو بخش نوزادانه عزیزم. نگران نباش -

دلم کمی آرام شد، اما تا نمی دیدمش خیالم راحت نمی شد. پرستار پانسمان بخیه م رو عوض کرد و رفت. بماند که چه ستمی بود عوض کردن پانسمان

بعد از منتل شدنم به بخش همه به عیادت اومدند. اما بین اون ها کیاشا و پرهام رو ندیدم. یعنی کیاشا کجا بودن؟ چرا نمی اومد؟ فهمیدم بعد از به هوش اومدن هزیون می گفتم و در حالت عادی نبودم. از طرفی فشار قلبم هم بیش از حد معمول بوده، به همین خاطر منو به بخش مراقبت های ویژه منتقل کرده بودند

همه بچه رو دیده بودند الا من. با خودم گفتم این انافه. چرا بچه رو نمیارن. سینه هام پر شیر بود و حس مادری رو با تمام وجود احساس می کردم. حس کسی رو داشتم که پاره ای از کنده شده باشه. دلم میخواست می تونستم خودم برم پیش بچه م. اما توانش رو نداشتم

هرچی می گذشت بی تاب تر می شدم. همه خوشحال بودند، اما من غمگین. نبود کیاشا

روحم رو خسته کرده بود. تو این مدت بهش علاقه پیدا کرده بودم. به بودنش. اما زمانی که بهش نیاز داشتم کنارم نبود. همیشه همین طور بود. همیشه وقتی بهش نیاز داشتم نبود. منم ... زن بودم، دلم می خواست برای یک بار هم که شده زانگی کنم و اون ناز کشم باشه. اما

اون روز بچه رو پیشم نیاوردند. همه رفته بودند و من تنها تو اتاق بودم. اتاقی اختصاصی! اما کاش یه هم زبون داشتم. دلم شور می زد. شور بچه م، شور کیشا. چه قدر دلم.... میخواست یک بار بچه م رو بغل بگیرم و بوش کنم

اما این فقط خیالی باطل بود. مرخص شدم، اما باز هم بجازه ندادند بچه رو ببینم. مرخص شدم و فهمیدم چه بلایی به سرمون اومده بوده. توان این همه غم رو نداشتم. تازه فهمیدم پرهام، برادر عزیزتر از جون من به کما رفته. تازه فهمیدم وقتی کیشا پیش من نبود کجا بود. فهمیدم م بچه م مشکل تنفسی داره و باید یه مدت تو بیمارستان بمونه. به خاطر این که تازه وارد هشت ماه شده بودم و حالا سلامتی بچه م در خطر بود. دعا به دست بودیم. برای پرهام و بچه م دعا می کردم. اجازه ندادند به ملاقات پرهام برم. مامان از اون روز برام تعریف کرد. از...روزی که پرهام با دوستاش رفته بوده بیرون و بعد هم تصادف ***

یک هفته گذشت. من تو این مدت خونه ی مامان اینا بودم تا ازم پرستاری کنند! تا این که بعد از چند روز گفتند علائم هوشیاری پرهام رو به بهبودیه. همه خوشحال بودیم. اما خوشحالی من مدت زیادی دوام نیاورد

حال بچه رو به وخامت بود. گران بودم. خیلی نگران. فته بودند اگر بیشتر از سه روز زنده بمونه امیدی بهش هست، اما حالا یک هفته گذشته بود و می گفتند حالش خوبه. گریه می کردم. هر لحظه. کیشا، کیشا کنارم نبود. من بودم و اتاق خالی. من بودم و عشقی که به یچه م داشتم. عشقی که با وجود اون لمسش کرده بودم. عشقی واقعی. که بالاتر از اون حسی نمی دیدم. یک دستم به قرآن بود و خدا رو قسم می دادم، یک دستم گوشی تلفن. پرهام از کما بیرون اومد. براش قربونی کشتند. همه سلام صلوات می فرستادند، اما در تمام این لحظه من در کنج اتاق برای سلامتی بچه م دعا می کردم

سر سجاده در حال خوندن دعای توسل بودم. صدای زنگ تلفن بلند شد. به فکر این که از...بیمارستان باشه به سمت تلفن حمله کردم. اما کاش هیچ وقت این تلفن زنگ نمی خورد

بله بفرمایید؟ -

سلام -

یعنی این صدای ضعیف متعلق به کیشا بود؟ یعنی واقعا کیشا زنگ زده بود؟ دلم گرفته تر شد. نمی خواستم این جور باشه. دلم صدای محکم مردونه ش رو می خواست، نه اینی که غم عالم توش داد می زد

سلام کياشا -

دلم می خواست بعد از این سلام خیلی حرف ها بهش بزنم. بگم که خیلی بی معرفتی. بگم نامردی تنهام گذاشتی. بگم خوب تلافی کردی، اما بعد بگم. دلم برات تنگ شده. تلافی کردی بسه، حالا بیا که بهت احتیاج دارم. ذره ذره با بزرگ شدن بچه وارد قلب شدی، حالا که می خواست نیستی.

صدای نفس های نامنظمش از پشت گوشی به خوبی حس می شد و به قلبم خنجر می زد. دلم می خواست بدونم چی شده، که چی صدای کياشا رو تا این حد غمگین کرده. صدای نفساش قطع شد.

امروز باید بیای بیمارستان -

تمام وجودم ریخت. کمرم خم شد و دستم رو به مبل تکیه دادم. بیمارستان؟ برای چی؟
با صدای بغش آلود ادامه داد
... دکتر گفتن دیگه... دیگه -

صدایی نمی اومد. چرا حرف نمی زد. چرا نمی گفت دکتر چی گفتند؟

حرف بزن لعنتی. دکتر چی گفتند؟ -

دکتر گفتند امیدی نیست. باید بریم اون جا -

گوشی از دستم افتاد. قلبم آتیش گرفت. یعنی چی؟ این کياشا چی می گفت؟ بچه ی من؟ بچه ی من؟ نه باور نمی کردم. دلم نیم خواست که باور کنم. اتاق کم کم دور سرم چرخید. باید می رفتم. باید می رفتم پیش بچه م. دیگه کسی حق نداشت جلومو بگیره. من مادر بودم، منه خر چرا تا حالا نرفته بودم؟ چرا چسبیده بودم به سجاده و فقط دعا می کردم. چرا نرفتم پیشش؟ چرا نرفتم ببینمش. بغلش کنم. مگه من مادر نبودم؟ مگه مادر به چه ش شیر نمی داد؟ حالا من به حرف بقیه گوش دادم و نرفتم؟ وای خاک بر سرت پروا. تو هیچی حالت نیست. مادر شدن هم حالت نشد.

دستم رو به دیوار گرفتم تا نیفتم. تازه به در اتاق رسیده بودم. باید آماده می شدم. باید اما دیگه پاهام قدرت نداشت. انگار فلج بودم. افتادم روی زمین. گریه م گرفته بود. زیر لب گفتم من باید برم. و سعی کردم از جا بلند شم. اما نمی شد. بدنم مثل گوشت سست و بی جون بود. حس مادری تمام وجودم رو گرفته بود. خودم رو روی زمین کشیدم و تا وسطای اتاق رفتم. صدای باز و بسته شدن در اومد. نفسم به سختی بالا می اومد. مامان در کنار اتاق رد شد اما دوباره برگشت. با دیدن من به اون حال اومد تو اتاق و نگران پرسید

چی شده؟ -

:تا اینو گفت بلند گریه کردم و گفتم

...مامان بچه م -

و خودمو تو بغلش انداختم

مامان بچه م داره می میره. مامان چی کار کنم؟ مامان من چه خاکی تو سرم بریزم. مامان -

...کیاشا، کیاشا زنگ زد. گفت دکتر

و حق هق نداشت حرفم رو ادامه بدم. بعد از چند لحظه خودم رو از آغوش مامان بیرون

:کشیدم و گفتم

مامان باید برم. کیا گفت برم بیمارستان. من باید برم مامان. باید برم پیش بچه م. دیگه نمی -

دارم تنها باشه. مامان من.. من می خوام بچه م رو شیر بدم. مثل همه ی مادرا. مگه من مادر

نشدم؟ مگه نباید بچه م رو تر و خشک کنم؟ پس بچه ی من چرا باید اون جا تو اون دستگاه

باشه؟ می خوام برم پیشش. میخوام بیارمش. بسه هرچی اون جا موند. اگه پیش من باشه

خوب می شه. بخدا خوب می شه. مگه نه؟

:دوباره گریه م گرفت. مامان به گریه افتاد. دوباره بغلم کرد و گفت

.آره گلم. خوب می شه. الان خودم می برمت. پاشو -

:خواستم بلند شم. اما پاهام بی حس بود. نالیدم

مامان من نمی تونم. پاهام قدرت نداره. تو رو خدا کمکم کن. باید برم. دیگه دلم طاقت -

نداره.

.باشه. الان میارم لباساتو عوض کنی

تا مامان بیاد کلی گریه کردم و به خودم لعنت فرستادم. حالم از خودم به هم می خورد. از

دست دادن بچه مساوی بود با از دست دادن کیاشا. من هر دو رو با هم می خواستم. مامان

.اومد. لباسم رو پوشوند و با آژانس رفتیم بیمارستان

با کمک مامان پله های بیمارستان رو بالا رفتم. مامان من رو نشوند رو صندلی و خودش رفت

پیش از سوپروایزر بخش. دوباره اومد سمتم. بهش تکیه دادم و رفتیم به بخش اطفال. از دور

کیاشا رو دیدم. قلبم به تپش فتاده بود. چه قدر دلتنگش بودم و نمی دونستم. چند وقت بود

ندیدمش؟ یادم نبود. انقدر غم داشتم که روزها رو گم کرده بودم. با هر قدم قلبم هم می

کوید. گاهی تند گاهی آروم. نمی دونم چرا طاقت روبرو شدن با کیاشا رو نداشتم. شرم

داشتم، حیا. الان حس نوعروس داشتم که می خواد برای اولین بار بره پیش همسرش. هم
حالم بد بود هم خوب. حس های مختلف به قلبم هجون آورده بودند. حس مادری، حس
... همسری، نگرانی، ترس و

نزدیک به کياشا رسيديم. روی صندلی نشسته بود. سرش پايين بود. با سلام مامان سر بلند
کرد. چشماش، چشماي به خون نشسته ش درياي غم بود. غرق شدم و نفسم قطع شد. جرات
سلام کردن نداشتم. چشمامون گويای همه چی بود. کياشا از جا بلند شد. با همون صدای به
غم نشسته گفت

.سلام -

مامان با نگرانی پرسيد

چی شده کياشا جان؟ -

کياشا سرش رو پايين انداخت و گفت

...امروز صبح اومدم اين جا که گفتند حالش خوب نسيته. گفتند -

سکوت کرد. سکوتی تلخ. انقدر که مزه ی تلخش رو با تمام وجودم احساس کردم. تا ادامه ی
حرفش رو بزنه برای من قرفی گذشت. انگار تمام فضای سالن از صدای تپش های قلب من به
لرزه در اومده بودند

.گفتند امد زیادی نيست -

مامان با صدای لرزونی گفت

می شه برم با دکتري حرف بزنم؟ -

کياشا نااميدانه گفت

.تازه از پيشش اومدم -

مامان مصرانه گفت

.اشکالی نداره. ميخوام با خودش حرف بزنم -

.آره هستش. طبقه ی پايينه اتاقش. بريد پيرسيد بهتون می ن -

مامان مرسى اى گفت و رفت. من تاب ايستادن نداشتم، اما تاب موندن کنار کياشا رو هم

نداشتم. کياشا دستى به موهاش کشيد و گفت

.دارى می لرزى. بيا بشين -

...تازه فهميدم که بدنم می لرزه. اين لرز از چى بود؟ نميدونم. از ترس؟ نگرانى؟

زمان می گذشت بدون این که حرفی بین من و کیاشا رد و بدل بشه. یه حس عجیبی داشت. اصلا نمی دونم چرا و از کجا. اما هرچی بود دلم را زیر و رو می کرد و زیر زبونم حس شیرینی... مزه مزه می کرد

معهده ام بخاطر دلشوره می سوخت و حالت تهوع داشتم. دستم رو روی معده م گذاشتم و سرم رو به دیوار تکیه دادم. کیاشا اصلا به من نگاه نمی کرد. در دلم بهش حق می دادم، اما قلبم برهلاف عqlم طالب توجهش بود
!لحظاتمون پر بود از سکوت

سکوته که نفس های تند و عصبی کیاشا و نفس های کند و عمیق من در هم می شکستش. سوزش معده م بیشتر شد زیر قلبم تیر می کشید. دهنم مزه ی زهرمار می داد اما باز هم بی توجهی کیاشا. تا این که مامان اومد. نگاهش نگران بود و حرف های خوبی نمی زد. کیاشا با دیدن مامان از جا بلند شد و گفت
دکتر چی گفت به شما؟ -

مامان نفس عمیقی شکید و گفت
باید دعا کنیم -

و ساکت شد. دلم می خواست همه ی اینا خواب بود. دلم می خواست بخوابم و بیدار که شدم همه چی خوب باشه، که وقتی بیدار شدم بچه م کنارم باشه. مگه همه ی زنایی که بعد از به هوش اومدن بچه شون رو نمیارن پیششون نمی گن این بچه ت؟ چرا من مثل اونا نبودم؟ دلم می خواست داد بزنم بگم بچه م رو بدید برم. اما نمی دادن که از جا بلند شدم و گفتم
می خوام ببینمش مامان. باید ببینمش -

مامان نگاهش رو ازم گرفت و گفت
نمی شه عزیزم -

صدام رو بدم بالا

من باید ببینمش مامان. می فهمی؟ -
من می فهمم، اما نمی شه -

باز اشکام ریخت. کیاشا از جا بلند شد و گفت
من میرم بیرون -

اما همون موقع پرستار اومد و حرفی زد که کیاشا از رفتن منصرف شد و همه در جا ایستادیم
آقا. شما همونید بودید که بچتون -

و حرفش رو ادامه نداد. نفس تو سینه ی هر سه ما حبس شده بود. انگار زمان ایستاده بود و قصد گذر نداشت. تمام افکار منفی در آن واحد به ذهنم اومد. مامان به دیوار تکیه داد و گفت:

وای خدای من -

کیاشا خشک شده بود و تکون نمی خورد. و من با چشم هایی که رو به بسته شدن بود به پرستار نگاه کردم. سیاه دیدم و نفهمیدم پرستار چی گفت. لحظه ی آخر سرم به جایی خورد و کامل بیهوشم کرد

با صدای مامان چشم باز کردم. مامان گریه میکرد. آب دهنم در لحظه خشک شد. مغزم سوت کشید. قلبم می کوبید. دلم می خواست دلیل گریه ی مامان رو ندونم، اما می دونستم. تموم شده بود. همه چی تموم شده بود

دلم می خواست بمیرم. زنده موندنم بیهوده بود. دیگه هیچ دلیلی وجود نداشت. نه بچه م. مونده بود ونه کیاشا منو می خواست

:از ته دل داد زدم

...خدا -

انگار صدام تو کل بیمارستان اکو داد

سرمی که بهم وصل شده بود رو کندم و از جا بلند شدم. مامان هول کرده بود و نمی دونست چی کار کنه. دیوونه شده بودم. باید می مردم. من یه موجود پست بودم که بودنم هیچ فایده ای برای کسی نداشت

مامان به دنبالم روون شد. تازه تو سرم حس سنگینی کردم. باند پیچی بود. کندمش. خون فواره زد بیرون. روی دستم هم مایعی روون بود. خون! اهمیتی ندادم و تلوتلو خوران از پله ها بالا رفتم

مامان پروا پروا گویان دنبال من. پام سر خورد. خوردم زمین. زبونم بین دندونام موند و فکم صدا داد. دهنم سر شده بود. مزه ی شور خون رو تو دهنم احساس کردم. اما اینم اهمیتی نداشت. دست به دیوار گرفتم و باز هم رفتم بالا. باید می رفتم تا بالاترین نقطه. اون جا نقطه ی پرواز من بود

فکم بدجور ذوق ذوق می کرد. خون بود و من و فرار از زندگی

مامان بهم رسید. لباس صورتیه مسخره ی بیمارستان رو از پشت کشید. باز سر خوردمم و افتادم زمین. اما این بار هیچی نشد. مامان بغلم کرد و گفت

کجا می ری پروای من؟ از چی داری فرار می کنی؟-

:محکم روی قلبم کوبیدم. با صدای بلند و خش دار، با صدای به بغض نشسته گفتم

قلبم آتیش گرفته. دیگه واسه چی زنده بمونم؟ بچه م رفت مامان. می فهمی؟ نه نمی -

فهمی؟ تو که بچه از دست ندادی؟ تو که نمی دونی من دارم چی می کشم؟ منی که تازه باورم شده بود مادرم حالا باید داغ بچه م رو تو دلم داشته باشم. نمی کشم مامان. بسمه. دیگه زنده بودن من تو این دنیا زیاده

مامان گریه کرد. سرم رو به سینه ش چسبوند. سری که هنوز شرشر خونش روی صورتم رو نوازش می کرد

کی گفته تو بچه ت مرده. خدا نکنه. اصلا مگه تو مهلت می دی. پروا ببین خدا چه قدر - دوست داشت. ببین حالش خوب شد

حس کردم اشتباه شنیدم. یا اصلا مامان داشت بهم دروغ می گفت. ازش جدا شدم

مامان دیگه نمی تونی دلخوشم کنی. اگه بچه ی من سالمه چرا داری گریه می کنی؟ چرا - اون موقع که چشمامو باز کردم داشتی گریه می کردی؟ هان؟ از خوشحالی بود -

صدای کیاشا بود. سرم رو بالا بردم. خون روی پلکم رفت و دیدم رو تار کرد. دستم رو روی چشمام کشیدم. کیاشا چند پله پایین تر بود. باید می فهمیدم راسته یا دروغ. خواستم از جا بلند شم. نتونستم. از پله ها یکی یکی نشسته و دست به دیوار رفتم. حالا من زیر پای کیاشا بودم. قلبم می تپید. می خواستم کمی به خودم امید بدم. شاید راست می گفتند؟ نه؟ دستم رو به شلوار کیاشا بردم و کشیدم. گریه کردم و بلند گفتم: کیا بگو راسته. بگو بچه م خوبه. بگو مامان راست می گه -

کیاشا خم شد و دست من رو از خودش جدا کرد. باز هم پایین تر اومد. با چشم های یخی و به خون نشسته، و تو چشمای تازم نگاه کرد: آره خوبه. خدا به من بخشیدش -

و من در اوج شادی غم بزرگی روی دلم نشست. جمله ی کیاشا تو دلم داد می زد: «خدا به من بخشیدش»

یعنی من این وسط هیچ بودم؟ باز هم گریه کردم. اما نداشتم مامان بفهمه کیاشا به من چی گفته بود. نمی خواستم غرورم خورد بشه. غروری که نمی دونم چیزی ازش باقی مونده بود یا نه.

مامان کمکم کرد از پله ها رفتم پایین. اصلا نفهمیدم چرا لباس بیمارستان تنمه. اما مهم نبود می خواستم برم بچه م رو ببینم. دلم برای یک بار بغل کردنش پر می کشید

مامان منو به سمت اتاق هدایت کرد و دکتر رو صدا زد، اما من بی تاب می خواستم برم پیش کسی قلبم بخاطر اون می تپید. اما نداشتند، گفتند نمی تونم با این حال و وضع برم. با خودم فکر کردم راست می گن. این اولین دیدار ماست و نباید با این سر و دست خونی برم پیشش. نمی خوام منو ضعیف ببینه. بچه ی من... بچه؟ راستی چر اسم نداشت؟ باید براش اسم انتخاب می کردم

تو تمام مدتی که زیر دست دکتر و پرستار عذاب می کشیدم تا پانسمان و بخیه بزنند، داشتم به اسم فکر می کردم. ذهنم پر از از نوید عشقی که این بچه به من بخیده بود. نوید. آره نوید بهترین بود. نوید با اومدنش به من نوید زندگی داد. با اومدنش من عشق رو لمس کردم. به زندگی امیدوار شدم. این بهترین اسم برای اون بچه ی از خدا بخشیده بود. از ته دل خدا رو شکر کردم که بچه م رو به من بخشید

همون لحظه یاد حرف کياشا افتادم. باورم نمی شد کياشا کسی باشه که تو این موقعیت این عکس العمل رو از خودش نشون بده. که تا این حد قصی القلب بشه. بگه خدا بچه رو به من بخشید! پس این وسط من چی کاره بود؟! من مادر نبودم؟ من دل نداشتم؟ من دعا نکردم؟ کياشا خیلی نامردی کرد. خیلی

نخواستم با فکر کردن به کياشا شوق دیدار نوید رو به خودم تلخ کنم. احساس می کردم خدا با عطای نوید، نوید خوشبختی بهم داد. خدایا خودت ممکن کم کار دکتر تمام شد. نخ اضافی رو برید و با چند تا سوال و جواب از در بیرون رفت! الان من اگر بدترین حال جسمی رو هم داشتم، چون روحم تشنه ی دیدن بچه م ، نویدم بود، بهترین حال رو داشتم. نگاهم به لباس بیمارستان افتاد. دلم نمی خواست با این لباس برم. می خواستم تمیز و مرتب، شیک و پیک برم. نوید باید از همین الان به من افتخار می کرد، با همین دیدار اول. دکتر گفته بود بعد از افتادنم بیهوش شدم و چون احتمال می دادن اتفاقی افتاده یه سری عکس و آزمایش گرفتند تا مطمئن باشند اتفاقی برام نیفتاده باشه بی تاب چشم به در دوختم تا مامان بیاد تو. اما به جای مامان پرهام وارد شد. با دیدنش اشک اومد به چشمم. اشک شوق. اشک دلتنگی. این چند وقت این قد حالم بد بود که نتونسته بودم باهاش حرف بزنم. جواب تمما حرفاش اشک و لبخندهای تلخ من بود

اومد جلو و بغلم کرد. چه قدر بزرگ شده بود! چند ماه بود که بغلم نکرده بود. خوشحال بودم که داشتم این قدر بزرگ شده که بتونم تو بغلتش قایم بشم و بهش تکیه بدم. مخصوصا الان.... که تکیه گاهم

:پرهام سرم رو بوسید و با چشمهای از اشک لرزون بهم گفت
سلام مامان خانوم -

میون گریه خندیدم. چه حس قشنگی بهم دست داد. تا الان کسی این حرف رو بهم نزده بود. حس کردم حالا عطر و بوی مادر رو دارم. نفس عمیقی کشیدم. عطر مادری چه قدر خوشبو بود. بهترین عطر دنیا. پهرما به شوخی گفت

!باز تو جلوی چشمت رو ندید رفتی تو باقالیا -
چهره در هم کشیدم و گفتم

به جای این شوخیا برو به مامان بگو بریم نوید رو ببینیم -
پرهام ابرو بالا انداخت و گفت

جانم؟ نفهمیدم نفهمیدم؟ نوید خان کی باشن؟ -
در دلم قربون صدقه ی نوید رفتم و گفتم
خب نوید دیگه. پسر م -

حس شیرینی تموم تنم رو تازه کرد. زیر لب کلمه ی پسر م رو تکرار کردم. پسر م. پسری که می شد مونس مادرش. همه کسش. عوض همه ی کمبود محبت های منو درمیاره
پرهام لبخندی به پهنای صورت زد و گفت

وای اسمش نوید شد؟ دایی فداش. با کیاشا تصمیم گرفتید؟ -

باز اسم این کیاشا به میون حرف باز شد. دوشش داشتم، خیلی دوشش داشتم، اما دلم بدجور شکسته بود که به این راحتی ها بند نمی اومد. و اقا بعد از اون حرف کیاشا چه طور می !تونست تو چشمای من نگاه کنه! حس خبیثی گفت: با وقاحت
نه، خودم انتخاب کردم -

!بابا اقتدار. من برم مامان رو صدا بزنم بریم پیش نویدجون -

نوید جون رو به طرز بانمکی ادا کرد که خنده روی لبام جا خوش کرد. آخ که تمام وجودم
لبریز از عشق بود

مامان اومد تو. پرهام رو بیرون کردم و گفتم باید لباسام رو عوض کنم. با هزار زور و التماس رضی شد. بعد از اون ازش لوازم آرایش خواستم! با حرص گفتم

بااین حالت لباسات رو که عوض کردی، من الان لوازم آرایش از کجام بیارم؟ -

و با گفتن زود باش بریم زری بازوی من رو گرفت

به همراه مامان و پرهام به بخش مخصوص رفتیم. هرچی خواستم برم پیشش، هرچی گفتم بیاریش پیشم، به گوششون نمی رفت. باید به دیدن از پشت اون حصار شیشه ای رضایت می دادم

پرستار رفت به سمت یکی از اون تخت هایی که فرشته های پاک توش خوابونده می شدن. حالا داشت فرشته ی من رو می آورد. پربان قلبم رو به هزار بود. دستام یخ و مشت شدند. آب دهنم رو قورت دادم و با چشمای بی قرارم منتظر دیدن نوید بودم. زمان باهام سر جنگ داشت. انگار که قدم های پرستار و اسلوموشن باشه! هر قدم که می اومد جلو انگار نه انگار، همون جای اول بود. صدای قدم هاش تو گوشم اکو شد. یک، دو، سه، تا این که بالاخره رسید. این انتظار به پایان رسید. دیدم. نویدم رو دیدم و لبام ناخوداگاه چسبید به شیشه. چشمام بسته و لبریز از حس نابی شدم. حسی تا به حال تجربه نکرده بودم. نفس کشیدم. عمیق. حسش می کردم. دستم رو گذاشتم روی سینه هام. آره، نوید تو بغلم بود. حسش می کردم. بوسه ی من به روی دستاش زده می شد. عطر تنش رو حس می کردم عشق بودم و شور. عرق سردی تمام بدنم رو گرفته و تو حال خودم نبودم. هیچ کس حس منو درک نمی کرد و هیچ کس نمی تونست این لحظات رو از من بگیره

بند بند دست های کوچیکش رو لمس کردم و بوسیدم. چشمام رو باز کردم و حی کردم دارم سلول به سلول بدنش رو می بینم

حس کردم اندازه یه کف دسته. خیلی ریز بود. مثل عروسک. صورتی به رنگ برف. انگار بلوری بود و می درخشید. یکی از دستای کوچیکش بیرون افتاده بود. دلم می خواست بذارمش زیر پتویی که توش پیچیده شده تا خدایی نکرده سرما نخوره! چشمام بسته بود و آروم آروم بود. شاید خوابیده بود. دلم ضعف می رفت. بدنم شل شد. دوباره دست روی سینه هام گذاشتم. چه قدر دلم می خواست بهش شیر بدم. دوباره لبم رو روی شیشه گذاشتم. نمی دونم چه قدر گذشت، اما حس کردم قلبم سنگینه. دیگه نوید تو بغلم نبود. سنگینی کوهی رو روی شونه هام احساس می کردم. چشمام رو آروم و با ترس باز کردم. بدنم خیس عرق، ... صورتی خیس اشک

نگاهم به دست های پرهام افتاد. با صورتی خیس از اشک نگاهم می کرد. ناخودآگاه حس بدی به دلم چنگ زد. به اون حصار شیشه ای زل زدم. نبود. نوید نبود. کی برده بودش. به سمت در اتاق رفتم. تا خواستم باز کنم یکی از پشت دستم رو گرفت. بدون این که نگاه کنم سعی داشتم دستم رو از دستاش بیرون بکشم تا بتونم برم داخل اتاق. اما اون خیلی قوی بود. تا سرم رو برگردوندم کیاشا رو مقابل خودم دیدم. با حرص نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم: ولم کن. می خوام برم پیش نوید -

نمی تون بری پیشش. در ضمن اسم اون کیارشه، نه نوید -

:پوزخندی زدم و گفتم

شرمنده اسمش نویده. در ضمن من الان وقت بگو مگو ندارم. می خوام ببینم کجا بردنش -

دستم رو فشار داد و گفت

بردنش بخوابه. مثل این همه وقت که عذاب کشید و خوابید -

قلم آتیش گرفت. سوختم. گر گرفتم. کوبیده شدم به سقف و افتادم زمین. خورد شدم. چه قدر با نیش و کنایه، چه قدر تلخ حرف می زد. خدایا این همون کیاشاست؟ نه باورم نمی شه. خدایا دارم می میرم از غصه

قلبم تیر می کشید. از یه طرف دلم پیش نوید بود و می خواستم باز هم ببینمش. از طرفی دیگه قلبم تو آب و آتیش کیاشا می سوخت. کیاشا تند و عصبی نفس می کشید. نمی دونم چرا، اما سعی کردم به اون چشم هایی که این روزا یخ و سرد بود نگاه کنم

دوباره دستم رو کشیدم. مامان و پرهام بهمون نزدیک شدند. مطمئن بودم به سردی رابطه ی ما پی بردند، اما به روی خودشون نمیارن، منم سعی کردم به روی خودم نیارم

کیاشا با پرهام خوش و بش کرد و من رفتم پشت حصار شیشه ای. دلم می خواست یک بار دیگه ببینمش. حالا که دیده بودمش بدتر از قبل حالم بدتر از قبل بود. می خواستم ببرمش با خودم. می خواستم کنارم باشه

مامان منو کشوند به سمت صندلی های روبروی اتاق. دلم دو تیکه شده بود، تیکه ای کیاشا و تیکه ای نوید. چه اسمی برای نویدم انتخاب کرده بود! کیارش! حتما می خواسته با اسم خودش هم قافیه باشه! تو بذار. کیه کیارش صداش کنه. تازه نصف اسمش رو هم بخورن و !بهش بگی کیا، مثل خودش

پوزخندی زدم و به سمتش برگشتم. صداشون کمی آروم بود و نمی تونستم بفهمم چی به هم می گن

پرهام هر از چند گاهی سرش رو تگون می داد و کیاشا خیلی جدی نکاتی رو بهش شرح می داد!

خیلی دلم می خواست بدونم درباره ی چی حرف می زنن. به بهانه ی دیدن نوید رفتم جلوی شیشه. چشمم یه جا و گوشم یه جا بود
کیاشا - دیگه سفارش نکنم پرهام

پرهام - نه داداش خیالت راحت. حواسم جمعه. اصلا نگران نباش
دیر رسیده بود. صحبت ها تموم شده بود. حواس پرهام باید به چی می بود؟ کیاشا چه نکته ی مهمی رو بهش گفته بود؟! چه قدر از تو خماری ومندن بدم می اومد. باید سر فرصت از پرهام می پرسیدم. مامان اومد کنارم و گفت
بریم پروا؟ -

ناخوداگاه یه لرز خفیفی بدم رو گرفت. من برم و نوید این جا بمونه؟ نه
نه مامان. دیگه تا وقتی نوید این جاست منم اینجا هستم -
مامان لبخند از ته دلی زد و گفت
ای جانم نوید. پرهام تا اومد بیرون با شوق و ذوق اسمش رو رو بهم گفت. خدا حفظش کنه -
همون جور که دوباره بهمون بخشیدش
باز این جمله به میون اومد و اعصاب منو متشنج کرد. سرم رو برگردوندم. کیاشا رفته بود. جا خوردم و بی اراده پرسیدم
پس کیا کو؟ -

رفت دیگه مامان جان. حواست نبود باهات خدافظی کرد -
کیاشا؟ از من؟ خدافظی. اون کی خداحافظی کرده بود که من نفهمیدم؟! هرچی فکر کردم
کمتر به نتیجه رسیدم. هیچ یادم نمی اومد! پرهام اومد پیشمون و گفت
بریم؟ -

مامان در جواب گفت
آره دیگه. بریم -

من با سماجت گفتم
گفتم که من نمیام -

پرهام گفت

خواهر من. بالا غیرتا این بار خر شیطون رو بی خیالش. مثل بچه ادم بیا بریم -

پرهام اصلا شوخی ندارم. من نمیام -
 مامان - دخترم نمی شه که بمونی. بیا بریم. فردا باز میای. اصلا شاید ایشالا فردا مرخص شد.
 دلم غنچ رفت. آخ خدا یعنی می شه؟ فکرش تمام وجودم رو غرق شادی کرد. فردا مرخص می شد و می اومد برایه میشه کنار خودم
 مامان که سکوت منو دید گفت
 بریم دیگه. خب؟ -
 با شوق فردا گفتم
 باشه بریم. ایشالا فردا میایم با خودمون می بریمش -
 مامان لبخندی زد و پرهام گفت
 ایشالا. بریم -
 در دلم هزاران بوسه برای نوید فرستادم و بهش گفتم
 فردا میام پیشت عزیز جونم -
 به خونه رفتیم. دلم گرفت. خیلی هم گرفت. می خواستم برم خونه ی خودم و سیسمونی نوید رو بچینم. تو دلم به دوراندیشی مامان احسنت گفتم که از یک ماه پیش به فرض شش ماهه به دنیا اومدن بچه سیسمونی رو خریده بود. با دیدن هر کدوم کلی ذوق می کردم و به بچه نشونشون یم دادم و باهاشون حرف می زدم
 گیاشای دل سنگ اصلا یاد من نبود که بیاد ببرتم خونه. یعنی این قدر از من سیر شده بود؟ آهی کشیدم و رفتم سر سجاده. نماز شکر خوندم. بعد از نماز سر به سجده گذاشتم و با اشک و لبخند از خدا تشکر کردم که نوید رو شفا داد. شکری که نیم ساعت به درازا انجامید. وقتی سر از مهر برداشتم حس می کردم پیشونیم فرو رفته داخل. دستش بهش کشیدم. حدسم درست بود. پیشونیم رد مهر انداخت ه شده بود
 احساس تشنگی می کردم. با همون چادر نماز به آشپزخونه رفتم که صدای زنگ در خونه منو به سمت اف کشوند. خاله مهدیه بود. در رو باز کردم و بعد از خوردن آب به سمت در وردی رفتم. تا در رو باز کردم خیل عظیم فامیل با لبخند و همههمه وارد شدند. همه ی خاله ها با بچه ها و شوهرهاشون اومده بودند. مامان رو صدا زدم. همه خشحال بودند. فکر کنم مامان بهشون خبر داده بود نوید حالش خوب شده. غرق شادی بودم. چه حس قشنگی. مامان روا

مامان پروا از دهن هیشکی نمی افتاد. و من به جای خسته شدن از تکرار زیاد این کلمه، بیش از پیش مادری رو درک می کردم

بهاتاقم رفتم و لباس تعویض کردم که خاله مهدیه به داخل اتاق اومد. روی تخت نشست و گفت:

خیلی خوشحالم برات پروا -

یاد روزهایی افتادم که بین من و کیاشا چه حرف هایی رد و بدل شد. حرف هایی که خاله مهدیه به کیاشا گفته بود. به همین خاطر به کنایه گفتم

بیشتر از این خوشحال باش که بین من و کیاشا دیگه هیچی نیست. اونم به لطف تو -

خاله مهدیه نگران پرسید

یعنی چی؟ -

پشت بهش کردم و گفتم

یعنی همین خاله. تو همه چیو خراب کردی -

من چیو خراب کردم. چرا چیزی که نمی دونی رو در موردش قضاوت می کنی -

به سمتش برگشتم و گفتم

خراب کردی بهش گفتمی خاله. من بهش علاقه مند شده بودم، اما تو با گفتن حقیقت زندگی -

قبل من همه ی علاقه ی اونو نسبت به من از بین بردی و جاش تخم کینه کاشتی

خاله متعجب گفت

یعنی چی پروا؟ من فقط بهش گفتم تو چرا این قدر افسرده ای و نمی تونی علاقه ت رو -

بهش نشون بدی

پوزخندی زدم و گفتم

این فقط داره؟! که می گی فقط گفتم! مگه گذشته ی من چیزی غیر از این بود -

پروا من اسمی از علا نیاورم -

با تعجب پرسیدم

یعنی چی؟ پس اون از کجا می دونست؟ -

خاله متعجب تر از من گفت

می دونست؟ باور کن من فقط گفتم مامان و بابات تو رو تحت فشار می داشتن و محبت -

ندیدی. گفتم چون نمی داشتن با پسر حرف بزنی از پسرها زده شدی خانواده تو رو نسبت به

پسرای بی اعتماد کردن و تو نمی تونی محبتشون رو باور کنی. اما اسمی از علا نبردم

و من متعجب و حیران روی تخت نشستم و به این فکر کردم اون از کجا می دونسته. شاید می خاسته بهم یه دستی بزنه، اما حتما چیزی فهمیده بود که این یه دستی رو زده. مغزم هنگ کرده بود. خاله کنارم نشست و مثل من تو فکر فرو رفت

با صدای زنگ موبایلم از جا بلند شدم. نگاهی به گوشی انداختم. ناشناس بود. جواب دادم بله بفرمایید؟ -

صدای مردونه ای جواب داد

الو سلام، خانوم میرحسینی؟ -

به سمت خاله چرخیدم و یه تای ابروم رو بالا دادم

بله. شما؟ -

!من همکار کیشا هستم -

احساس کردم دو تا شاخ رو سرم دراومده! همکار کیشا چرا به من زنگ زده بود؟ با صدایی که تعجب در اون به خوبی مشهود بود گفتم

همکار کیشا؟ آقا فرهود شما هستید؟ شماره منو از کجا آوردید؟ -

صبر کنید یکی یکی پرسید. بله فرهود هستم. شماره شما رو کیشا بهم داده بود -

داده بود؟ دیگه خیلی گیج شده بود

:سردرگم روی صندلی میز کامپیوتر نشستم و یه پام رو روی دیگری انداختم. گفتم

کیشا شماره منو به شما داده بود؟ می شه بدونم برای چی؟ -

قضیه ی شماره به خیلی وقت پیش برمی گرده. الان برای امر دیگه ای مزاحمتون شدم -

موضوع حساس شده بود. نگاهم به خاله افتاد که با قیافه ای کنجکاو به من نگاه می کرد و

سعی داشت چیزی از مکالمه ی یک طرفه ی من دستگیرش بشه. نگاهم رو به زمین دوختم تا تمرکزم به هم نریزه

می شه زودتر بگید قضیه چیه. دارم کم کم نگران می شم -

مچ پام شروع کرد به چرخیدن

نه نه، نگران نشید. فکر کنم اگر حضوری ببینم بهتر بتونم باهاتون حرف بزنم. بدون این که -

کیشا چیزی بدونه

دلشوره به جونم افتاده بود. در آن واحد هزاران فکر به ذهنم اومد. من بی اجازه ی کياشا با همکارش قرار بذارم. اگر تله باشه چی! آره شايد بخواد منو پيش کياشا بد کنه و اوضاع خراب تر از اينی که هست بشه. نه نبايد قبول می کردم. اصلا شايد کياشا می خواد منو امتحان کنه نه. ترجيح می دم تلفنی بشنوم -
کمی مردد شد

باشه، فقط الان نمی تونم. امکان داره کياشا بياي. آخر شب باهاتون تماس می گیرم. -
خداحافظ

نفهميدم کی خداحافظ گفتم و خاله کی اومد پيشم. اون قدر فکرم مشوش بود که زمان و مکان برام معنا نداشت. صدای خاله رو از دوردست ها می شنيدم.
پروا. پروا با توام. چیزی شده؟ پروا -
!و بعد با تکون دستش به حال برگشتم
هان؟ چی؟ چیزی گفتمی خاله -
:خاله نگران نگاهم کرد و گفت

آره چیزی گفتم. می گم چی شده؟ کی بود بهت تلفن کرد؟ -
چيزه. چيز بود. فرهود. همون که با کياشا. اه. آها، همکار کياشا بود -
همکار کياشا؟ اون باهات چی کار داشت -
:از جا بلند شدم و سردرگم گفتم
نمی دونم. نمی دونم. گيج شدم خاله. گفت می خواد منو ببينه. بدون اين که کياشا چیزی -
بدونه

چی؟ می خواد تو رو بدونه. اونم پنهانی؟ -
آره، آره. نمی دونم چی شده. بهش اعتماد نکردم. يه بار بيشتر نديدمش. بخاطر همين -
گفتم ترجيح می دم تلفنی حرف بزنم. اونم گفت باشه آخر شب زنگ می زنم الان امکان داره
کياشا بياي

:به سمت خاله برگشتم و ادامه دادم
يعنی می خواد چی بگه خاله؟ خیلی نگرانم. دلم داره مثل سير و سرکه می حوشه -
يه لحظه فکری به ذهنم اومد که ديوونه ام کرد
خاله نکنه می خواد نويد رو ازم بگيره -
:خاله که تو فکر بود با حالتی خاص گفت

ک - نوید کیه؟

وای خاله. نوید دیگه. پسر م -

اها آها یادم اومد. نیست تازه اسم گذاشتید، حورا بهم گفتا اما الان فکر مشغوله یادم رفته -
بود. اسمش مبارکه عزیزم. اما نه فکر بیخود نکن. فکر نکنم به نوید ربطی داشته باشه
با سماجت گفتم

پس اگه به اون ربطی نداره به کی ربط داره؟ ها؟ -

نمی دونم پروا. منم مثل تو. حالا فعلا بیا بریم بیرون تو جمع باشی زمان زودتر می گذره -
و به همراه خاله به جمع مهمون ها پیوستم

بودن در کنار جمع خوب بود، اما فکر من این قدر مشغول بود که گاهی با اشاره های خاله و
گاهی متلک های پرهام به خودم می اومدم. همه شاد بودند و خدا رو شکر می کردند. شام در
محیطی بسیار دلنشین خورده شد. سعی می کردم کمتر به قضیه ی تلفن فکر کنم و از این
جمع خانوادگی لذت ببرم. سخت بود، خیلی سخت. انتظار کلمه ای کوتاه با وسعتی بی
...انتهاست

بعد از شام ظرف ها جمع و داخل ظرفشویی ریخته شد و همه در کنار هم نشستیم. من نگاهم
به ساعت و گوشم به صدای زنگ موبایل بود. نگاه های گاه و بی گاه خاله نشان از اضطراب می
داد.

کمی بعد مهمون ها رفتن. خاله قبل از رفتن گفت اونو بی خبر نذار. چشمی گفتم و به اتاق
رفتم و به گوشی موبایلم چشم دوختم. نزدیکای ساعت ۱۱ بود که تلفن زنگ خورد. همون
شماره!

با زنگ اول برداشتم

بله بفرماید -

صدای ضربان قلبم تو گوشم می پیچید. همه ی تنم گوش شده بود

سلام. شب بخیر پروا خانوم -

روی دور تند حرف زدم و با استرس گفتم

سلام. شب شما هم بخیر. می شه بگید قضیه چیه؟ -

حق دارید این همه استرس داشته باشید. ببخشید که منتظرتون گذاشتم. اما امروز تو مغازه
کار زیاد بود. کیاشا هم تازه رفته. خب از کجا بگم؟

دیگه داشت رو اعصابم می رفت
 ببینید آقا فرهود. خودتون رو بذارید جای من. الان من این قدر نگرانم که نمی دونم جریان -
 چی به چیه. خودتون از اول همه چیو بگید
 :نف عمیقی کشید و گفت
 !باشه. از همون اول می گم. من شماره شما رو قبل از نامزدیتون با کیاشا داشتم -
 چشمم چهارتا شد. از قبل از نامزدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ سکوتم به حرف آوردش
 فکر کنم خیلی تعجب کردید. اما یکم فکر کنید شاید یادتون بیاد. یادتونه قبل از اومدن -
 کیاشا به خواستگاریتون یکی به شما اس ام اس م داد. که آخر گفت می خوام بیام
 !خواستگاریت و دیگه اس ام اس نداد
 فکر کردم. وای! آره یادم اومد! همون که گفتم اینم یه مزاحم مثل بقیه س! قضیه خیلی جالب
 شده بود
 !خب -
 خب دیگه. اون من بودم. کیاشا شماره ی شما رو از گوشی دایتون برداشته بود و ازم -
 !خواست بهتون اس ام اس بدم. یادتونه می گفت شمارت رو بدجوری پیدا کردم؟
 !همه رو یادم اومد. پس اون کیاشا بوده
 .آره یادم میاد -
 آفرین به این حافظه. کیاشا با همون یه بار دیدن شیفته ی شما شد و بالاخره شماره شما رو -
 کش رفت. می خواست ببینه شما چه عکس العملی از خودتون نشون می دید. و این بی محلی
 شما اونو تو تصمیمش راسخ تر کرد. اینو تعریف کردم تا بدونید شماره شما رو از کجا دارم. اما
 می خوام هدفم رو از این تماس بهتون بگم
 آب دهنم رو قورت دادم. دستام یخ زده بود. گوشی رو به گوشم بیشتر چسبوندم تا بهتر
 بشنوم
 .می شه سریع تر بگید -
 پروا خانوم کیاشا این روزا اصلا روبراه نیست. همش تو حساب کتابا اشتباه می کنه. عصبی -
 شده و همه ی مشتری ها رو فراری می ده. رنگ و روش مثل همیشه نیست. غذای درست و
 حسابی هم نمی خوره. اینا یه طرف. اما مهم ترین مسئله موضوع سلامتی جسمی کیاشاست.
 من فکر کنم اون یه بیماری داره که داره پنهون می کنه
 بدنم به لرزه افتاد. یعنی چی؟ چی می گفت؟ کیاشا و مریضی؟

می شنوید پروا خانوم؟ به خدا نمی خواستم نگرانتون کنم. اما فکر می کنم قضیه جدیه. -
اون روز برگه آزمایش رو تو کیفش دیدم. تا اومدم بخونم سر رسید. من نگرانشم. مطمئنم اگر
از خودش می پرسیدم هیچی نمی گفت. چون این روزا حال خوشی نداره. حتی دو کلمه به زور
حرف می زنه. همش با دفتر ور می ره و یا اگر من با مشتری چونه بزنم سریع عصبی می شه
می گه می خری بخر نمی خری نخر. مشتری هم می ذاره می ره. تنها راهی که به ذهنم رسید
همین بود. چون هرچی خواستم از زیر زبونش بکشم ببینم چشه و این مریضی چیه، بهم
نگفت.

با صدایی که از قعر چاه یم اومد گفتم

مرسی آقا فرهود. خداحافظ -

و بدون این که منتظر تماسش باشم گوشی رو قطع کردم و مات به دیوار سفید روبروم خیره
شدم.

چند وقت بود زندگیم به استرس می گذشت. به این که هر لحظه باید فکر اتفاق جدید می
شدم. فکر همه چی رو کرده بودم الان این. باورش برام سخت بود. باور این که کیاشایی که
دیروز اون جور دست منو فشار داد، حالا مریضی می خواد بهش فشار بیاره
مغزم از هجوم افکار ناراحت کننده در حال انفجار بود. روی تخت دراز کشیدم و به اتفاقات
این چند وقت فکر کردم. اخه مگه یه آدم چه قدر کشش داشت. با این سن تجربیات زیادی
کسب کرده بودم. خودم رو با پروای هفت هشت ماه قبل مقایسه کردم. چه قدر پخته تر شده
بودم. انگاری نوید با رشدش منو هم به رشد رسوند

باید کاری می کردم تا ببینم کیاشا چش شده؟ آیا حرف های فرهود درست بود؟

غلطی زدم و دستم رو زیر سرم گذاشتم. تپش های قلبم به خوبی حس می شد

من حالا یک مادر بودم. دلم می خواست برای پسر بچه م مادر و برای کیاشا همسر باشم.
برای کیاشا. کیاشایی که این روزا یخ زده و قطبی بود. با خودم گفتم نکنه این سردی بخاطر
بیماری بوده. ناخودآگاه اشکی از گوشه چشمم روی بالشت افتاد. دلم گرفت. من می خواستم
نوید کنار من و کیاشا بزرگ بشه. می خواستم با عشق و محبت بزرگ بشه. کنار من و کیاشا
قطره ی اشک دوم. دلم می خواد الان کیاشا کجاست؟ خونه؟ داره چی کار می کنه؟ حالش
خوبه؟ شام خورده؟ شمارش تعداد قطرات اشک از دستم در رفت. دلم می خواست بهش زنگ
بزنم...

الان نوید کجاست؟ بیمارستان. حالش خوبه خوبه؟ خدا کنه. فردا میاد خونه؟ ایشالا
با این سوال و جواب ها و شمردن ثانیه ها به خواب رفتم

با صدای پرهام از خواب بیدار شدم
پاشو پروا. مگه نمی خوای بری بیمارستان -
چشمام یهو باز شد و با دلهره از خواب پریدم. بیمارستان؟ نکنه کیاشا طوریش شده
بیمارستان. کیا طوریش شده -
اخل شدی؟! مگه نمیخوای بریم پیش نوید؟ -
نفس عمیقی کشیدم و گفتم

بمیری پرهام. این چه وضعه بیدار کردنه. دفعه آخرت باشه منو بیدار می کنی -
لیاقت نداری با صدای گوش نواز من از خواب بیدار شی -

و با ایش گفتنی از اتاق رفت بیرون

دستم رو روی قلبم گذاشتم. همینجور یک بند می کوبید. خدا رو شکر کردم که کیاشا سالم
بود. به حمام رفتم تا دوش بگیرم و به دیدن پاره ی تنم برم
یک دوش کوتاه انرژی بدنم رو افزایش داد. آرایش کردم و به بیمارستان رفتیم به امید این
که علاوه بر نوید کیاشا رو هم ببینم

وقتی رسیدیم کیاشا رو ندیدم. دلم بدجور گرفت. به طبقه ی اطفال رفتیم و من باز از پشت
حصار شیشه ای به امید دیدن نوید ثانیه ها رو سپری کردم. حسم تشنه تراز دیروز بود. بی
تاب تر می خواستم این حصار رو بشکنم و نوید رو تو آغوشم بگیرم. باز هم چشماش بسته
بود. لب های کوچیک و صورتی رنگش کمی جمع شده بود که قلبم رو تگون می داد. در دلم
فقط قربون صدقه ش می رفتم و باتکون دادن لب هام باهاش حرف می زدم. از پشت شیشه
دستم رو می کشیدم روی دستای کوچیکش. ناخناش کمی بلند به نظر می رسید. بمیرم. نکنه
اذیتش کنه؟ مژه های بلند و مشکی رنگش به کیاشا رفته بود. مژه هایی پر و فرخورده
با فکر کردن به کیاشا اشک به چشمام روونه شد. کاش این جا بود تا با هم با نوید حرف می
زدیمو بهش امید می دادیم زود می بریمش خونه

صدای مامان رو شنیدم

من می رم بادکتر حرف بزنم ببینم کی مرخص می کننش؟ -

با تکون سر کارش رو تایید کردم و چشم از نوید برنداشتم. رو موج اشکای تو چشمم مثل ننو:
تو حالت آرامش تکون می خورد. پرهام شروع کرد به حرف زدن
آدم از دیدنش سیر نمی شه. خیلی خوشگله پروا -

آهی کشیدم و از ته دل گفتم

نوید عشق منه. برای من زیباترینه -

خوشحالم پروا. خوشحالم که نوید برگشت -

سکوت کردم و باز شروع کردم به شکرگذاری. به خدا گفتم خدایا اگه کیاشا هم خوب بشه

قول می دم یه سفره حضرت ابوالفضل باز کنم

یه لحظه یاد حرف معلم پرورشی دبیرستانم افتادم. بهمون گفته بود وقتی یه نذری می کنی
بعدش بگو «الله علی» اونوقت نذرت ادا می شه. گفته بود اگر اینو نگیم و نذری بکیم، می تونیم
نذ رو ادا نکنیم. نمی دونم حرفش چه قدر صحت داشت. اما در اون لحظه این به فکرم رسید و
زیر لب تکرارش کردم

چیزی گفتمی پروا؟ -

من؟ نه؟ -

پرستار اشاره کرد می خواد بچه رو ببره. با چشم التماسش کردم نبره. فهمیدم داره می گه
فقط یک دقیقه. دلم میخواست این یک دقیقه به اندازه ی یک عمر طول بکشه. اما زودتر از
اونی که فکرش رو می کردم تموم شد و پرستار نوید منو برد

باز اشکام ریخت. دلم می خواست به جای اون تخت بیاردش تو بغل من. پرهام منو به سمت
صندلی ای برد که کیاشا دیروز اون جا نشسته بود. گرمای وجودش رو حس کردم. حالا سه
درد داشتم. دوری نوید و دوری و نگرانی کیاشا. ردهایی که هر دوم برای یه نفر بار سنگینی
...بود، چه برسه به یک نفر

پرهام دستش رو روی شونه ی من گذاشتو گفت

پروا. به جای گریه به خوب شدنش فکر کن. اون وقت لبخند جای اشک رو می گیره -

پرهام نمی دونست که این گریه حاصل تمام غصه های منه، و فقط مختص به نوید نیست...

...هر کدوم بهونه ای برای گریه کردن داشتن

زیر لب گفتم کاش کیاشا این جا بود. دلم حضورش رو می خواست. همین که بود کمی دردم

رو تسکین می داد. دلم می خواست باهاش حرف بزنم تا بدونم حرف های فرهود چه قدر

واقعیت داشت. می تونستم از چشمش بخونم

صدای قدم هایی سکوت رو شکست. سرم رو بالا بردم . مهری خانوم بود. از جا بلند شدیم و سلام کردیم

:منو بغل کرد و گفت

سلام عروس قشنگم. ببخش دیروز من زود رفتم. کیاشا گفت این جا بودی. شرمنده به خدا نه این چه حرفیه مامان جون -

:درحالی که روی صندلی می نشست گفت

خدا رو صد هزار مرتبه شکر کردم. به کیاشا گفتم بچه رو آوردیم باید قربونی بکشیم -

:صدای پای یه کفش دیگه. مامان بود. با مهری خانوم روبوسی کرد و گفت

دکتر گفته باید تا آخر هفته بمونه -

بی حال روی صندلی افتادم. امروز سه شنبه بود. یعنی دو روز دیگه. این انتظار بیشتر از دوسال برای من زجر آور بود. باز گریه م گرفت. صدای قدم های دیگه. سر بلند کردم و تو هاله ای از اشک کیاشا رو دیدم. اشکام خشک شد. نمی دونم چرا. شاید از استرس بود. از ترس. از نگرانی... نمی دونم

:با همه سلام کرد و گفت

من رفتم پیش دکتر. گفته بود باید تا آخر هفته بمونه. اما صحبت کردم گفت این فقط برای - احتیاطه. می تونید فردا ببریدش

:وای خدا. انگار تمام دنیا برای من شد. با شادی از جا پریدم و گفتم

:وای کیا راس می گی؟! خدایا شکر ت -

:کیاشا نیم نگاهی بهم انداخت و گفت

.آره. خدارو شکر حالش خوبه خوبه -

:همه با صدای بلند خدا رو شکر کردند. مامان رو بغل کردم و گفتم

.مامان قد همه دنیا خوشحالم. نوید رو فردا می بریم خونه -

:مهری خانوم گفت

عزیزم اسمش رو گذاشتید نوید؟ هی از کیاشا می پرسیدم می گفت اسمی براش انتخاب - نکردیم

تو دلم یهنوری روشن شد. پس یعنی کیاشا برای حرص من گفته بود اسم بچه کیارشه؟ قند

تو دلم آب شد. این می تونست یه پوئن مثبت باشه. یه امیدواری. باز خدارو شکر کردم و

:گفتم

ناهار امروز مهمون من. همه رو دعوت می کنم به یه رستوران -

کیاشا گفت

من امروز خیلی کار دارم. من برم یه سر به بچه بزنم برم -
ذوقم کور شد. اما این نمی تونست شادی این لحظاتم رو ذایل کنه

مثلا می خواستم نگاهش نکنم. از اون نگاه زیرچشمیایی که گاهی تابلود می شد! اما باید
حالش رو از رفتار و قیافه شمی فهمیدم. اما اون که خوب بود، اون که رنگ و روی دوستی
داشت. پس اون حرف فرهود؟
کجایی پروا؟ -

صدای پرهام بود. مثل این که از نگاه زیرچشمی فراتر رفته بودم! کیاشا داشت نوید رو می
دید. قدمام بی اراده به سمت اون حصار شیشه ای راه افتاد. یه مثلث عشقی بود انگار. یه
نیروی عجیب. قلبم طاقت این انرژی رو نداشت انگار. آخه بدجوری تو سینه بی تابمی می کرد.
گر گرفته بودم. آیا این عشق واقعی نبود؟ بود. آیای این نیاز نبود؟ بود. نیاز به هم آغوشی.
...نیاز به محبت. نیاز... ناز

بوی عطر کیاشا توی بینیم پیچید. مستی عشق این بود؟ نه؟ ناخن هام رو تو دست فشار
دادم. دستام می لرزید. خدایا این چه حال غریبی بود که من داشتم؟
نوید با چشم های بسته انگار بهم لبخند می زد. لبخندی از دل. پوست صورتش کمی ملتهب
بود و من جگرم کباب شد. حساس بودم. مادری حساس. چه حس شیرینی
کیاشا تک سرفه ای کرد. این یعنی اعلام حضور. شاید می خواست به التهاب بودن یا نبودن
صورت اونم توجه کنم؟! اما نه، باید به یخ بودن یا نبودنش توجه کنم! توجه کنم و سرمای اونو
... به جون بخرم و

سرم رو بالا گرفتم، اما نگاهش نکردم. اون شونه های پهنی رو دیدم که خیلی وقت بودم
بهشون نیاز داشتم. نیاز برای تکیه دادن، برای احساس امنیت، آرامش. اما نبودند. نمی
خواستند باشند

صدای سردش رو شنیدم. باید منتظر بخاری از دهنش می شدم که نشون از سرما بده
امروز بیا خونه اتاقش رو آماده کنیم. با مامان خودت و مامان من بیا. پرهام هم باشه که تنها -
نباشی. من کلی کار دارم

ته دلم احساس شادی بی حدی داشتم. امروز چه خبرهای خوبی می شنیدم

با تمام وجود گفتم

.باشه -

و تا سر برگردوندم این خبر و به نوید بدم دیدم نیست. لب و لوچه ام آویزون شد. کیاشا دید.

.مطمئنم دید. نگاهش رو حس کردم. خداحافظی گفت و رفت

منم از ته دل گفتم به سلامت. و به سمت بقیه رفتم. قبل از رفتن من کیاشا از شون

خداحافظی کرد. به همراه بقیه با یک بوس به از راه دور به نوید، همه رو به رستورانی شیک

.بردم و به ابا هم زنگ زدم اومد پیشمون

روز خیلی خوبی بود. همه از ته دل میخندیدند، همه شاد بودند. اما حای خالی کیاشا حس

گسی زیر زبونم ایجاد می کرد. انگار می خواستم شادی رو مزه مزه کنم اما این گسی مثل

.خوردن خرما و وقت سایش دندون ها، شادی رو گسی می کرد

شبی را در میان بی کسی ها

دل من در خم دلواپسی ها

به یاد تو به دنبال نگاهت

شدم دلخوش به آواز گسی ها

به مامان، مهری خانوم و پرهام به سمت خونه رفتیم. دلم یک جوری بود. چند وقت بود به

این خونه پا نذاشته بودم. دلم می خواست در آغوش بگیرمش. خونه ای که حالا تعلق خاطر

زیادی بهش داشتم، حتی اگر صاحبش منو نمی خواست. وقتی قدم گذاشتم خونه هم بوی

دلتنگی می داد. شاید اونم واسه خل و چلش تنگ شده بود. واسه دختری که الان عاقل شده

!بود، باتجربه شده بود، مادر و همسر شده بود

!همه چی مثل همیشه بود. مرتب

چای ساز رو روشن کردم و به سراغ مهمونام رفتم! چه حس قشنگی بود. مهمونام! یعنی

!مهمون های من. یعنی کسانی که اومدن مهمونی، به خونه ی من

به اتاقم رفتم تا لباس عوض کنم. بوس عطر کیاشا می اومد. آره . تمام فضا بوی کیاشا رو می

داد. چشم بستم و بو کشیدم. انگار کیاشای خیالی رو در آغوش کشیدم. حسش می کردم.

گرمای تنش رو. این بار سرد نبود. این بار یخ نمی زدم. تو اوج گرما، توی اوج التهاب عشق

.بودم. حسش می کردم. تنگ در آغوشم کشیده بود. پر بودم از کیاشا

تقه به در. به خودم اومدم. تنم خیس عرق بود. زود لباسم رو عوض کردم. نشستم روی تخت.

یه تقه ی دیگه

دستم رو روی گونه های اتیشم گذاشتم. نفس های تند و نامنظم اعصابم رو خورد کرده بود. این روزها همش دچار این جور احساسات می شدم. دوستشون داشتم، اما می خواستم این کیاشا حقیق باه، نه خیالات من. نه تو رویا، بلکه واقعیت:

آب دهنم رو فرو خوردم و گفتم

بفرمایید -

مامان مهری اومد داخل. نمی دونم چی حس کرده بود که گفت

خوبی پروا جان؟ -

به جای چشماش به لب هاش نگاه کردم و گفتم

آره. خوبم -

اما چهره ات این طور نشون نمی ده. انگار گر گرفتی -

گر گرفتم؟" دستم از روی صورتم سر خورد. حس می کردم لبو شدم. انگار از گر گرفتن "

"بالا تر بود! چیزی فرای اون. اسمش چی می شد؟" نمی دونم

اومد پیشم. دستش رو روی پیشونیم گذاشت و گفت

ای وای تو که تب داری؟ -

تب؟ یعنی بهاین سرعت سرما خوردم؟ نه پروا. خودت رو گول زن. خودت می دونی به این "

"چی می گن! تب عشق

به سمت در رفت و گفت

. بذار برم برات یه قرص بیارم بندازی -

قرص بندازی! واقعا این چه معنی داشت؟ مگه قرص رو می ندازن؟ خب می خورنش دیگه

تو این حال به چه چیزایی فکر می کردم!!! حس کردم تخت منو می طلبه. منو به سمت

خودش می کشونه. ناخوداگاه دراز کشیدم. این تخت نبود، کیاشا بود، کیاشا و عطر تنش. در

...آغوش فرو رفتم

با تکنون دستی از خواب بیدار شدم. من واقعا خوابی بودم. بدون این که بفهمم! تنم اصلا کرختی بعد از خواب رو نداشته و سرحال بودم. و شاید این شادابی رو مدیون آغوش خیالی و

عطر تن کياشا بودم. ديگه تب نداشتم. ديگه گر گرفته نبودم. حس زندگي زير پوستم روون بود. خون عشق تو رگام جريان داشت. با انرژي از جا بلند شدم و به نگاه نگران مهري خانوم لبخندي زدم و اون به همراه من و قرص و ليوان آب توي دستش از اتاق اومد بيرون و فهميد. از قرص خوردن يا به قول خودش قرص انداختن خبري نيست. ساعت رو نگاه کردم. يك ساعتی از زمان رويای شیرينم می گذشت. مامان و پرهام تو اتاق نويد بودند. چه اسم قشنگی. اتاق نويد. پسر من. پسر من و کياشا. اتاق حالا شده بود متعلق به نويد. يه لحظه به اين فکر کردم که کياشا از اين به بعد کجا ميخواه؟؟؟؟؟ فکري ذهنم رو قلقلک داد؟ اما همون لحظه يخ زد! از نگاه کياشا يخ زد. به داخل اتاق پا گذاشتم. ديوار پر از پوستره های بزرگ و کوچيک پسرونه بود. بتمن. بن تن. ...مرد عنكبوتی و

کمدش تقریباً آماده بود. تو دلم گفتم چه سرعت دارن اين! پرهام در تلاش چسبوندن يه عروسک روی در کمد. کمدی به رنگ سفيد و قرمز. يه تضاد خيلي قشنگ بين اونا وجود داشت. نه مصل همه ی دخترا صورتی و نه مثل همه ی پسرها! آبی!

صدای اه گفتن پرهام نگاهم رو به طرف خودش کشوند. اين چرا نمی چسبه؟ صد ار تا حالاتف مالی کردم اون قسمت چسبونکيش روا! نمی چسبه - با خنده گفتم

لازم نکرده کمد بچه ی منو تف مالی کنی. نمی چسبه ولش کن ديگه - حيف اين همه زحمتی که واست کشيدم. هي خم شدم يه عروسک ديگه بردارم. هي اين - افتاد. يعنی از اون موقع درگير همينم. خدایي خسته شدم: مامان و مهري خانوم خنديدند. مامان اومد کنارم و گفت: خوب خوابیدی -

با لبخندی عميق جواب دادم: آره. خيلي خوب بود. ببخشيد اصلا نفهميدم کی خوابم برد. همه ی زحمتا افتاد گردن شما - مامان - نه عزيزم. اين حرفا چيه. تاباشه از اين کارا باشه

و تا ساعت شش هفت در حال چيدمان اتاق بوديم. بعد از بردن کارتن ها و وسايل اضافی نگاهی که به اتاق انداختم غرق خوشبختی شدم. ته دلم از خدا خواستم اين خوشبختی رو برام نگه داره. کياشا رو برام نگه داره. ياد نذرم افتادم. انگار که دوباره بخوام برای خدا

یادآوری کنم. "خدایا، می دونم سرت شلوغه. می دونم خیلی ازم شاکی هستی. اما تویی که منو به اینجا رسوندی، از این جا به بعد بیشتر حوام رو داشته باش. خودت کیاشا رو بالا سر منو نوید نگه دار. صحیح و سالم

واقعا هم دیدن داره -

مامان بود. دستم رو گرفت و باخودش برد تو اتاق. انگار به ژرفای خاطراتی دور قدم برداشته بود.

انگار همین دیروز بود که به دنیا اومدی. یادمه من درد خیلی کمی داشتم. شک کردم. به - بابات گفتم بریم بیمارستان. اما مطمئن نبودم که الان وقتشه. خلاصه رفتیم. معاینه کردن و از ضربان قلب بچه فهمیدن داره از وقت زایمان می گذره. دکتر گفت اگر ۵ دقیقه دیر می رسیدید بچه مرده به دنیا می اومد. من سونوگرافی نرفته بودم. بابات وقتی فهمید دختری یه چند روزی دمق بود. خب ترکا پسر دوستن دیگه! اما بعدا تو براش خیلی عزیز شدی دستم رو گرفت و گفت

تو از پرهام هم براش عزیزتری -

تو دلم پوزخندی زدم و باخودم گفتم: عزیزی که هیچ وقت این عزیز بودن رو حس نکرد. هه دلم نمی خواست با یادآوری کمبود محبتهم این لحظه ها رو از دست بدم. می خواستمزندگی کنم. نه حسرت

آره مادر. حالا دارم فکر می کنم تو بزرگ شدی و بچه داری، مادری. مادری خیلی حس - قشنگیه پروا. قدرش رو بدون

باز ذهنم منفی گرا شد. مادری یعنی عشق، یعنی محبت. محبت به وجودی که پاره ی تنه. و من بی محبت بزرگ شدم. همون لحظه باخودم عهد بستم هیچ کمبود محبتی برای نوید ...نذارم. مادی و محبتعضو لاینفک همنده، محبتی که عیانه، اما من ندیدم

با گفتن بریم برای شام یه چیزی درست کنیم از جا بلند شدم

پرهام روی مبل خسته ولو شده بود! انگار کوه کنده باشه

!به کمد رو تف مالی کردن این همه خستگی داره؟ پاشو جمع کن خودتو -

بیشتر تو کاناپه فرو رفت و گفت

برو شام بپز گشمنه -

الحق پررو بود! با خنده ی ما خودش هم خندید و من و مامان و مهری خانوم مثل تمام زن ها بسیج شدیم تو آشپزخونه. دلم می خواست سنگ تموم بذارم. بعد این همه وقت به خونه اومده بودم و دلم می خواست بهترین غذاها رو برای کیاشا بپزم. نگاهی به محتویات داخل یخچال انداختم. ای بابا این که خالی بود. چهار پیمونه برنج شستم و خیس گذاشتم. رفتم بیرون. مامان و مهری خانم نشسته بودن و صحبت می کردن. انگار نه! انگار برای کمک اومده بودن

.کیفم رو از روی مبل برداشتم و کار عابر بانکم رو به سمت پرهام گرفتم

.پاشو برو خرید -

:چشماش رو بست و گفت

!پرهام خسته س -

.پرهام بیخود خسته س. پاشو برو شام هیچی نداریم -

.براق شد و نشست

!بیام. این همه خرچمالی کردیم آخرشم باید نون خشک سق بزنیم -

پس پاشو برو خرید تا نون خشک سق بزنی. تازه اگر بخوام خیلی بهت لطف کنم نون -

خشک رو می دارم جلوت با سس کچاب! اینو نوش جان می کنی

.پروا حالم رو به هم نزن-

در کشمکش با پرهام بودم که صدای چرخیده شدن کلید شنیده شد. کیاشا بود. یاز یخ کردم. ضربان قلبم مثل این چند روز بالا رفت. سرش پایین بود. تا بالا آورد نفسم بند بود. وای چی به روزم اومده بود

پرهام خودش رو جمع و جور کرد و از جا بلند شد. مامان و مهری خانوم هم از آشپزخونه اومدن بیرون. الان بادمی رفتم جلو؟ باید منتظر می شدم اون بیاد؟ وای گیج شده بودم آب دهنم رو قورت دادم و با بسم ا... ی رفتم جلو و سلام کردم. اما ترس از عکس العملش. صدام رو لرزون کرده بود

.سلام -

نگاهم کرد. چرا یخ نزدم؟ گرمای من بود یا نگاه کیاشا عوض شده بود. مات نگاهش شدم. چند ثانیه ای منو به عمق نگاهش برد و با جواب سلامش منو بیرون کشید

.سلام -

.بقیه هم جواب سلامش رو دادم

خب الان باید چی کار می کردم؟ کیفش رو می گرفتم؟ می گفتم خسته نباشی؟ یا بهش می گفتم برو خرید کن؟ نه دلم نمی اومد. همون پرهام می رفت بهتر بود. دستم ناخوداگاه به سمت کیفش رفت. دستم به دستش خورد و انگار از جا پروندم. گرم بود مرسی خودم می برم تو اتاق -

اتاق؟ کدوم اتاق؟ یعنی؟ یعنی منظورش اتاقمون بود؟ یعنی می شد این اتاق به جمع اتاقمون تبدیل بشه؟

تازه یادم افتاد موقع تمیز کردن اتاق نوید لباس های کیاشا به اتاق من اومده بود! حالا یعنی اونا شک کرده بودند؟ وای دلشوره افتاد به جونم. عجب خریدی کرده بودم. حالا فهمیده بودند رابطه ی من و کیاشا خوب نیست. از طرف مامان نگران نبودم. چون مطمئن بودم می دونه بین من و کیاشا رابطه ی دلچسبی وجود نداره، اما ترسم از مهری خانوم بود البته با شناختی که از مامان دارم می دونستم با سیاستی که داره لباس ها رو به اتاق من میاره بدون این که مهری خانوم بویی ببره.

جالب این جا بود کیایا بدون سوال اول نگاهی به اتاق نوید انداخت و با لبخندی زیبا قدم به اتاق نسبتا مشترکمون! گذاشت

مامان نیم نگاهی بهم انداخت که گواه خیلی حرف ها بود. شاید می خواست بگه من همه چیو می دونم! یا می خواست بگه زندگیتو بچسب. یا قدر بدون، نمی دونم. یه چیزی تو این مایه ها!

پول رو به پرهام دادم و لیست خرید رو به ذهنش نوشتم. بی هیچ حرفی رفت. کیاشا با لباس نه رسمی و نه خیلی راحتی بیون اومد. ست سفید زده بود. بابای سفید پوش. چهره اش خسته بود. دلم باز نگران شد. فکری به ذهنم زد. الان بهترین وقت برای گشتن کیفش بود. برای پیدا کردن اون برگه آزمایش

نگاهم به کیاشا افتاد که کنار بقیه روی مبل می نشست

به سمت اتاق رفتم. قلبم تند می زد. هم از ترس اومدن کیاشا و هم از دیدن اون برگه ی آزمایش. آب دهنم رو فرو خوردم. نوک انگشتام یخ زده بود. چشم چرخوندم. کیفش نبود. به سمت کمد دیواری رفتم. درش رو آروم باز کردم. انگار می ترسیدم با بلند شدن صداش کیاشا سر برسه! آدم ترسو از همه چیز می ترسید

چشمم به کیف چرم کرم رنگ افتاد. دوباره آب دهنم رو قورت دادم. خودش بود. دستام شروع کرد به لرزیدن. ترس از دیدن چیزی که نمی خواستم وجود داشته باشه!

کوچکترین صدایی منو از جا می پروند. حتی قدم های مورچه

نشستم روی زمین. در کیف رو باز کردم. نمی دونم چرا به سکسه افتادم. با سکسه ی اول

دستم رو جلوی دهنم گرفتم. مبادا صداش بلند بشه و کسی بیاد

دوباره سکسه. محتویات کیف رو ریختم بیرون. گشتم. زیر و رو کردم

فیش خرید، رسد، دسته چک، چند تا عابر بانک، یکم پول و کاغذهایی که می دونستم برگه

ی آزمایش نیست. باز هم زیر و روشن کردم. نبود، نبود. پس کجا گذاشته؟ یاد گاوصندوق

گ. شه ی اتاق افتادم؟ یعنی امکان داره اون جا باشه؟

با خودم گفتم نه بابا اون جا چی کار می کنه؟ اما فکری مثل خوره تو جونم بود که برو اون جا

رو هم بگرد

بدون این که بفهمم سکسه م بند اومده بود! سکسه خیلی جالبه. وقتی می ترسی

سکسه می گیری، باز وقتی می ترسی بند میاد

کیف رو سر جاش گذاشتم. تا در کمد دیواری رو بستم در اتاق باز شد. از ترس به پشت

چسبیدم به کمد دیواری. سرم رو به طرف در چرخوندم. دوباره سکسه

کیاشا اومد داخل. با تعجب نگاهم کرد و گفت

چرا چسبیدی به کمد؟ -

این قدر ترسیده بودم که قادر به کنترل حرکاتم نبودم

من؟ ها؟ هیچی؟ اصلا تو این جا چی کار می کنی؟ -

تعجبش دو چندان شد. حق داشت. باید هم شک می کرد. هر کسی جای اون بود تعجب می

کرد!

با چشم هایی مرموز به سمت من اومد. نگاهش رو تنگ کرد و پرسید

اون تو چیزی قایم کردی؟ -

من تو فکر بودم اون تو فکر چی؟

از در فاصله گرفتم. بیشتر از این می چسبیدم مشکوک تر می شد

بانیم نگاهی به من آهسته در کمد رو باز کرد! نه، هیچی نبود. نباید هم می بود

در رو بست اما با گفتن عجب حواس پرتیم دوباره درش رو باز کرد و به کیفش چنگ انداخت.

قلبم ریخت. نکنه بفهمه من در کیف رو باز کردم؟

قلبم مثل گنجشک کوچیکی هی خودش رو بهدر و دیوار سینه م می کوبید. گلوم خشک
 شده بود. نگاهم مستقیم به کیف بود. کیاشا از نگاه خیره ی من مشکوم به کیف نگاه کرد و
 درش رو باز کردم. چشم بستم و دعا کردم. دعا کردم هیچی نفهمه. کیف رو باز کرد. آب
 دهنم خشک شده م رو فرو خوردم
 با نفس عمیقی کاغذی بیرون کشید. رکیف رو بست و گذاشتش سر جای اول. توی همون
 کمد! تلفن رو از روی پاتختی برداشت و شماره‌های گرفت
 من هم صم بکم نگاهش می کردم. نگاه کردن به این کنعا که بی حرکت فقط چشم می
 چرخوندم و تعقیبش می کردم. از حرکاتش کاملاً معلوم بود که به من مشکوکه
 الو سلام داداش. خوبی؟ خوشی؟ -
 . . . -
 قربونت. آه فردا می ریم میاریمش -
 . . . -
 سرت سلامت. قدمت روی چشم -
 . . . -
 زیر چشمی به من نگاه کرد. کمی آروم شده بودم. نگاهش رو ندید گرفتم و به گوشه ی اتاق
 نگاه کردم. گاوصندوق. باز هم فکرم رفت به مایحتویش
 آره راستش به همین خاطر بهت زنگ زدم. دیروز رفتی گمرک؟ -
 . . . -
 شرمنده من این روزا یکم درگیرم اصلاً وقت ندارم. یه پام مغازه است یه پامم بیمارستان -
 . . . -
 سالاری -
 . . . -
 کوچیکتم. واسه همین زنگ زده بودم. یهو یادم افتاد اگر خبر نمی گرفتم خوابم نمی برد. -
 بیهودنه باشی. دستت درسته سیامک. به مامان و بابا سلام برسون. خیلی خوشحال شدم
 . . . -
 باشه حتما. بزرگیت رو می رسونم -
 . . . -
 خاحافظ -
 و تلفن رو قطع کرد و یهو برگشت سمت من
 می شه بگی چته؟ -

!کپ کردم. چه بی مقدمه

وقتی دید هاج و واج نگاش می کنم به سمتم اومد. آب دهنم رو با صدا به پایین فرستادم.
چشمام دو دو زنون به چشم های کنجکاوش دوخته شد
اولین باره این همه مشکوک می زنی. بگو چی شده؟ -
نفسم رو بیرون دادم و در جوابش گفتم
مگه قراره چیزی شده باشه؟ -
یه تای ابروی چپش رو داد بالا و گفت
اینو من نباید بگم -

تو دلم گفتم "اتفاقا این یه مورد رو خودت باید بگی!" اما نباید می داشتم بفهمه من از
جریان آزمایش خبر دارم. از کنارش رد شدم و با صدایی که سعی داشت نلرزه گفتم
اتفاقی نیفتده که موظف به توضیح دادنش باشم -
بعد خودمو از اتاق پرت کردم بیرون تا مجبور به ادامه ی این بازجویی نباشم
تا اومدم بیرون دستمو گذاشتم رو سینم و گفتم
!اخیش -

همون لحظه پرهام از در اومد تو و حرف منو شنید
چی شده؟ به منم بگو -

پرهام شاهکاری از خلقت خدا به حساب می اومد. نرسیده حس فضولیش شاخک می
سوزوند. نگاهی به دست پرش انداختم. تا اومدم جواب بدم کیاشا از اتاق اومد بیرون
پرهام با دیدن کیاشا موزیانه خندید و گفت
!نمی خواد بگی خودم فهمیدم -

و با لبخندی بیشتری خریدها رو به آشپزخونه برد. کلا یه همچین آدمی بود. حرفش رو می
زد و منتظر جواب نمی موند. خدا می دونه تو فکر پلیدش می می گذره! از حرفش خندیدم و
به آشپزخونه رفتم تا تدارک شام رو ببینم

بسته ی چرخ کرده رو از نایلون بیرون کشیدم و گذاشتم کنار دستم. صدا مامان و بقیه می
اومد که در حال حرف زدن و تدارکات مهمونی فردا بودن. دلم غج رفت و به یاد نوید خون
تازه تو رگام جریان پیدا کرد. لبخند زدم و یه پیاز برداشتم تا تفتش بدم. کارم کمی طول

کشید. اونا هم گرم صحبت منو یادشون رفته بود! ناسلامتی من مادر بودما، اما کلا انگار نه!
 انگاری شدم
 وقتی گوشت رو به پیاز اضافه کردم صدای جلیز و ویلیزش دراومد. مثل من که داشتم برای
 !فهمیدن قضیه ی اون برگه آزمایش و حرف های فرهود جلز و ولز می زدم
 !رب بهش اضافه شد. رب قرمز. رنگ خون! یه جورایی رنگ عشق
 اونا رو به حال خودشون گذاشتم و یه قابلمه نسبتا بزرگ از کابینت بیرون کشیدم. آب جوش
 رو از جای ساز به داخلش ریختم و ماکارونی ها رو درسته انداختم داخلش. پرهام دوست
 داشت ماکارونی درسته باشه! و حالا که مهمون بود علاقه مندیش برام ارجعیت داشت
 محتویات ماهیتابه رو هم زدم و شروع کردم به نگینی کردن فلفل دلمه های رنگی. قرمز،
 سبز، نارنجی! یه ترکیب رنگی بی نهایت یبا و روح نواز. آدم انرژی می گرفت. این طیف رنگی
 و هارمونی قشنگش اشتهای آدم رو تحریک می کرد؛ خلاصه با این روند ماکارونی رو دم
 گذاشتم و رفتم سراغ درست کردن دلمه. قارچ، گوجه فرنگی، بادمجون دلمه ای و فلفل دلمه
 ها رو کنار هم ردیف کردم و با خالی کردن مواد داخلشون، باقی مونده ی محتویات داخل
 ماهیتابه رو داخلشون ریختم
 بوی خوش غذا فضای خونه رو در بر گرفته بود. بوی ادویه کاری و آویشنی که تو مایع داخل
 غذاها بود پرهام رو به آشپزخونه کشوند و گفت
 پروا عاشقتم. من دیوونه ی این دو تا غدام -
 بینیش رو خاروند و حالی ناراحت به خودش گرفت
 !اما حیف که دستپخت توئه -
 !می م پرروئه بخاطر این حرفاش بود
 !مجبور نیستی بخوری -
 پشت چشمی نازک کرد و گفت
 !اون همه کار کردم! آدم گرسنه سنگ رو می خوره این که دیگه چیزی نیست -
 گوشه لبم رو جمع کردم و گفتم
 !الحق که خیلی پررویی -
 مامان و مهری خانوم هم به جمع ما اضافه شدند. کمی که گذشت میز شام رو تدارک دیدم
 که بابا هم رسید
 ...شب خیلی خوبی بود. کیاشا می گفت و می خندید و فکر منو مشغول تر می کرد

بعد از رفتن مهمون ها خونه رو مرتب کردم و به این فکر کردم کیاشا الان میاد اتاق یا نه
لباس عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم. اما انتظارم بیهوده بود

با صدای زنگ خونه از خواب پریدم. یاد امروز افتادم. امروزی که از قشنگ ترین روزهای
زندگیم به شمار می رفت. جلوی آینه دستی به موهام کشیم و به سمت در رفتم
مهری خانوم بود. دکمه رو زدم تا در باز بشه و خودم سریع رفتم به سمت دستشویی که دیدم
کیاشا مظلومانه روی کاناپه دراز کشیده. دلم کباب شد. اشکی به چشمم اومد. به سمتم رفتم.
جلوش زانو زدم و پتو رو روش مرتب کردم. بدون این که بفهمم چی شد دستم رو به موهای
لختش کشیدم و از ترس این که بیدار شنه با سرعت خودمو ازش دور کردم
خودمو انداختم تو دستشویی و بالا پایین رفتن قفسه ی سینم نگاه کردم. عاشق بود دیگه!
انتظار بیشتری ازش نداشتم. حق داشت که این طور بی تابانه بزنه. شیر آب رو باز کردم و
صورتم رو شستم. سریع مشواک زدم و رفتم بیرون. که نگاهم به لباسم افتا. الان مهری خاوم
می رسید. داشتم زیپ شلوارم رو بالا می کشیدم که با صدای زنگ هول کردم و زیپ گیر
کرد. حالا بیا و درستش شد. خواستم شلوار رو دربیارم که صدای خوش و بش شنیدم. کیاشا
بیدار شده و در رو باز کرده بود

برای لحظه ای نفسم بند اومد! " نکنه فهمیده باشه من تو خواب نوازشش کردم؟ اصلا نکنه
اون موقع هم بیدار بوده و به روی خودش نیاوره. " تو این فکرا بودم که در باز شد و کیاشا با
گفتن:

نمای بیرون پروا اومد داخل و منو دست به زیپ دید! با تعجب اومد داخل و گفت -
چی شده؟ -

خجالت کشیدم. انتظار نداشتم با دیدن این حالت من به داخل بیاد. عرق شدم تمام بدنم رو
گرفت. همچنان در تقلا بودم که زیپ رو بکشم بالا، اما لجبازی می کرد و مرغش یه پا داشت.
کیاشا هم که اومده بود تو و نمی دونم چرا روم نمی شد جلوش شلوار رو دربیارم. انگار پرده
ای بینمون بود که من حاضر به شکستنش نبودم
با نگاه ازش خواستم بره بیرون، اما اومد جلوم واستاد و خم شد. قلبم واستاد و ناخوداگاه یک
...دفعه زیپ رو کشیدم که

حس کردم تمام تنم داغ شد. حس گزیدگی توی دستم به وضوح مشهود بود. و بعد از ثانیه
ای یه گرمی روونی دستم رو نوازش کرد

وای چی کار کردی پروا؟ -

با تعجب با کیاشا که حالا دستم رو گرفته بود نگاه کردم و تازه فهمیدم چی شده! خدا هیچ

کس رو هول نکنه! خون روی دستم جاری شده بود. و عامل اون زیبایی بود که به زور می

خواستم بکشمش بالا

کیاشا عصبی بود و کلافه نمی دونست چی کار کنه. و من تازه تازه حس درد و سوزش رو تو

دستم حس می کردم. لحظه به لحظه بالاتر

نوک انگشتم به زیر صفر درجه رسیده بود اما دستام گر گرفته! کیاشا با حرص دستم رو

کشید ببره بیرون که نگاهش به شلوارم انداخت و خب بالطبع نمی شد این جور برم پیش

مهری خانوم، بی ادبی بود

در کمال حیرت من کیاشا دستم رو ول کرد و در آنی شلوارم رو پایین. چهارزانو نشست و

سرش رو بالا گرفت. حس می کردم صورتم مثل لبو شده

.پاتو ببر بالا. انگشتم محکم فشار بده داره خونس الان می چکه زمین -

بی اراده کاری رو که گفت انجام دادم. شلوار رو از پام درآورد و رفت سراغ کشوی لباسام.

جالب که می دونست از کدوم کشو می تونه شلوار یا دامن برداره

!این می تونست یه چراغ سبز باشه که از سمت علاقه ی کیاشا برای من روشن شده

در حرکات کیاشا یه حالت خاصی بود که برام تازگی داشت. انگار می خواست نشون بده

براش مهم نیستم، اما این رفتار و حس و حالش کارهای این چند وقتش رو زیر سوال می برد و

انکارشون می کرد

.انقدر دستم رو محکم فشار داده بودم که حس کردم خونی دراون نقطه جریان نداره

دوباره خم شد جلوم و من مثل قبل یه پام رو بردم بالا. شلواز نخى و راحتی برام آورده بود.

پام کرد و جلوم واستاد. اصلا نفهمیدم چی شد که اشکام ریخت. چشمام رو بستم و لبم رو

گزیدم که شوری اشک روی لبام حس شد

این روزها نمی تونستم جلوی کیاشا خوددار باشم. دلم نمی خواست علاقه م رو بفهمه، می

خواستم کم کم حسش کنه، اما دست خودم نبود

:چشمام رو باز کردم. کیاشا با انگشت شست نرم و آروم اشکم رو پاک کرد و گفت

.بیا بریم روش بتادین بزنم -

صداش چه قدر لطیف بود. اینو قبلا هم شنیده بودم. این نگرانی رو قبلا هم دیده بودم. این حالت نگاه رو. وقتی خونه عمه دستم رو بریدم. آره درست مثل اون موقع، اما با تفاوتی بزرگ. ...این بار صداش یه تمنایی به دنبال داشت. اما نتونستم بفهمم چی منو به سمت دستشویی برد و دستم رو شست. و من در تمام این مدت سکوت کرده و به حس شیرین اون لحظه فکر می کردم. نگاهش خواستنی بود:

قبل از این که بتادین رو بریزه گفت

می سوزه، می دونی که؟ -

باز هم سکوت. وای اون می خواست با نگاهش همین امروز منو بکشه. دندونام رو روی هم فشار دادم تا گریه م نگیره، اما نرمه ی اشک توی چشمم رو مطمئن بودم که می بینم. چشمم رو روی هم فشار دادم که یعنی می دونم

سرش روبه سمت دستم برگردوند و همون لحظه اشک من به پایین ریخت

نمی دونم فهمید یا به روی خوشد نیارود اما با گفتن: «تو همین جا بمون» رفت بیرون. و منو با دریای احساسی که توش غرق شده بودم تنها گذاشت

غرق شدن دریای احساس معنی دیگه ای از غرق شدن رو بهم نشون می داد. شیرین و احساسی. اصلا دلت نمی خواست از این دریا بیرون بیای. می خوای که در اون فرو بری و همیشه در قعر اون زندگی کنی

کیاشا برگشت. دستم رو با گازاستریل بست و گفت

نیازی به بخیه نیست. حالا بیا بریم که مامان نگرانه، اما نذاشتم بیاد چون با دیدن خون -

حالش بد می شه

و من به همراه کیاشا به سمت مهری خانوم پیش رفت

با دیدنم بغلم کرد و گفت

بمیرم مادر. چرا مراقب نبودی. شلوارا که درست و حسابی نیست چه برسه به زیپش. جنس -

بنجل رو خدا تومن می دن به آدم و اخرش می شه این. بیا بشین مادر

و منو کنار خودش نشوند و رو به کیاشا گفت

کیاشا جان برو یه لیوان آبمیوه برای زنت بردار بیار -

و کیاشا با گفتن چشم به سمت آشپزخونه رفت. لبخند به لبم بود. «زنت؟» آره من زن کیاشا بودم. و می خواستم تا ابد این عنوان رو به یدک بکشم

کیاشا سریع برگشت و لیوان رو روی میز گذاشت. خودش هم کنارم نشست و گفت

تا آخرش رو بخور -

وای! این امروز چه قدر هوای منو داشت. خدایا یعنی بیدارم و خواب نمی بینم؟ لیوان رو برداشت و به لبم نزدیک کردم. این آبمیوه رو کیاشا برام آورده بود، باید ذره ذره می خوردم و لذتش رو با تمام وجود حس کنم

کیاشا جان مادر کی می ریم بیمارستان -

کیاشا به جلو خم شد تا بتونه مهری خانوم رو ببینه. به نیم رخش دقیق شدم. مژه هاش از این زاویه جلوه ی بیشتری داشت. لیوان روی لبم بهش زل زده بودم

ساعت ده اینطورا می ریم دیگه. قراره مامان حورا اینا هم بیان -

سنگینی نگاهم نداشت اگر حرفی اگر داشته باشه بزنه. چشم چرخوند و نگاهم کرد. چشم چرخوندم تا نگاه ازش گرفتم. زنگ در زده شد. بلند شد و رفت تا بازش کنه خوش اومدید بفرماید -

و رو به ما گفت

خب بقیه هم رسیدن -

و در رو باز کرد و تو آینه ی میز کنسول دستی به موهاش کشید. پیراهنش رو مرتب کرد و رفت سمت در. ایستاده بود و نگاه به بیرون داشت، اما کاملا معلوم بود که داره فکر می کنه. اما به چی؟ نمی دونم

مهمون ها با سر و صدا از آسانسور پیاده شدن! اولین نفر مامان اومد داخل و با کیاشا دست دادند، و خوش و بش کردند بعد بابا که کیاشا رو بغل کرد و گفت سلام بر پدر شایسته -

و باز دوباره بغلش کرد و اومد داخل. و من و مهری خانوم به سمتشون رفتیم. اما پرهام که وارد شد شروع کرد به کل کشیدن

همه خندشون گرفته بود. ا کیاشا دست داد و گفت

جون کیا می خواستم قاوال! بیارم نشد. مامان نداشت -

بیشتر خندمون گرفت. بعد از مراسم خوش آمد به سمت آشپزخونه رفتیم تا بساط چای رو آماده کنیم. که کیاشا اومد دنبالم و گفت

لازم نکرده تو کارکنی، برو بشین -

اما نوع نگاهش لحن خشکش رو خنثی می کرد. با طیب خاطر به سمت مهمون ها رفتیم. و شروع کردم به توضیح دادن جریان دستم

پرهام که حسابی کیفور بود گفت

...خواهر من جایی که کیاشا هست شما چرا با خودت این کارو می کنی. مگه اون نبود که -
و حرفش رو خورد و موزیانه خندید. کلا براش مهم نبود چه کسی تو جمع هستش! حرفش رو
خوب و بد با پرروی می زد. بابا به جای من پس گردنی ارومی بهش زد و گفت
!خیلی بی حیا شدیا. اون روز هم به من و مامانت تیکه انداختی به روت نیاوردم -
پرهام آروم گردنش رو کاساژ داد و گفت
خب به من چه! نگران دست کبود مامانم شده بودم -
بااین حرف مامان سرخ شد و قهقهه زد. یعنی همه به خنده افتادند. کیاشا با لبخندی که
خیلی بهش می اومد به جمع اضافه شد و گفت
!پرهام جان نوبت خودت هم می رسه. اون وقت همه عوض درمیان -
پرهام ابرو بالا انداخت و با اعماد به نفس گفت
!هه! یعنی واقعا فکر کردی من می دارم -

من در جواب گفتم

خودم کاری می کنم بهش فکر کنی پرهام جان -

صدای ساعت پاندولی دراومد. ۱۰ بار زنگ زد. ناگهان به ساعت افتاد و از جا پریدم

وای ساعت ۱۰ شد. پاشید بریم -

و بااین حرفم بقیه به تکاپو افتادند. کیاشا اومد سمت و گفتم

تو بری آماده بشی بقیه هم چایشون رو می خودن و می ریم -

و منو به سمت اتاق فرستاد. روبروی آینه میز توالت نشستم و نگاهی به خودم انداختم. می

خواستم امروز زیباریت بشم. برای کیاشا، برای نویدم. شروع به آرایش کرد. سوزش دست

برام مهم نبود. با عشق آرایش کردم. اتو مو رو به برق زدم و صبر کردم تا داغ بشه. وقتی کارم

تموم شد نگاه آخر رو به آینه انداختم. آره تکمیل بود و هیچی کم نداشت. یادم نمی اومد این

همه به خودم رسیده باشم. و این نوید تغییر روحیه و احساس من بود. راضی بودم و خدا رو

شکر کردم

تاپ قرمز رنگی تنم کردم که یقه اش باز و دلبری بود. به رنگ رژم می اومد. اما عزای شلوار

رو گرفتم. نشستم روی زمین و کشو رو کشیدم بیرون. نگاهم به شلوار جین مشکی تنگی

افتاد که تا به حال پام نکرده بودم و به قول مامان برای دکور خریده بودمش. با نگاهی به

"!دستم با خودم گفتم : تو می تونی تنت کنی

و با لخدنی پام کردم و خواستم زیپ رو بکشم که در اتاق باز شد

:تو دلم گفتم وای خدا باز کیاشا! اما با دیدن مامان نفس راحتی کشیدم. اومد سمتم و گفت
کیاشا گفت با این دستت نمی تونی لباس عوض کنی، اومدم کمکت -

بعد در حالی که دستاش رو شونه هام می داشت، به چشمام نگاه کرد و ادامه داد
پروا، کیاشا دوستت داره. اینو از تمام حرکاتش می شه احساس کرد. تو بهش بد کردی، اما -
الان آینده ی یه بچه دست شماست. خرابش نکن پروا. می دونم عاشقش نویدی. بخاطر نوید
هم شده زندگیتو از اول بساز. از نو شروع کن. اعتماد کیاشا رو جلب کن، هر جور که می
تونی. راحش رو تو باید پیدا کنی. نذار این زندگی از هم بیاشه. دنیا ارزش اینو نداره که بخوای
بذاری این رو روزی که معلوم نیست فرداش چیه، بهتون بدد بگذره. استفاده کن، از فرصتی
که خدا بهت داده. کیاشا پسر خوبیه. کمی فکر کن و به دلت رجوع کن، شاید بتونی بهش
علاقه مند بشی

مامان خبر نداشت که من چند ماهه به کیاشا علاقه مند شدم. سرم رو پایین انداختم و نگاه
از چشماش گرفتم

:به بازو هام فشاری آورد و گفت

.سکوتت رو به علامت رضایت می دارم -

و کمکم کرد تا مانتو شلوار رو بپوشم و رفت بیرون. کیاشا به فکرم بوده و این برای من بی
نهایت لذت بخش بود

با لبخند کشوی شال و روسریم رو بیرون کشیدم و نگاهی به خودم انداختم. مانتوی کرم رنگ
بود. باید شالی سر می کردم که رنگ شادی داشته باشه، تا بتونم حس خوبی به دیگران القا
کنم. برای دیدن نوید و خوش آمدگویی برای اومدنش به خونه، رنگ های تیره خوشایند نبود
از بین اون ها، شال کرم رنگی بیرون کشیدم و سر انداختم. به رنگ صورتم می اومد. کیف
مشکی رنگم رو از کمد دیواری برداشتم و از اتاق زدم بیرون
چند دقیقه بعد همگی به سمت بیمارستان حرکت کردیم
دل توی دلم نبود. هیجان تمام وجودم رو بلعیده بود. کنار کیاشا بودم و داشتیم برای آوردن
بچمون می رفتیم. برای آوردن نوید. کسی که از وجود ما بود
پاهامو تگون می دادم و هر از گاهی پوست لبم رو می کندم
:تو حال خودم نبودم. ناخودآگاه کلافه از مسیر گفتم

اه، این راه چرا این همه طولانیه -
 راه طولانی نیست، انتظار طولانیه -
 به سمتش برگشتم. خوشحالی تو نی نی چشمش موج می زد. باید هم خوشحال می بود.
 اصلا مگه می شد الان غمی رو حس کرد؟
 برای چند ثانیه به چشم های هم نگاه کردیم که کیاشا نگاه برگرفت. و در ادامه ی راه سکوت
 شنونده ی حرف های ناگفته بود
 وقتی به بیمارستان رسیدیم انگار به اوج خوشبختی رسیده بودم. امروز بهترین روز زندگی
 من بود. شاید از این به بعد هر روز بهترین می شد
 با همراه بقیه به بخش اطفال رفتیم
 این بار می تونستم نوید رو واقعی در اغوش بگیرم، نه از پس پرده ی خیال، می تونستم تمام
 تنش رو بوسه بارون کنم، نه از روی اون حصار شیشه ای، می تونستم عطر تنش رو به جون
 بخرم و عشق بازی کنم. عشقی که خدا به دل ماد می ندازه و با هیچ بهایی نمیشه خریدش
 بال بال می زدم تا نوید رو بیارن. همه پشت حصار شیشه ای ایستاده بودیم. پرستار رفت
 تو. قلبم بی قراری می کرد. این همه تحمل کرده بودم، اما نمی دونم چرا این چند دقیقه برام
 این همه عذاب آور بود
 پرستار نوید رو بغل گرفت. قطره اشک اولم ریخت. اشک شوق. اشک عشق
 قدم هاش به ما نزدیک تر یم شد و این بار برخلاف اومدن پشت شیشه، به سمت در رفت.
 همه رفتیم و جلوی در منتظر ایستادیم
 تا پاش رو بیرون گذاشت خودم رو بهش رسوندم. چشمام رو بستم و از ته دل گریه کردم.
 برای لحظه ای نگاهم به کیاشا افتاد که دیدم زانو زده و سجده شکر به جا میاره. همه، همه
 :گریه می کردند. چه لحظه ای بود. حال همه دگرگون. پرستار هم گریه کرد و گفت
 مادر بچه نمیاد بچه رو بگیره؟ -
 من؟ منو می گفت؟ آره منو می گفت. من مادر بودم. دلم می خواست فریاد بزنم و به همه ی
 !عالم بگم من مادر. این بچه ی منه، نوید منه
 اما نمی دونم چرا بدنم خشک شده بود. هیچان زیادی داشتم. دستام می لرزید. اصلا تمام
 وجودم می لرزید. دستی از پشت هلم داد و به سمت نوید هدایت می کرد. تو بغل پرستار بود و
 نگاهش کردم. کسی اومد کنارم ایستاد. اما سر برنگردوندم تا نگاهش کنم. چشمم تنها نوید
 :رو می دید. دستی پشت کمرم قرار گرفت و گفت

بغل نمی کنی؟ -

برگشتم سمت صدا. کیاشا بود که با چشم های بارونی و لبخند به لب اینو ازم می خواست. با نگاهش دلم قرص شد. دست پیش بردم تا بچه رو بغل بگیرم. و لحظه ای که در آغوش گرفتمش انگار بهشت رو در آغوش گرفتم.

چشمام رو بستم و بوسه ای به روی پیشونیش زدم.

برگشتم و به کیاشا نگاه کردم. لبخندزنان به من و نوید نگاه می کرد.

کیاشا تراولی به خانم پرستار تقدیم کرد و با گفتن

شما برید من و پدرجان بعدا میایم حکم رفتن صادر کرد -

و چه خوب گفت. دیگه دلم نمی خواست تو اون محیط باشم. از دیدن نوید سیر نمی شدم.

مامان همش می گفت مراقب جلوت باش، اما من با چشم دل می رفتم

به پوست ابریشم گونش انگشت می کشیدم و چشم هایی که تا به حال باز ندیده بودم رو بوسه می زدم.

تو سالن انتظار موندیم تا بابا و کیاشا هم بیان. نیم ساعتی شد. اما من نفهمیدم. چون تمام لحظات نوید رو می دیدم و سیر نمی شدم. اصلا نمی تونستم تشخیص بدم شبیه کیه

:پیای می بویدمش تا این که مامان بی تاب گفت

پروا؟ می شه بدی ما هم ببینیم و بغلش کنیم -

چشمم به مهری خانوم افتاد که با چشم های گریون و منتظر به نوید نگاه می کرد. با این که

اصلا دلم نمی خواست، اما بچه رو بغلش گذاشتم و گفتم

مادر جون، این هم گل پسر ما -

:مهری خانوم اشک چشمش رو پاک کرد و با خنده ای در گریه گفت

خدا همیشه حفظش کنه -

و به آرومی نوید رو تو بغلش گذاشتم

کمی دستش رو تکون داد. دلم ضعف رفت. نگاهم به ناخن های کشیده ی ظریفش افتاد.

هنوز بلند بود. از ترس این که صورتش رو چنگ نزنه گذاشتمش داخل پتوش و نوازشش کردم.

مهری خانوم با عشق نگاهش می کرد، اما حسرتی رو درنگاهش می دیدم که دلیلش یک چیز بیشتر نمی توسست باشه و اون هم جای خالی آقا یوسف که این لحظات واقعا محسوس بود، برای کیاشا و مخصوصا برای مهری خانوم

مهری خانوم قربون صدقه ی نوید رفت و بعد از دقایقی گذاشتش تو بغل مامان. مامان از اول بوسید و قربون صدقه اش رفت.

نظر می پرسید از مهری خانوم

به نظر من فرم صورتش به کیاشا رفته. اصلا مردونه است بچه م -

:باز قربون صدقه رفت. مهری خانوم هم در تایید حرفای مامان ادامه داد

!آره. لب و دهنش هم به پروا رفته. ای جانم. چه قدر هم صورتیه -

...آره. اما ماشااا... نسبت به بچه هفت ماهه خوبه. یک کیلو و صد گرم. ماشااا... ماشاا -

و دنیال چیزی گشت. همون لحظه صدای پرهام شنیده شد

جانم مامان. دنبال من بودی -

:مامان خنده کنان گفت

.آره، یه دقه سرت رو بیار جلو -

پرهام هم با کلی قوطی رانی در نایلون اومد جلو. اصلا نبودش رو حس نکرده بودم. داداش

جان زرنگ شده بود و بی این که کسی چیزی بگه رفته بود خرید! حتما چون دایی شده حس

.بزرگی بهش دست داده بود! یا شاید می خواست پیش نوید خودی نشون بده! لبخند زدم

آفریم پرهام جان. سرت رو بیار جلو -

پرهام هم به تابع حرف مامان سرش رو جلوش خم کرد. مامان انگشت اشاره ش رو خم کرد و

:چند ضربه به سر پرهام زد و گفت

!خب اینم تخته، ترسیدم چشمش بزنم -

:و همه خندیدیم الا پرهام! به مامان چپ چپ نگاه کرد و گفت

!می خواستی ما رو جلو خواهرزادمون ضایع کنی دیگه؟ اونم روز اولی -

:مامان که معلوم بود حسابی کیفش کوکه جواب داد

.بالاخره که می فهمید! چه الان یه بعدا -

و باز همه زدیم زیر خنده. پرهام تا اومد اعتراض کنه بابا و کیاشا رسیدند و بحث خاتمه پیدا

کرد.

:نوید رو بغل گرفتیم و رفتیم به سمت ماشین ها. قبل از حرکت کیاشا رو به من گفت

می شه بدیش بغلم پسرمو؟ -

از کلمه ی پسر می که گفت حس خوبی بهم دست نداد. انگار که می خواست مالکیتش رو بهم ثابت کنه! اما مگه نوید فقط بچه ی اون بود؟

نگاه مهر بونش رو به نوید دوخته بود و دستش رو به طرف من گرفت تا بچه رو بغل کنه.

همون لحظه چشمم به کف دستش افتاد که کمی سیاه بود

دستات کثیفه. این جوری می خوای بچه بغل بگیری؟ -

تا اینو گفتم نگاهی به دستاش انداخت و بی هیچ حرفی و فوت وقتی بیرون رفت تا دستاشو بشوره. کاراش برام تازگی داشت. نگاهم به نوید افتاد که معصومانه خوابیده بود. سرم رو بهش نزدیک کردم و بو کشیدم. سلول های تنم همه غرق لذت بودن. دست کشیدم روی پرزهای بور روی صورتش. چه قدر نرم بود. تو دلم قربون صدقش می رفتم که بعد از چند دقیقه کیاشا اومد.

خب دیگه بدش خوب شستم دستامو -

و من نوید رو تو بغلش گذاشتم. چه قدر آرامم بغلش کرده بود. با نگاهش با چشم های بسته

ی نوید حرف می زد. من غرق اون دو بودم تا این که بعد از گذشت نمی دونم چند دقیقه

کیاشا بوسه ای نرم روی پیشونی نوید گذاشت و به سمتم گرفتش

بعد ماشین رو روشن کرد و راه افتاد. در طول مسیر همه ی حواسش پیش نوید بود و با

احتیاط رانندگی می کرد

وقتی رسیدیم جلوی در خونه، کلی مهمون منتظر ما بودن. من آرام از ماشین پیاده شدم که دیدم بابا به همراه چند نفر گوسفندی آوردن و زیر پای ما قربونی کردن، بعد بابا اومد سمت ما. و با انگشت خالی خونی روی پیشونی نوید گذاشت

بعد از این که رفتیم داخل نوید رو به سمت اتاقش بردم. به کمک مامان و مهری خانوم

لباساش رو عوض کردم و گذاشتمش تو تخت تا بخوابه. هنوز نتونسته بودم چشم های بازش

!رو ببینم. همش خواب بود

پس از تعویض لباس به سمت بقیه رفتم و در شادی با اون ها شریک شدم. روز خیلی خوبی

بود. نهار رو از بیرون سفارش دادیم و این کار خانوم ها رو راحت تر کرد. اما باز هم انداختن

سفره و جمع کردنش با عهده خانوم ها بود

وقتی ظرف ها رو داخل ظرفشویی می چیدم دیدم کیاشا نیست. برای پیدا کردنش اولین

جایی که رفتم اتاق نوید بود. حدسم درست بود. رفته بود بالا سر نوید. نگاهش می کرد و

دست می کشید روی انگشت های کوچیکش

تا منو دیدمظلومانه گفت

چرا چشماشو باز نمی کنه؟ -

رفتم کنارشون و گفتم

خب حتما خوابش میاد دیگه -

دیگه حرفی نزد و در سکوت به نوید نگاه می کرد. نگاهم بهش بود. یک لحظه یاد چیزی افتادم. مریضی کیاشا. کاش می تونستم از خودش بپرسم، اما نمی شد. اگه می پرسیدم شاید انکار می کرد

صدای مامان از بیرون اتاق شنیده شد

پروا جان یه لحظه بیا -

رفتم و اون دو رو با هم تنها گذاشتم

بعد از خوردن چای بابا گفت نوید رو بیارم تا تو گوشش اذان بگه. به آرومی به سمت اتاقش رفتم و بعد گذاشتمش تو بغل بابا. بابا پیشونیشو بوسید و شروع کرد به اذان گفتن. نمی دونم چرا گریه گرفت. خدا رو از ته دل شکر کردم

بعد از اون به اتاق بردمش و روشو کشیدم

کمی که گذشت به فرمان مردها گوشت ها برای تقسیم آورده شد و پرهام و کیاشا رفتن تا گوشت ها رو برسونن. بقیه ی مردها هم رفتن و من و خاله ها، به همراه مامان و مهیر خانوم موندیم که افتادیم به جون خونه و تمیزش کردیم. تقسیم بندی گوشت ها وضع خونه رو آشفته کرده بود

مامان اومد پیشم و گفت

پروا تو نمی خوای به بچه شیر بدی؟ -

وا رفتم! چرا یادم رفته بود؟ منی که این همه مدت تو حسرت دیدنش بودم، در حسرت شیر دادن و بغل گرفتنش، چرا حالا یادم رفته بود. گریه کردم و به سمت اتاق نوید رفتم. هنوز خواب دو!

بغلش کردم. دکمه های شومیزم رو باز کردم و خواستم بهش شیر بدم که مامان اومد کمکم و سینمو گذاشت دهن بچه. اما اون خواب بود و نمی فهمید. مامان که انگار می دونست باید چی کار کنه کمی بچه رو جابجا کرد و دهنش رو باز کرد. بالاخره موفق شد و نوید شروع کرد به

میک زدن. تنم مور مور شد. حسی که تا بحال تجربه نکرده بود و برام در عین دردآور بودن، شیرین بود.

سینه هام درد می کرد و نگاهم به پیشونی عرق کرده ی نوید افتاد. مامان زودتر از من اقدام کرد و سرشو پوشند. بعد با لبخندی به شیر خوردن نوید نگاه کرد و گفت:
قدر این نعمت خدا رو بدون پروا. دعا می کنم فرزند صالحی بشه براتون -
و من در حالی که به نوید نگاه می کرد گفتم
...انشا -

بعد از رفتن مهمون ها مهری خانوم موند پیشم. گفت شب می مونه تا اگر کمی خواستم بهم بکنه. شب که شد کیاشا برگشت. با سلام عجله ای به سمت اتاق بچه رفت. با ببخشید به مهری خانوم رفتم تو اتاق. دیدم می خواد بچه رو بغل کنه. با نگاهی به لباساش گفتم
باین لباس می خوای بغلش کنی؟ با لباس بیرون؟ -
نگاهی به خودش انداخت. شوق در آغوش گرفتن نوید حواس براش نذاشته بود. به اتاق دیگه رفت و بعد از تعویض لباس برگشت. من هم رفتم کنار مهری خانوم که دیدم کیاشا بچه به بغل اومد کنارمون. مهری خانوم با عشق به هر دوشون نگاه می کرد و زیر لب ذکر می گفت و به
سمتشون فوت می کرد. کیاشا کنار مهری خانوم نشست و گفت
مامان می بینی پسرت پسر دار شده -
مهری خانوم با لحن با محبتی گفت
آره عزیزم. خدا رو صر هزار مرتبه شکر. ایشالا قدمش براتون خیر باشه -
کیاشا نگاهی به من انداخت. نگاهی عجیب که حس خوبی بهم دست نداد. و در همون حالت
جواب داد
برای من که خیلی خوش قدم بود -

...سعی کردم اهمیتی ندم، اما نمی شد. بغض
به نوید نگاه کردم. خواب بود، مثل همیشه. دلم می خواست چشمای قشنگش رو ببینم
مهری خانوم انگار فکرمو خونده باشه! با خنده گفت
به باباش کشیده ها. همش خوابه -
کیاشا با این حرف خاطره ای به یاد آورد و گفت

!مامان یادته یه بار گفתי فرهاد خواب بود و من خودکار کرده بود تو دماغش؟ -

:مهری خانوم قهقهه ای زد و گفت

وای خدا نکشتت یاد چی انداختیم. اون موقع تو سه سالت بود فرهاد یک سالش! نگو می -
خواستی خودکارو بکنی تو بینیش ببینی از چشمش درمیاد یا نه! تو یه فیلم دیده بودی اینو.
اگه نمی دیدم تا به هدفت نمی رسیدی ول کن معامله نمی شدی. فرهاد هم که مثل تو از اول
شلمان بود! تو ترک دادی، اما اون هنوزم که هنوزه همش می خوابه

:مهری خانوم نوید رو بغل من گذاشت و گفت

.مادر جون بیا یکم شیرش ده -

نوید رو تو بغلم جابجا کردم و سینه دهنش گذاشتم. انگار گرسنگی رو نمی فهمید. خواب بود
و باید به طور بهش شیر می دادم. به این فکر کردم انگار وقتی مادر میشی خجالتت می ریزه
!و راحت جلوی بقیه لباستو بالا می زنی تا به بچه شیر بدی

نوید با چشمای بسته برای خوردن شیر تقلا می کرد و خیس عرق شده بود. دست کشیدن
روی سرش و موهای پر ماندش رو نوازش کردم

یه لحظه خندم گرفت و یاد زنی افتادم که دختر سه سالش آویزونش شده بود تا مادرش

!بهش شیر بده! اونم کجا؟! یکی از پاساژهای شلوغ

مادرش هم هی می خواست با نشون دادن ویتترین های رنگ و وارنگ بوتیک ها سر بچه رو
!شیره بماله، اما موفق نیم شد

!یعنی منم باید منتظر این اتفاقات می بودم؟

!صدای زنگ موبایلم از اتاق بلند شد

.نوید رو به مهری خانوم دادم، لباسم رو مرتب کردم و رفتم داخل اتاق

:نگاهی به گوشیم انداختم. شماره ناشناس! با تردید جواب دادم

بله؟ -

:صدای آشنایی جواب داد

سلام پروا خانوم. شناختین؟ -

.صدای فرهود بود

نگاهی به بیرون انداختم. نوید بغل کیاشا بود و داشت با مهری خانوم صحبت می کرد. سعی

.کردم آروم صحبت کنم

بله، شما خوبید؟ -

مرسی. می خواستم یه موضوعی رو بهتون بگم. در مورد... در مورد کیاشا -

:روی تخت نشستم و با استرس گفتم

تو رو خدااگه چیزی می دونید به من بگید. من این چند وقت کردم و زنده شدم. من نگران -
کیاشا هستم

....می فهمم پروا خانوم. اما زاستش من یه عذرخواهی بهتون بدهکارم. من... من -
و سکوت کرد

چند لحظه صدایی نیومد. به گمون این که تماس قطع شده گوشی رو گرفتم جلوی صورتم که
آهم در اومد. باطری گوشیم تموم شده بود و شارژش هم بیرون از اتاق بود. حس خوبی
نداشتم از این که برم و گوشی رو بزنم به شارژ. ترسی ناخوداگاه داشتم از این تماس شبونه
که نکنه کیاشا بگه کیه نصفه شبی به موبالیت زنگ زده
به همین خاطر باید تا فردا که کیاشا میره سر کار صبر می کردم. به همین خاطر با زدن رنگ
بی خیالی از اتاق رفتم بیرون و سعی در این داشتم که درون آشتم بیرون بی خیالم رو درگیر
نکنه.

:مهری خانوم با دیدنم گفت

.مادر جون بیا بشین این جا بچه رو بگیر من برم مسواک بزنم -

رفتم روی مبل کنار کیاشا نشستم و نوید رو بغل گرفتم. نگاهم به دست های کیاشا افتاد که
به کف پای سفید نوید می کشید. ما شبیه خانواده بودیم، اما خود خانواده نبودیم. تو دلم
امیدی تازه شده بود از حرف های فرهود. که اشتباه کرده بود و کیاشا بیماری نداشت. "خدایا
یعنی میشه؟ یعنی میشه خوشبختی رو به من بدی؟ من خیلی زجر کشیدم. با تقصیر خودم یا
بی تقصیر خوردم. اما هر چی بوده گذشته. خدایا می خوام یه فرصت بهم بدی. می دونم
کنارمی. می دونم صدامو می شنوی. حس می کنم می خوام آرامش رو به زندگی من
".بگردونی. هوامو داشته باشم خدا

حس می کردم نوید داره می خنده. لبخندی نامحسوس و محو. خدا نوید رو به من بخشیده
بود تا تولد دوباره ی زندگی من باشه. امیدی به دلم داده بود که توان مقابله و مبارزه با سختی
ها رو داشته باشم. حس می کردم خدا بهم میگه بنده ی من دستامو بگیر از این پستی های
بی پایان به بلندی بیا و به قله ی خوشبختی برسم. نترس من کنارتم. تنها کافیه چشمتو
ببندی و به من اعتماد کنی. دیگه دوره ی سختی و سردرگمی و غصه سر اومده. از این به بعد

سعادت به تو رو آورده. از این افکار اشک به چشمم اومد. از ته د شاد بودم. و دلم می خواست
:این شادی رو با خدا شریک بشم. رو به کیاشا گفتم

میشه نوید رو بگیری من برم نماز بخونم؟ -

با تعجب نگاهم کرد و گفت

الان؟ -

:لبخندی به روش زدم و گفتم

.میرم نماز شکر بخونم -

و نوید رو تو بغلش گذاشتم. برای پاک کردن آرایشم به اتاق رفتم. نگاهم به گوشی موبالیم

.افتاد. دلم روشن بود و انگار نگرانی از دلم رخت بر بسته بود. رفتم تا وضو بگیرم

وقتی آب وضو به صورتم خورد انگار بارون آرامش روی صورتم بارید. موقع مسح سر حس

کردم تمام افکار بد و سنگینی ها از ذهنم پاک شده. با مسح دست ها دست های خدا رو حس

می کردم که روس دستام کشیده شده و بهم توان مقابله با سختی ها رو داده، و با مسح پا

.دلم قرص شد که حالا می تونم از پستی به بلندایی از خوشبختی برسم

تو اتاق نمازم رو خوندم و بعد از نماز سر به سجده گذاشتم و با شکر خدا یک تسبیح صلوان

.فرستادم. احساس آرامش داشتم. آره، من این آرامش نیاز داشتم

:از اتاق که رفتم بیرون باز هم مهری خانوم نبود. از کیاشا پرسیدم

کیاشا مادر جون کجاس؟ -

!رفت تو اتاق نوید بخوابه -

.با شنیدن اسم نوید از دهن کیاشا دلم غنچ رفتم. دوباره صدای کیاشا رو شنیدم

.توام بیا ببر بچه رو بذار سر جای خودش -

و به سمتم اومد و نوید رو بغلم گذاشت. نگاهش کردم. نگاهش کوتاه و عمیق. دلم روشن بود

که کیاشا سالمه و نباید نگرانش باشم. کیاشا به سمت اتاق خودمون رفت. یعنی الان باید کنار

!هم می بودیم؟

با این فکر به اتاق نوید رفتم و وقتی دیدم مهری خانوم خوابه بی صدا نوید رو تختش گذاشتم

.و با بوسیدن دستش تو دلم بهش شب بخیری گفتم و رفتم به اتاق خودمون

کیاشا روی تخت دراز کشیده بود. نمی خواستم بچه بازی دربیارم و جا بندازم زیر تخت

.بخوابم! به همین خاطر به منتها الیه سمت دیگه ی تخت رفتم و خوابیدم

حس قشنگی بود. همین که کنارم بود برام آرامش بخش بود. انگار این توفیقی اجباری بود
!که نصیب من شده بود

**

از خواب که بیدار شدم تنها بودم و اتاق خالی از کیشا بود. اما بوی تنش می اومد. نفس
عمیقی کشیدم و از اتاق رفتم بیرون. خواستم اول به سمت دستشویی برم که بوس خوشی
:منو به سمت آشپزخونه کشوند. با دیدن حلیم روی میز دهنم آب افتاد و گفتم

سلام مادر جون، صبح بخیر. به به حلیم داریم؟ -

:جواب سلام و صبح بخیرم رو داد و اضافه کرد

.بله عزیزم. کیشا جان صبح زود خرید و رفت -

"یعنی خودش نخورده بود؟ کیشا حلیم خیلی دوس داشت"

یعنی خودش نخورد مادر جون؟ -

.نه عزیزم. گفت عجله دارم باید برم -

"باید حتما برا نگه دارم"

براش نگه می دارم مادر جون. من برم دست و صورتم رو بشورم برم به نوید شیر بدم بعد -

.بیام بخورم

.باشه دخترم. برو -

.بعد از شستن دست و صورتم به اتاق نوید رفتم

.پسر مامان باز که خوابه! آقا پاشو استقبال مامانت. چشمای خوشگل تو باز کن مامان ببینه -

.و بعد بغلش کردم و بوسیدمش

:به آشپزخونه رفتم و کنار مهری خانوم نشستم. با صدای بچه گونه رو به مهری خانوم گفتم

من شما لو شی شدا چونم؟ -

:مهری خانم بلند خندید و گفت

.هر چی خودت دوس داری صدا کن عزیزم -

.اصدا نمیچه. شما خوتتون بغلمايید -

:مهری خانوم قربون صدقه ی نوید رفت و گفت

.چشم چشم. بذار فکر کنم... اممم. مامانی خوبه -

:با خنده دست نوید رو گرفتم و گفتم

!بخ بخ، بشیال حالیهه. مامانی -

با مهری خانوم خندیدیم. مهری خانوم قربون صدقه ی نوید می رفت و کاملاً میشد فهمید
چقدر دوسش داره. من دست نوید رو بوسیدم و دکمه های بلوزم رو باز کردم تا بهش شیر
بدم. تو این فاصله مهری خانوم هم حلیمش رو خورد
بعد از تموم شدن حلیم رو به من گفت
دخترم بچه رو بده به من خودت هم یه کم بخور چون بگیری -
مطیعانه نوید رو بهش دادم و تا خواستم اولین قاشق رو بخورم نگاهم به یخچال و جایی افتاد
که کیاشا افتاده بود. یهو زدم زیر خنده. حالا نخند کی بخند. مهری خانوم متعجب و خندان از
خنده ی من گفت
مادر جون به چی می خندی؟ -
کمی که آرم شدم قضیه ی اوم روز رو براش تعریف کردم. بلندتر از من خندید و بعد گفت
به پسر من می خندی؟ -
بعد گفت
حالا ازش عکس می گرفتی می دیدم -
و دوباره با هم خندیدیم. بعد از خوردن حلیم برای کیاشا هم حلیم برداشتم و داخل یخچال
گذاشتم. آشپزخونه رو جمع کردم و رفتم کنار مهری خانوم
با دیدنم گفت
این پسر ت خیلی خوابلونه ها -
این روزها کمی نگران این خواب همیشه نوید افتادم
آره مادر جون. حقیقتاً نگرانشم. می خوام ببرمش دکتر -
نگرانی نداره عزیزم. جلوی کیاشا نگفتم؛ اما کیاشا هم این طور بود. جون نارس بود تا دو -
ماه چشمش بسته بود. نگران نباش عزیزم
...اما آخه -
اما نداره. من تجربه دارم می دونم -
اما من نمی تونستم نگران نباشم. تصمیم گرفتم همین الان به دکترش زنگ بزنم. به سمت
اتاق رفتم تا کارت وزیت رو برداشتم که چشمم به گوشی موبایلم افتاد. یا فرهود افتادم. رفتم
شارژر رو آوردم و گوشی رو روشن کردم. بعد شماره فرهود رو گرفتم و منتظر وصل تماس
شدم
الو سلام -

سلام پروا خانوم، خوبین؟ -

ممنون. دیشب نگرانتون شدم. دیشب یهو تلفن قطع شد و بعدا هر چی زنگ زدم گوشیتون - خاموش بود

بله. متاسفانه باطری گوشیم خاموش بود -

خب پس خدا رو شکر که خودتون خوابید -

حوصله رد و بدل کردن این حرف ها رو نداشتم. دلم می خواست هر چه زودتر به اصل مطلب برسیم

میشه بگید دیشب چی می خواستین بگین -

آه بله، اتفاقا خوب موقعی زنگ زدین. کیاشا همین الان رفت دنبال حساب -

انقدر نگران بودم حواسم به این نبود که کیاشا می تونست تو مغازه باشه! به ادامه ی حرفاش :گوش دادم

راستش من اشتباه کرده بودم در مورد کیاشا. اون مریض نبود -

اشکام ریخت. اشک شوق. با همون صدای لرزون پرسیدم

پس اون برگه ی آزمایش؟ -

اون اصلا برای خود کیاشا نبوده. مثل این که برای فرهاد بوده. که کیاشا هم از نگرانی اون - حالش بد بوده که خدا رو شکر هیچیش نبوده

اشکم بند نیم اومد

ممنون آقا فرهود. یک دنیا ممنون -

بازم شرمنده تو این مدت شما رو نگران کردم -

نه خواهش می کنم. بعضی اشتباهات ارزش نگرانی رو داره. خداحافظ -

خداحافظ -

بعد از قطع تماس از ته دل خدا رو شکر کردم و رفتم تا دست و صورتم رو بشورم و برم تا

مهتری خانوم با چهره ی گریون من رو به رو نشه

تو آینه ی دستشویی به خودم نگاه کردم و لبخندی از ته دل زدم. بعد که از قرمز نبودن

چشمم مطمئن شدم رفتم پیش نوید و مهتری خانوم. با دیدن نوید تازه یادم افتاد من برای

!چی به اتاق رفته بودم

دوباره رفتم به اتاق و با برداشتن کارت وزیت از کیفم با موبایلم شماره مطب دکتر رو گرفتم.

بعد از چند بوق منشی جواب داد

سلام. مطب دکتر حق گو بفرمایید -

سلام. من یه کار فوری با خانم دکتر دارم. بفرمایید حسینی هستم -

دکتر حق گو از آشنای مهری خانوم بود، به همین خاطر می دونستم جوابم رو میدید

بعد از چند لحظه خود دکتر جوابداد

سلام چروا حان، خوبی عزیزم؟ کوچولو خوبه؟ -

سلام خانم دکتر. راستش فکر نکنم کوچولو خیلی خوب باشه -

صداش نگران شد و پرسید

یعنی چی؟ -

راستش نوید همش خوابه. نه گریه می کنه نه چشماشو باز می کنه -

شیر هم نمی خوره؟ میشه بیشتر توضیح بدی؟ -

چرا وقتی دهنش رو باز می کنم و سینمو می ذارم دهنش شیر رو میخوره. اما هنوز -

چشماشو باز نکرده. نه گریه ای، نه خنده ای، هیچی

عزیزم نگران نباش. مطمئن باش اگر مشکلی بود اصلا از بیمارستان مرخص نمی شد. بعضی -

از نوزادایی که زودتر به دنیا میان و نارس هستن این مشکل رو دارن و احتمال داره تا یکی دو

ماه چشماشون رو باز نکنن و گریه و خنده هم نداشته باشن! اما کمی صبر کنی درست میشه.

بعدا انقدر گریه کنه که شما از خواب بمونید

با حرف های دکتر دلگرم شدم و باز هم اشک به چشمام اومد. این روزها اشکم دم مشکم

بود.

مرسی خانو دکتر. مرسی -

خواهش می کنم عزیزم. اگر خواستی خیالت راحت تر بشه بیار من ببینمش. عزیزم من -

بیمار دارم. فعلا خداحافظ. به مهری جان هم سلام برسون

حتما بزرگیتونو می رسونم. خدا نگه دار -

بعد از قطع تماس با خوشحالی رفتم بیرون. مهری خانوم با دیدنم گفت

اول خاک بر سرم چرا گریه می کنی؟ -

با خنده گفتم

اشک شوقه مادر جون. راستش زنگ زده بودم دکتر حق گو -

زنگ زده بودی تا مطمئن بشی؟ خدا رو شکر. حالا که خیالت راحت شد بچه رو بگیر تا من - -
 برم آماده شم.
 آماده برای چی؟ شب رو این جا بمونید -
 نه عزیزم باید برم خونه هزارتا کار دارم -
 کارها بمونه برای بعد -
 نه مادر جون. برم دیگه -
 باشه. راستی، دکتر سلام رسوند بهتون -
 سلامت باشه -
 بعد از رفتن مهری خانم نهار درست کردم و خوردم. شک داشتم کیاشا برای شام خونه میاد
 یا نه، به همین خاطر غذایی درست نکردم، چون از غذای ظهروم مونده بود
 با اومدن کیاشا همراه نوید به سمتش رفتم و گفتم
 سلام بابایی -
 کیاشا لبخندی زد و تا خواست جواب بده صدای زنگ موبایل من مانعش شد. ساعت یازده
 شب کی می تونست به من زنگ بزنه؟
 نوید رو بغل کیاشا دادم و به سمت اتاق رفتم. با دیدن شماره ی فرهود متعجب جواب دادم
 بله؟ -
 سلام پروا خانوم. خوبین؟ راستش من زنگ زدم تا در مورد حقیقتی بهتون صحبت کنم. -
 فردا بهتون زنگ می زنم
 او تماس رو قطع کرد
 این مرد دیوونه بود و می خواست منم دیوونه کنه. چه حقیقتی رو می تونست بهم بگه.
 نگاهم به کیاشا افتاد که داشت نگاهم می کرد. وقتی منو نگران و دستچاچه دید پرسید
 کی بود؟ اتفاقی افتاده؟ -
 هان؟ نه اتفاقی.. چیزیه. آهان. مامان بود. گفت بابا فشارش رفته بالا. نگران شدم -
 ابرو بالا انداخت و گفت
 که این طور. چرا به تلفن خونه زنگ نزد؟ -
 نمی دونم -

و از اتاق رفتم بیرون. نمی تونستم جلوی این رفتارم رو بگیرم. نمی تونستم این نگرانی رو پنهون کنم. چند وقت بود زندگیم به استرس میگذشت و رنگ آرامش رو ندیده بودم. حالا هم این.

اون شب کیشا رفت تو اتاقا نوید خوبید. انگار باید خواب دوباره ی بودن در یک اتاق با کیشا رو می دیدم

صبح نزدیکای ده بود که از خواب بیدار شدم. به سمت اتاقا نوید رفتم و دیدم کیشا رفته. دست و صورتم رو شستم و به نوید شیر دادم. هر لحظه منتظر تماس فرهود بودم. از نگرانی نه نهار خورده بودم نه شام. استرس همه جونم رو گرفته بود

ساعت یازده بود که موبالیم زنگ زد. کیشا هنوز نیومده بودم. به سمت گوشی هجوم بردم و جواب دادم

الو سلام -

سلام پروا خانوم. خوبین؟ -

نه خوب نیستم. بگین چی شده؟ -

نمی تونم الان بگم. فردا ساعت پنج پارک سر کوچتون باشید -

و تماس رو قطع کرد. خشکم زده بود که با صدای کیشا برگشتم. از هلم گوشی از دستم افتاد. با غیض و طعنه گفت

بازم بابا حالش بد شده بود؟ -

و بدون این که منتظر جواب باشه به سمت اتاق نوید رفت و در رو بست. نمی دونم چرا اما بهش حق می دام. چه دلیلی داشت من هر شب ساعت یازده با کسی حرف بزنم که بعد از قطع تماسش این طور هول باشم؟! با اتفاقات گذشته حق می دادم که کیشا این طور باشه. اما در این مورد من هیچ تقصیری نداشتم

نوید تو اتاق بود و من برای شیر دادنش باید می رفتم و می آوردمش. آروم رفتم. دیدم جا انداخته و می خواد بخوابه. بدون این که نگاهم کنه از کنارم گذشت و جاشو انداخت. منم نوید رو برداشتم و به سمت اتاق خودمون رفتم

به نوشید شیر دادم و رو تخت خوابوندمش. اما خودم تا خود صبح بیدار بودم. با شنیدن صدای اذان از مسجد نزدیک خونه فهمیدم اذان میگه. وضو گرفتم و خالصانه نماز خوندم. از خدا خواستم کمکم کنه. گفتم که دیگه جون و روحم کشش این همه فشار رو نداره

با صدای باز شدن شیر آب فهمیدم کیاشا هم برای نماز بیدار شده. شاید اصلا اونم مثل من تا الان بوده

دیگه از اتاق بیرون نرفتم. ساعت شد هفت که صدای باز و بسته شدن در نشون از رفتن کیاشا میداد. نزدیک دو ساعت زودتر از همیشه رفته بود. اون روز من تماما دنباله روی عقربه های ساعت بودم. انتظار و انتظار و انتظار. ساعت چهار و نیم آماده شدم و با نوید از خونه رفتم بیرون. نمی دونستم چی می خواد بگه که گفته بود! نوید رو هم ببرم تا رسیدم از دور دیدمش. به سمتم اومد و سلام کردیم. روی یکی از نزدیک ترین صندلی ها نشستیم. فرهود خیلی ریلکس و آروم بود

خوبی شما؟ -

ممنون. آقا فرهود من برای خوشگذرونی و آب و هوا تازه کردن نیومدم. میشه سریع تر - برین سر اصل مطلب؟
بله بله حتما. پروا تو از زندگی با کیاشا راضی هستی؟ -
پروا؟ هستی؟ این چرا این طر صحبت می کرد. از کی تا حالا من دوم شخص مفرد شده بودم؟
بله. خیلی هم راضی هستم. حالا میشه بگین اون مسئله مهم چی بود؟ -
پروا من نگران تو و بچه هستم -
تو خیلی بیجا می کنی -

و این کیاشا بود که این حرف رو میزد. نوید از جا پرید اما من میخ صندلی شده بودم. نمی دونستم کیاشا از کجا پیدا شده. سیلی محکمی به فرهود زد و شروع کرد به حرف زدن از کی تا حالا وکیل وصی زن من شدی؟ خیلی وقیحی فرهود. این کارا برای چی بود؟ فقط - برای انتقام این که عاشق پروا شده بودی و من می خواستمش؟ برای دعوای اون روز تو مغزه که آبروی منو بردی؟ آره؟ خاک بر سر من که بهت اعتماد کردم. امروز مادرت زنگ زد و همه چیزو گفت. گفت دو بار ازم زخم خوردی. زخم اول رو فراموش کرده بودی. اما دعوای اون روز باعث شد زخم قدیمی هم سر باز کنه و بخوای نفرت رو نشون بدی. فکرشو نمی کردی من بیام، نه؟ قربون اون مادرت بشم که خدا پیغمبر می دونه و با گریه زنگ زد به من همه چیو گفت. گفت که تو بودی که به پروا زنگ نمی زدی. گفت تو از همون موقع که من شماره پروا رو داده بودم بهت از پروا خوشش اومده بود. از خانمیش! اما به خاطر من هیچی نگفتی. آره

مردونگی کدری اما کار امروز آخر نامردی بود. می خواستی منو نسبت به زنم بدبین کنی؟
الحق که آخر نامردی

:بعد رو به من گفت

:پاشو بریم خونه. باید حرف بزنیم -

اما من هنوز توانایی بلند شدن رو نداشتم. شوک بزرگی بهم وارد شده بود. حرفایی شنیدم که خارج از حد تصورم بود. کياشا فهمید که نمی تونم. نوید رو از بغلم برداشت و دستم رو گرفتم و منو با خودش کشید سمت ماشین. فرهود هم همون طور ایستاده و نگاه می کرد.

:صدای سیلی محکمی که کياشا بهش زد مثل ناقوس کلیسا تو گوشم زنگ میزد

در ماشین رو باز کرد و منو هل داد تو. نوید رو بغلم گذاشت و در رو بست. بعد هم پشت رل نشست و پاشو تا آخر روی پدال گاز فشار داد

:چند لحظه بعد جلوی در خونه بودیم. ترمزی گرفت که صدای جیغ لاستیک ها بلند شد با کمکش بالا رفتم. الان باید هر انتظاری ازش می داشتم. منی که بی گناه بودم و باید منتظر !حکم باشم

بعد از وارد شدن به خونه نوید رو تو اتاقش گذاشت و در رو بست. اومد روبروی من نشست و گفت:

می دونم تو این جریان مقصر نبودی. اما به چه اعتمادی رفتی؟ یعنی اون هر جا می گفت - می رفتی؟

حرفش برام گرون تموم شد. چون فهمیدم از بی گناهی من بااطلاع هستش قرص و محکم گفتم:

من زن هر جایی نیستم که هر جا اون گفت برم. هر کس دیگه ای جای من بود برای -

:دونستن حقیقتی که اون ازش اسم می برد می رفت

:حقیقت رو از خودم می پرسیدی -

تو مگه خونه بودی؟ تو مگه به جز یه سلام و علیک با من حرف می زدی؟ -

:خودت همه چیو خراب کردی -

آره من اول راهو اشتباه رفته بودم. اما بعد خواستم جبران کنم. اما تو چشمتو بست و - ندیدی

:چیزی نبود که ببینیم -

نه، بود. نخواستی که ببینی. نبودی که ببینی. تو منو به خاطر اشتباهات گذشته مجازات - کردی. مجازاتی سنگین. کجا بودی وقتی زایمان کردم. کجا بودی اون وقتی که هم به درد. پرهام می سوختم هم به درد نوید. ها؟ نبودی. فقط اون گذشته رو می دیدی. اصلا تو مگه نوید رو می خواستی؟ تو داشتی از بین می بردیش -

آره داشتم از بین می بردم چون نمی خواستم مثل من بزرگ بشه. تو خانواده ای که مهر و - محبت نیست. نمی خواستم مثل من عقده ی خیی چیزها تو دلش باشه. مثل منی که هیچ وقت محبت ندید. با خیلی عقده ها بزرگ شدم. خیلی عقده ها. هیچ پناهی نداشتم. تو رویای خودم زنگی می کردم. کسی نبود که دستمو بگیره. بهم محبت کنه ...من اون وسط نبودم؟ من که اومدم محبت کنم، اما تو پس زدی! جسبیده بودی به - و سکوت کرد

کیاشا تو بودی اما نه همیشه. از وقتی ازدواج کردیم بیشتر ساعات بیرون از خونه بودیم. - کی بودی که بهم محبت کنی. بهم محبت کردن رو یا بدی. من محبت ندیده بودم کیاشا، بلد نبودم محبت کنم. تو بهم یاد می دادی. نمی تونستی؟ اما تو محبت رو تو این می دیدی که من صبح تا شب بیرون کار می کنم به خاطر تو. من کار رو می خواستم چی کار. پول یه کم این ور اون ور ترش هیچی نمی شد. این محبت بود که پایه ی زندگی رو محکم می کرد، نه پول. تا به خودم اومدم دیدم حاملم

آره حامله بودی، به من نگفتی و رفتی بچه رو از بین ببری - اصلا نمی خواستم تو اون لحظه ها اشک بریزم. اما اشکم ریخت. الحق که کینه ای هستی کیاشا. مادرت راست می گفت. تو الانو نمی بینی اصلا. فقط گذشته - رو می بینی. ندیدی چطور مردم و زنده شدم برای نوید. ندیدی خواستم که کنارات باشم. آره اول نمی خواستم. اما بعد نوید همه ی زندگی من شد. وقتی گفتی خدا بچه رو بهم بخشید خوردم کردی کیاشا. داغونم کردی. منم مادرش بودم. اون پاره ی تنم بود. اما خواستم با هم، ...با هم خانواده

و اشک اجازه ی حرف زدم رو بهم نداد. بلند شدم و گفتم فکر می کردم میشه خانواده بشیم. اما تو نخواستی - و با گریه رفتم که برم اما صدای گریه ای از اتاق نوید بلند شد. لحظه ای خشکم زد اما بعد بدو به اتاق نوید رفتم و دیدم داره گریه می کنه. بغلش کردم و با صدای بلند گریه کردم. بعد

به خودش فشارش دادم و سرم رو تو بدنش مخفی کرد. هر دو با صدا گریه می کردیم. حس کردم کسی بغلم کرد. سر بلند کردم. با چشم های تار حاصل از اشکم کیاشا رو دیدم، با نم اشکی که تو چشماش بود. تو گوشم زمزمه کرد
ما برای همیشه خانواده ی همیم -

و هر سه دو آغوش هم بودیم. گریه ی نوید خنده ی زندگی ما بود
من و کیاشا هر دو تنبیه شده بودیم. من با اتفاقات گذشته و کیاشا با حرف هایی که امروز شنیده بود و شاید اونم از این اتفاقات درس گرفته بود

**

خانوم بدو دیر میشه ها -

باشه عزیزم . بذار لباس نوید رو تنش کنم الان میام -

بعد از پوشوندن لباس های نوید نگاهی به چشم های درشت و مشکی رنگش انداختم که شرارت از اون موج می زد. بعد داخل کریرش گذاشتم و به همراه کیاشا رفتیم برای عید دیدنی. عید اون سال بهرین عیدی بود که تا به حال داشتیم. عیدی که واقعا می فهمیدم معنی خانواده چیه. معنی زندگی کردن. مادر بودن. همسر بودم

با قدم های محکم همراه کیاشا و نوید که بغلم بود، از پله ها بالا می رفتم. قدمام رو آروم برمی داشتم. ۱. ۲. ۳، یکی یکی پله ها طی می شدن. ۴، ۵، ۶ تعداد نفس های منظمم رو می شمردم

این بار خالی از هر حس دوگانگی، آسوده قدم برمی داشتم. بی خیال و سر حال
خدایا. این بار دومیه که میام این جا. تفاوتشون رو می بینی؟ این دفعه با بودن کیاشا و نوید " خالی از هر کینه نفرتی. با دست آزادم دست کیاشا رو گرفتم. دستم رو فشار داد و محکم تو دستای مردونش گرفت

با لالا رفتم از چله ها احساسا کردم بوی اسپند شامه م رو نوازش می کنه. مثل دفعه ی قبل. حتما عمه باز هم طبق معمول اسپند دود کرده بود. فضای راهرو مثل قبل بود و فقط بعضی جاها رنگش رفته بود. باید از نو رنگ می زدن. با بوی اسپند باز هم یاد بچه های خیابونی افتادم که اسپند دود می کنن و پوی می گیرن

تو دلم گفتم خدایا شکرت که کیاشا قبول کرد خرج ماهیانه ی یکی از بچه های بهزیستی رو بدیم. اکثر مواقع بهش سر می زدیم. اسمش یونس بود. پسر شاد و بلبل زبونی که همه دوشش داشتن. اما مسئولین گفته بودن زیاد پیشش نریم که دلبسته نشه

صدای عمه منو از فکر و خیال بیرون کشید. مثل همیشه هیکل تپیش تو چادر مخفی شده بود و اسپند دود می کرد

!به خاطر نوید نداشتم مثل سری قبل اسپند تو حلقمون کنه

خوش اومدین صفا آوردین. به به اینم آقا نوید -

این بار به جای بوسیدن من نوید رو بوسید .

همه چیز مثل سری قبل بود. حتی دکوراسیون خونه رو عم عوض نکرده بودن. همو این بار

!خونه نبود که حرصم بده و به کیا بگه کیانوش

تا خواستیم بشینیم طاهای از اتاق اومد بیرون و در حالی که لباسش رو درست می کرد به

سمت ما اومد. بعد از کلی خوش و بش تا خواست پذیرایی کنه من مانع شدم و گفتم

!لازم نکرده، می زنی مثل سری قبل می سوزونیم -

!لیاقت نداری ازت پذیرایی کنم -

و خودم مشغول پذیرایی شدم. طاهای هم به جای ما با نوید حرف می زد و ازش سوالات

:تخصصی می پرسید

نوید جان. عزیزم. بیا یه کم در مورد معضلات جوامع امروزی با هم صحبت کنیم. نظرت -

چیه؟

نوید فقط نگاهش می کرد و مثل همیشه می خندید

ها ، مثل این که موافق نیستی. پس بیا در مورد درس شیرین ریاضیات صحبت کنیم. تو هم -

این نظر رو داری که انتگرال خیلی به درد زندگی ما می خوره؟

میوه تعارف می کردم و به حرف های طاهای می خندیدم. اما طاهای خیلی جدی داشت با نوید

حرف می زد

به به، بالاخره یکی پیدا شد مثل من موافق باشی. راستی. تو دلیل کشف جاذبه ی زمین رو -

می دونی؟

:بعد از نگاه کردن به نوید انگار که جواب داده باشه گفت

ای بابا جوکش رو شنیدی! آره خز هم شده -

:همون لحظه صدای زنگ در بلند شد. طاهای رو به نوید گفت

!نوید جان تو از همه کوچیک تری، پیر در رو باز کن -

همه به این حرفش بلند خندیدیم

ای بابا! پروا این چه بچه ایه تربیت کردی! دو روز پیش من باشی کاری میشه. تو تنبل بارش -
 !آوردی. پس فردا تو زندگیش به مثل می خورده ها
 :نوید رو بغل کیشا گذاشت و گفت
 .از من گفتن بود -
 .و به سمت اف اف رفت
 !در حال پوست کردن پرتقال بودم. طاهها طبق عادت داد زد که کی پشت دره
 .مامان ژینا اینا اومدن -
 اما این بار دستم رو نبریدم. دلم هم نلرزید. نگران هم نشدم. دیگه به علاء حسی نداشتم که
 .بخواد منقلبم کنه
 میوه رو سر جاش گذاشتم و نوید رو بغل گرفتم. لبخندی به کیشا زدم که پاسخش رو هم
 .گرفتم
 اول خانم تقریبا چهل ساله با آرایش غلی و تیچ دخترونه ای وارد شد که گفتم حتما مادر
 ژیناس. بعد از اون هم علاء، اما شخص سومی نبود! باورم نمی شد! یعنی این ژینا بود! همونی
 .که زمانی برای دیدنش له له می زدم و بهش حسادت می کردم
 از قیافش معلوم بود خیلی پولداره. حالا دلیل این انتخاب علاء رو فهمیدم! پول! علاء همیشه
 .عاشق پول زیاد بود. رفت دنبال کسی که اینو در اختیارش بذاره
 تو دلم خدا رو شکر کردم. به خاطر این همه محبتی که به من داشت. به خاطر درس هایی که
 بهم یاد داد و باعث شد دیگه هیچ وقت تو زندگیم اشتباهی نکنم که بعدها حسرتش رو
 .بخورم
 پایان
 سارا.م

اردیبهشت ۹۲ 21

.دوستای عزیزم بالاخره این رمان تموم شد. با تمام کم و کاستی ها. با نقاط ضعف و نقاط قوت
 دلم براش خیلی تنگ میشه. حس و حال پروا رو خیلی دوس داشتم. وقتی که از غصه هاش
 .می گفتم. وقتی که از شادیش می گفتم. از مادر بودنش. از نگرانیاش
 اما حالا پروا تموم شد. اما می دونم پرواهایی هستن که الان دارن زندگی می کنن که
 امیدوارم با خواندن این کتاب و درس گرفتن از بی پروایی های پروای داستان، به خودشون
 بیان و راه درست رو انتخاب کنن

الان حس مادری رو دارم که بچش داره از دستش میره
 دلم براتون خیلی تنگ میشه
 راستی. وقتی پست آخر رو می خونین به پست اول سر بزنین. اتفاقات همونه. بهشون دقت
 کنین!
 در آخر ممنونم از تمام کسانی که منو همراهی کردن. با نقدهاشون. با تشکراشون با
 دلگرمیاشون
 مرسی از همگی
 :از قول پروا میگم
 همیشه سعی کنین تو زندگی با عقل و منطق تصمیم بگیرید. با خودتون و سرنوشتتون لج
 نکنین و بدونید اگر به اون چه خواستین نرسیدین، این براتون بهترین بوده و خدا براتون
 رقمش زده. سعی نکنین به زور به اون چه که می خواهید برسید. زندگی با همین پستی و
 بلندی ها زیباست. چه بسا اگر پروا سختی نمی کشید، هیچ وقت قدر این زندگی رو نمی
 دونست و ازش درس نمی گرفت
 .انقدر حرف دارم که نمی دونم کدوم رو بزنم
 فقط میگم من و پروا رو فراموش نکنید
 .اشک تو چشمامه که دارم تمومش می کنم. اما بالاخره باید یه روزی تموم میشد
 خدا نگه دار همگی